



Mulla Fuzul bin Kairat
Aged 75 years

THE
GEORGE-NÁMAH

OF
MULLA' FERUZ BINKA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,
MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBAD.

VOLUME I.

BOMBAY:
LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE461

PREFACE

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kâwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Shâh-Nâmeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irân. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-



lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بسم نام خداوند بخشنده مهربان

ستایش و سپاس سجد و قیاس مالک الملکی را سزااست که اقطاع
مالک منج الممالک را بر یور عدالت و انصاف پراسته و نیایش
و درود نامعد و دشمنش اهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بجمله پای گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار یکین بنده و بی مانندای که در پای قصر
رفیعش خواقین تاجدار سرافکنده تعالی شانه و جل آلاء و تسلیات
خزادان و تجار و پیکران بر شهریار کشور دین و شهرسوار عصر یقین
پیشوای دین بین هی مازدستی بفرمان ایزد مهربان و در صهای روان
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیده درگاه ملک متنان نشسته
زرتشت اسفندمان انوشه روان باد من بد و الا یجادالی یوم التنا
اما بعد چون در ششمه عیسوی مطابق ۱۲۳۱ هجری مطابق
۱۱۱۱ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آیین لایزال جو ناتمن و نمن گور زینت هشتم دارالحکومه

بند معموره بمسبئی متکفل انتظام مهمام جمهور خاص و عام میسب و دند پسته
بتهتیل مراتب رفیعہ راغب و ظہور اختراعات بدیعہ را طالب واکشہ
اوقات را یسلاً و نہاراً در مجالست مصاحبت خردمندان کامل عیار
وصاحبان حرف و آرباب صنایع بدایع کا صرف نمودی و از ہر خرمین
دامن دامن خوشہ ہای فواید فراید چیدی تا آنکہ ملا فیروز بن ملا کاوس
زردشتی را بخت یار و طالع مددگار گردیدہ باستعاذ فیض حضور
در محفل مینو مثال بار یافتہ سنگامہ مقال و صحبت حال در ہوست حصاً
مجلس ہر یک بقدر دانش خود لالی اخبار و آثار و جواہر زواجر
سخنان آبدار کہ از ہر گوشہ و کنار در گنجینہ شینہ خود مخزون نمودہ طبق
اخلاص نہادہ نثار مجلس نلدترین نمودند نظر باینکہ ملا فیروز منور را
اضمح و المین متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بروفت
خاطر خواہ روح افزا و دلنشین و در فزون علوم بدیع و محافی و عروض
و قوافی و سایر علوم رسمی اعلم و اکمل از دیگران دیدہ تحتین و آفرین بسیا
نمودہ فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین مملکت را دیدہ و سنجیدہ
ام متانت کلام حکیم ابوالعاسم فردوسی علیہ الرحمہ و شیرین سخن نظم
گستری وی را در سبک از مقالات مورخین شاہدہ نکردہ ام الحق
فردوسی در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
دادہ و بنای آن صعوبت را با داد افکار را بکار صایب با سہل و چہ چہ چہ
نہادہ کہ الی زمانہ ہذا عدیل آن را هیچ ناظم و شاعر کاملی بر شتہ نظم
نکشیدہ مؤید اینست کلام خود فردوسی علیہ الرحمہ بنا کردم از نظم
کاخی بلند کہ از باد و باران نیابد گزند و ہمچنین واسطہ است کہ

ابد الابد نام نایش در صفحه روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان بمن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ خان گردیده وصیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوشت پرده حاص و عام زدیک و دور شده اند
سخنوری چون آن نادره زمان و یگانه دوران بهر سیدی که کیفیت و در
صاحبان دیشوکت و شان انگریزان مملکت هندوستان و مسخر نمودن
آسمان و اوسایر و قایمی که در آن شایع گشته متوشع با
همایون پادشاه جمجاه فلک خزرگاه ستاره سپاه اعظم قدرت
قضا سطوت جمشید رقت دار ادرایت سبک در حشمت سلطان
الاساطین و منخر الخواقرین گنگ جارج دی تهر و خلد الله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه جارج سیوم بسک نظم کشیدی تا خورشید
انگریزی بر تو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضا
ادوار زمان در صفحه جهان بماند زیرا که ارباب خرد راست
نام سیکو که مانند زاده می پیکر و مانند سرای زرنگ
همگی حضار مجلس سر بحیب تفکر سرور و درده پس از اندیشه
بسیار معروض داشتند که این معنی در این زمان از قوه احدی بعد
فصل صورت نخواهد بست مگر ملایم روز که اکنون صیرفی خرد و درین
آیین گور ز صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان
تمام عیار بر آمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و با انجام
این نیکنامی در دو دمان و همیشه مانند ملایم روز معروض داشت
غواصان بکار و اس و در سنگ رالالی شاهما و سخن طرازی بد

سزاوار اور رنگ شهنشاه جهان بچک نیاید و چه بسیار باشد که بکام
نهنک در آید و زان سیر چیده تیره روزگار با طوطی زمره خام شیرین
گله ناری تواند هم آهنگ شود بسیار باشد که بدف توخ و قعیر تیر
و خدنگ گشته گردد و چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ اشیرازی فییه
الترجمه مؤثر باین مطلب تواند شد نه هر که چهره برافروخت لبری داند
نه هر که آینه سازد سکنه ری داند نه هر که طرف کله کج نهاد و تندیشت
کلاه داری و آیین سروری داند لیکن از اسبابی که گفتند
مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود
هرگاه رای سرکار بندگان عالی بوقوع و اجرای این ماجراست
بگذرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این مهم استم را بچوگان
افکار ابحار صایب انبیدان فصاحت و سخن طرازی رباید و نقاب
خفا از چهره مشاهد عالمشاید از اظهار این مراتب نواب مستطاب
گور ز بهاد چون گل بشکفت و بابت داشت تمام و شیرینی کلام
گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مقرر در پیشگاه
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم ایشان حاصل شود و
پس کنی چند بغارات و خطوط انگریزی شتمل بر جمیع وقایع از ور
صاحبان انگلیسیه بمملکت هندوستان بعنوان تجارت و بان اکتفا
نکرده بتدایر صایب رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه ازان تجاوز کرده
نشتن بسیر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلا فیروز عین
و بشروع در نظم آن مامور فرموده وی نیز حسب فرمان سکار
گور ز صاحب اوقات شبان روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام پند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرفومه را بسکات نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور حجاب والا
نصاب صدر محفل غر و تمکین گور زلفستین بهادر و حجاب الاعظم
الا کرم الاحشم گور زنجیرل سر جان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد حسب الامر بان معظم الیهما
حکمت گیری و شکر کشی و فتوحات شجر بافت تلاح متین و حصون
حصین و دیگر که در زمان حکومت گور زان معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و با انتقال دولت پیشوا که
در ۱۸۱۱ عیسوی واقع شد مختوم و سر کتابی از آنرا که تقریباً
چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بته مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صیاد رواج
هر ذیجانی پیوسته در کین نشسته و نظم رشته فحیات نظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در ۱۸۳۳
عیسوی مطابق ۱۲۴۲ هجری مصادق سنبله یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فضاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاخر
سوک و اندوه بر روی کنعانیاں کسان و یارانش گشود آری
هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان
و نظر بانیکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستره در اطراف
و اکناف عالم گوش زدارا کین دول و خردمندان صافی ضمیه
کامل مکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستقار

و کنایات و مجملی تشبیهات و تشویهات محسن بتوضیح و تلمیح و مزین
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطباب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیح و تحریر پذیرفته طبایع اغلب و اکثر بر آن مفسطوره که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ایاتش تمتع وافی بر دو چنانچه
فزاین و مراسلات ارشاد هرا دگان و ضحما و بلغای ایران و نواب
و امرای هندوستان بجهت طلب کتاب عاجز نامه بتوا تر رسیده ولیکن
چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بنده رب عباد رستم این ملا
کیقباد که در نسبت برادر زاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم می باشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان و الاثان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب دست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور بابر التور پرستاران سراق خدارت و عفت و محرمان
حرم طهارت و عصمت شهر یار سیاره خدم کامگار و پادشاه ستار
حشمت گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر سیج بردامن خویش هو است سلطان
العاذل الاعظم الاشم و الخاقان الباذل الاکرم الاختم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین و یکتوریال لازال ملکها
محفوظ بالنصر و الاقبال مورد عنایات پهنایات گرداند لهند کتاب
مزبور را بخط میرزا محمد علی محمّد شیرازی که سرعت قلش در تحریر چپا
فن طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فروستی بقطعی خوش و وضعی دلکش است کتاب بصنعت چپا

در آورده امید که پسند خاطر والا فخرتان اولوالالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از درست و غلط منظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگردد و کاتب را معذور دارند
منت بالقیوم

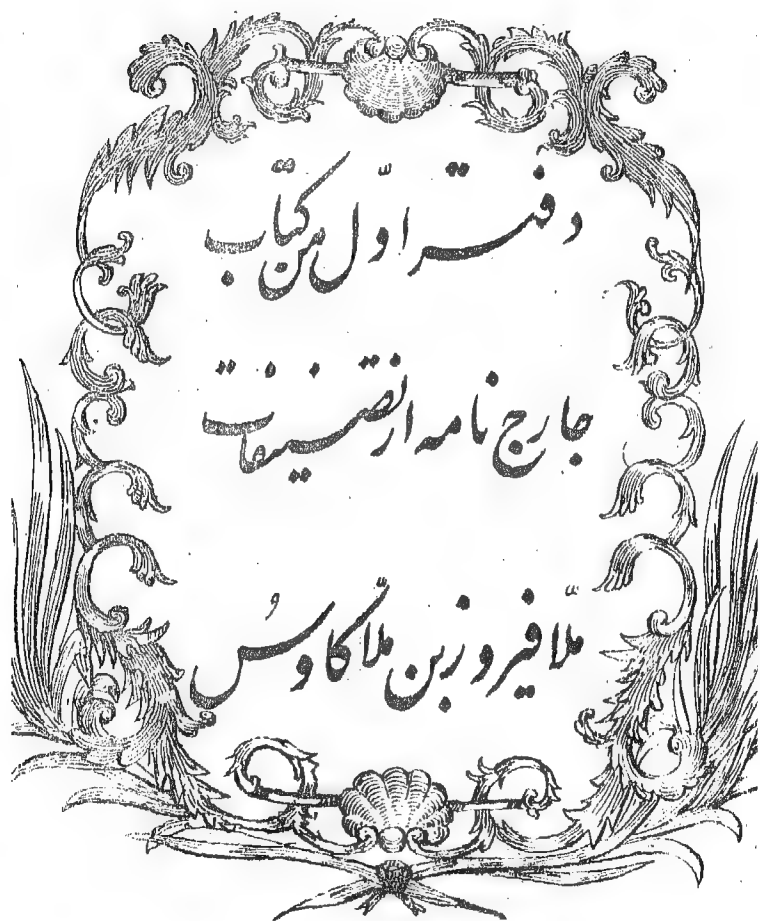
بتاریخ ۱۲۳۲ هجری قمری مطابق

۱۲۵۳ هجری مصادق ۱۲۲۲

یردجردی در مطبع زبده الماکابر المسمیة

میسر ریچارد پیرامبر فمیسر

فرانسیس وی راس چاپ شد



بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان و تسکینگر

نخسته در آغاز و در ابد	بود پیکان نام پاک خدا
کشایند بستان نام اوست	بود بسته آنگونه در دام اوست
دری کش کشایش نباشد پدید	ندارد بجز نام ایزد کلید
سرایم بفرخندگی نام او	شود شاد جاغم مرا ز جام او
نخسته ز نامش شود نام من	به نیکی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داور	نیاید بجز او ز کس یاور
از ورهسری جویم اندر سخن	کز آغاز گفتار آرم بهین
بنام خداوند این و مهر	زدانش سخن را فروزنده مهر
ز تاب خرد داده نور سخن	زبان کرده کو یاز سور سخن
خداوند داد و خداوند را	پرستش جز او را نباشد سزای
ز بودش همه بودنی یافت بود	کسی نیست جز او سزای هجود
ز قد کمالش کس آگاه نیست	بگفتش شتابنده را راه نیست

ز فسرمان او نیست چری بُرون
 پرستش سزایان با آبِ جاده
 خدائی کش انجام و آغاز نیست
 شب و روز از پر توش ماه مهر
 ضیاء روز را از رخ هور داد
 ازین دو درفشده تابناک
 ز اختر برافروخت روشن چراغ
 چو امزش جهان خواست کردن پدید
 نموده بچندین نمودار جوید
 چو کجی بد از چشم با ناپدید
 همی خواست خود را کند آشکار
 بهار دور و زوزه کل آرد بسا
 ولی از یکی چون بعینه از یکی
 ز قدرت شناسنده نیک و بد
 پدید آورید انکه از کرم
 مرا این آفرینش بدان سر سر
 بدین ده خرد نه فلک شد پای
 چو زین باشد کار پرده خسته
 ز پهنه و آفرینش آخشان
 یکی کان و رویشی شد در
 مرا این هر سه را از رسا لطف وجود

نیار و کسی دم زدا چنند و چون
 بدرگاه او گشته از خاک راه
 بشای درشش یار و انبار نیست
 فروزند قندیل این نه سپهر
 شبان سیه را ز مه نور داد
 درخشنده شد کوهر تیره خاک
 فلک را چو از کل گلستان باغ
 و کیتی یک گفت کن آفریده
 ز شام عدم صبحگاه وجود
 نهان بودن خود نه انور زید
 که از کل مانند نهان نو بهار
 چه سان کل نیار همیشه بهار
 نیاید درین بچگون نی شکی
 که فرزانه خواند نخستین خرد
 ز دایره آفرینش قسم
 خرد بوده در میانجی گری
 وزان پس با چشم شد در سنگ
 موالید را کار شد ساخته
 نه زنده شد آشکار از زبان
 سیم از نه زنده شد جانور
 روانی فراخور کجش نمود

چو کان داد پرون ز دل سیم زد
 کمان را از وار جندی فروزد
 اگر آینه است بی آب اگر
 بروی سنی از ره اختصاص
 ز تیغی و شیرینی و نوش و نهر
 عجب نیست پدایش جانور
 اگر شمشیر ناتوانست و پیل
 اگر شیر شتر زه است و مورد زار
 تفاوت ز نجف ندارد مگر
 روان زمین به پایه چو شد بر فرا
 ازان روح آمد بشه بهر دور
 عجب گشت معجونی از خوب و شر
 عجب بنحیه بوالعجب شد پدید
 بر تبت ز صبرخ و فلک بر گذشت
 بنیک و بد آگاه گشت از قیاس
 ز بسدانش در ای و بس فرستی
 ز تپیر شد صرف بس مایه با
 یکی شد خداوند و سیم و کج
 یکی پای کش کرد بهشته خوش
 بود اینهمه کرده کردگار
 از وی توان ذکر کرد سلیته
 بجستی برافروزد زان زب و فر
 همان را از و سر بلند می فروزد
 شب و روز میجویدش در بدر
 بهر یک بخشید به کون خواص
 بروی سنی در توان یافت بهر
 بهر یک جدا داده پسر هر هنر
 بود هر یکی بهر کاری دلیل
 بود هر یکی را بدوری مدار
 ز غفا اگر چند نامست و بس
 بجمل و تقضیل شد سر سراز
 کرد و گاه خیر آید و گاه شر
 سرشته در و جز و نار و بهشت
 که شد بند بای جهان اکلید
 بهر ت ز ملک و ملک در گذشت
 بسی کوه بهر ساد تازه اساک
 شد بهش دو دو دام کیسری
 که آمد عفا ده بے پایه با
 یکی در ره بندی برده ریج
 ستاده یکی دست کرده بخش
 که یار و جزا و این چنین کرد کار
 ندارد چو آیات او غایت

مبیط صفاتش بود بس عمیق شود هر که در وی بفتد غریق
شناور بود کرجه بازو رخنه ازین ژرف دریاسیاب کز
ازین بکران بحره گیرم کران زخم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک	فرشته ولی شمریده ز خاک
ز کیتی وار بندش آزادگان	ره میسنوی کرده آمادگان
ز حق خلق را خوانده سوی سپل	زد و زخ بفر دوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب	زایزد بنده رسانده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد	نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری	ز بد امتان را نمود عیاری
بفرز انکی مالک ملک روح	پی پروان بوده چون فلک فوج
ز کرداب طوفان جسم و کناه	بجودی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرخراز	ز کسب ز تعلیم کس بی نیاز
مشرّف بشرف پیغام و وحی	رسانیده خبر ایشان امر و
سرانسر از و چون خاک افتادگان	سرو جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا	بامت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند	نبوده روادار بر کس کز بند
همه را دل از نور حق مخفی	همه مظهر محجرات جلّه
ملک و شش بخوی و نشر استیلا	مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس اتا ره را کرده خوار	تقی از خود و پر ز پروردگار
بتنفسیده لبهای عصیان سحاب	پی رجم ابیس نجم شهاب

بر انداخته رسم و آیین زشت	هیاهو کل نگوین کرده اندر گشت
سوی مقصد صدق و حق رهسپار	بفرمان و دست کف بر تر خدای
چرخ شد که بگشاید بود جدا	همه ره نموده بسوی خدا
همه محسوس و انرا بره رهبران	زیزدان سخن را کز ارشاد گران
نباشد در آن جز خدای اراد رود	هر آن نامه کاه بدیشان فرو
روان و دش محرم را گشت	کسی را که چشم خرد باز گشت
زیر یک توان سوی آید رسید	بتحقیق دانست چون بسکرید
بمقصد بود هر دو را روی	یکی رام گوید و کر که آله
بخوانی اگر گاژ کز تنگری	جدانیت مفهوم کز بسکری
معنی بود یک بگفتن جدا	خدایت مونا و مونا خدا
نگردد ز درگاه یزدان مرید	بجان هر که باشد بدیشان میر
نه چند روانش بهشت برین	بدل هر که باشد بدیشان کین
شکفته زنجیرشان چهر باد	روان سراپنده بر مهرباد
بر ایشان درود از در و آفرین	خور و مه دهد نور تا بر زمین
بتوصیف و تعریف شاه جهان	مدد جویم از روح آن سروران

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جابه فریدون سپاه
 و ارث ملک سلیمان باعث امن و امان و نیکویش تخت و تاج کنگر خارج خلعت

سرسه و رشنه یاران همه	زایز و همه کام دل دیده بهر
جاندار باد و بافته می	بنازد بد و تاج و تخت می
ز انجمن چو خورشید بر آسمان	بزرگ و سرافراز اندر نشان

فلک آستان شاه خورشید فر
 ز تختش کین پای هفتم سپهر
 نثارش بهر شام و هر صبحگاه
 سرسروان زیر پیمان اوت
 بجای داری تاج و تخت و کین
 بسنگ از رحمت کند مینظر
 بجا که ارقه عکس آن آفتاب
 اگر باد مهرش وزد بر عیصر
 و گرفت قهرش بخت بد ز جای
 گذشته ز شا بان پیشین بداد
 گرفته سراسر بر دی زمین
 بیدان که کین چو بند و کمر
 چو کیر و کفتیغ کشور کاشی
 ز پیش عدو که چه باشد لیسر
 بر زم و به پیکار و کین خواستن
 بغیر سوار جهان پور زال
 بر دی و کردی چو افندی
 که لب ز کرد و دم آنگاه ای
 بهامون و دریا پلنگ و ننگ
 بمیدان سوار است و در بزم
 کین گشته آیین کج روی

بخدمت درش بسته جو را کمر
 کین چاکر بخت او ماه و مهر
 نموده زرو سیم خود مهر و ماه
 زنده تا باهی لبس زمان اوت
 که مهر چون آب و آتش کین
 شود در دم آتشک خارا کدر
 شود خاک تیره به از زر ناب
 شود چون ارم بل از آن لپنی
 جهان را نه سر جا باندن پای
 بد و ورش ز کسری نیارند یاد
 کین بشکارش بود شاهین
 ستاند ز خورشید زرین سپر
 سرباداران نهد زیر پای
 کز دچو ر و باه از شرزه شیر
 بآین صف شکر آراستن
 نبود و نباشد کس او را همال
 تا بدرخ از رزم و از کارزار
 شود پیکرش موم در چنگ اوی
 ز چنگش کزین تن سنگام جنگ
 براد هم چو بهرام و برگاه ماه
 ز سر از وجودش گرفته نوبی

بگش کسی گاه شادی و سرور
 سکنزد بدان رای و فرزانگی
 اگر زنده بودی در این روزگار
 سران جمله جویند از وی پناه
 جهان پیش چشمش ندارد وجود
 با آرد و ویران و بختک و تر
 بود خاتم نام خاتم زجود
 بخشد فغان اگر کسیم و زر
 اگر معنی بودی در ایام او
 ندارد چنین شاه دوران بیاد
 سرش از بزرگی با وج سپهر
 بد انسان ز کیتی ستم کرده دو
 ز نیش دو دشمنی گردیده رام
 جهان کشته آهو به پیشه دلیر
 ملوک بساط ازادیم چنگ
 بریده دم کرک از کوفتند
 باندازه هر کس جهان رهبرای
 بآیین جمشید فرخ سرشت
 بر دم زبس مهربانی و نسر
 ز بدای کیتی نکند احسن
 بیاکنده دهر از نشاط و سرور
 نیارد بدل گاه بهرام کور
 بدان دست و بازوی مردانگی
 پرستش نمودی و را بنده دار
 سلیمان سنگام خود جارج شاه
 بکیر و بستنج و بخت بگود
 ز ابر سخایش رسیده اثر
 ز قاتل وجودش نمانده وجود
 بجز و از بخت شهنش کمر
 نبودی بخیشش بکسر نام او
 بفرستد و برای و بدین و بداد
 ولی بر زمین با حلاقی زهر
 که نار و ستم کرد پسلی بهور
 بود باز هم آشیان با حسام
 که خوابد با آرام پسلی شیر
 ممتد پی خویشتن کرده رنگ
 رده از رسته تانه پسند کردند
 که نبود در آن راه چون و چرا
 همچنان را پارس است چون پیش
 چو سیم رخ بر زغال کسترده
 کشایند عفت و کار خلق
 بر اکنده از دهر آیین زور

ز دلها سبک کرده باز زمان
 نشیند چو در مجلس رود و می
 ز چرخ سیم بهر را مشکری
 ز تار رباب و ز آهنگ تم
 نیک صفت مطرب خوشا
 بر آن خسرو خوشروانی سرود
 در آن بزم ساقی عذرا فریب
 می خسروی در ایام بلور
 بدوران کند چو دور فلک
 از آن ساقی و می رخ شهباز
 صراحی تحسین سر کرده زیر
 از این می که خور دی تور انوشیروان
 مد ارجبان باد پر کام تو
 شای جهاندار از سر به بن
 همان به که راه دعا پس
 خدا یا تو این داد گستر درخت
 باب بقادر خرم مدام
 به انبیا ره جوید انگوته به
 کسی گزین و چچ او نیست شاد

وصف الحال طاهر

ز زادن چو ده سال بر دهم بایران مرا بردن سرخ پدر

بایران برفتم زبند وستان
 دوشش سال بودم در آن
 زمینش سراسر بودگان علم
 بسی دیدم از وزیرگان خند
 دل بهر یکی همیچو دریا زدر
 زهر کونه دانش همه مایه
 سپرده بدیشان خجسته سر و ش
 در آن دم تم بخت و ساز بود
 پدر کو بجز نیک نامی نبود
 سجدت کمر بسته با صد ادب
 تحصیل دانش فرودم شغف
 خور و خواب بر خوشتن کرد خج
 بجهد و بجدم موم تن سوختم
 بفرخت استاد باری و داد
 پیرو رده اعطاس مردم دماغ
 بقدر فراخور شدم بهره در
 چو آدم از ان عدان کردم گذار
 بایران بدم یافت پرورش
 دگر کونه رسم و دگر کونه رای
 ز کرده ابا خود شدم دستیز
 غریب او فنادم بشهر دیار
 ز پر خار جنگل سوی بوستان
 که باد ابران بوم و بر آفرین
 سرشتش خدا کوئی از جان علم
 که گفتی روانشان خرد پرورد
 تنی از خس جھل و از علم پر
 بسیرت فرشته بصورت بشر
 کلید در دانش و رای و هوش
 که چشمم بیدارشان باز بود
 بدانا مراد در دبستان سپرد
 نیا سودم اندر طلب روز و شب
 نهادم ز سر کودکی کی طرف
 دل و جان سپردم بآمو زکار
 فتیل روان را بر افروختم
 ز کجی فسر یورشدم در نهاد
 منش پروریدم بدود چراغ
 زایران بهندم کشید آسجور
 بجز آمد آدم من از اختیار
 بدیدم دگر کونه راه در و ش
 دگر کونه مردم دگر کونه جای
 نه دست اقامت نه پای کریز
 نه پشت توقف نه روی فزار

زنجیر بانی شدم چاره جو
 چو کاوس در بند مازندران
 وطن را کمان عدن بر دم بدل
 درم شد زغم روی خندان من
 به پچار کی دل نهادم به بند
 مرا لاله سان داغ شد جمله تن
 نیک نکته دان و نیک هیزبان
 ز قهر همت و دانش همه چرخ
 دلم بر سخن کس خریدار سینه
 سخن گر چه باشد برابر بجان
 چو میدان نباشد کسب سوا
 بکمان اندرون مت هر کون کمر
 سخن کو هر است و ضمیر چو کمان
 دلم گر چه هست همچو دریا بچویش
 زلیخا صفت باغم جان خویش
 نشستم بدیوار غم کرده روی
 در این شش هفت بعد بس انتظار
 زمین بشنود در پنهان من
 ز غم شاد سازد زلیخای دل
 بفرهنگ کرد خداید ارمن
 بوصل تمی کند سر از

نیامد بکف کو هر آرزوی
 بهند او فتادم بهند کران
 ندانستمش و دوزخ و گسل
 بگر خوار شد شادمان جان من
 بگر آشتی تن بدادم به بند
 ز شام غریبان بر شد وطن
 که با او دمی لب کشان توان
 سراز پانداخته سنگ از گهر
 متاع سخن گرم بازار سینه
 چو نبود سخن جو بسانه نسان
 چگونه بردگوی و چو گان بکار
 ولی بی برآرنده ناید بدر
 بکمان بی پره منده ماند نهان
 باندم چو در حوت یونس خموش
 بز انوی احزان سر جان ریش
 که شاید که با یوسف آرزوی
 دو دیده شود چار و کرد دو چار
 بغض زبان سخندان من
 کند فارغ از دست غوغای دل
 کند گرم افشوده بازار من
 ز اغراض بخت مراد ساز

ضمیرش عیان دیده چون جام جم
 بفرهنگ اندر میان فرهنگ
 کور ز بهادر که چون او کمر
 سراغ از دنگن که از بخسری
 تو تسل بد و جوی و برالجا
 بر و عرضه کن جوهر کار خویش
 ولی سیف باید بجا مصاف
 نموداردانش چه داری بسر
 چو این رازم از بخت آمد بکوش
 درختی بچشم که در روز کار
 نباشد برو مرغ فرسوده بال
 نکشته کمی کس به پرانش
 نو آیین درختی تپسی خواستم
 شب و روز بروم در اندیشه سر
 کز یمنان درختی که جوئی سینه
 درختی بسیار اچو خرم بسیار
 بهندوستان آنچه آمد بسر
 دران میوه نغمه آراز خرد
 ازینسان درختی پیاد و کف
 جو زین گونه آمد بکوشم خطاب
 یکی نامه کردم بدان پیشگاه
 نهان جهان را ابی پیش و کم
 از د کس کرا تر نیاید بسک
 بگوهر شناسی نبسته و کر
 ز کیمی بستت راه بدی
 کز و هر چه جوی بسیار بجا
 که جز او نه پی خریدار خویش
 ز مردان نه پیوده لاف و کراف
 بشاخی بزن دست کار دفتر
 نمودم چو در جای درگوشش
 بباغی نیاورده هفتان بیار
 ندیده ز چنگال مرغان زوال
 نیا لوده از دست کس دامنش
 به پرانستن دل پیار استم
 سروشم بسر کرد ناگه گذر
 در اندیشه خیره چه پوئی یهی
 ز انگریز و کارش بده برکت و بار
 مراد را پان کن دران سر بسر
 که هر کس بدان بر خور و بر خور
 کزان هم مثر آیدت مسم شرف
 بمن کشت از چار سو فتح باب
 که بنمود بخت نماینده راه

مستوده بویضه که بخشور نور نوا بستاب قدسی القاب برگزیده
 داور آسمان وزین زبده وخت رحکام وعت آباد ماء و طین بین
 الملک تمنا زالدوله جو ناثن دکن بهب ادغض خنک هب در
 دام اجلاله گذرانده شده

بوده سر کجا مخزن از امید	مران را بود نام ایزد کلیه
خرد بخش و دانای هر کونه راز	طلبکار را بی طلب چاره ساز
خدایش که از قدرت یزوال	بصلصال جان داد و علم و کمال
پدید آورد آدم ازشت گل	برون آورد کوه را ز کان دل
کهر چیت نزدیک دانا سخن	نه فرسوده کرد و نکرد کهن
ز هر چرخ کاندز جهان آفرید	اگر آشکارا زنسان آفرید
سر حمله آمد سخنهای لغز	که آید ز اندیشه پاک مغز
فرشته نیارد چرخ کبود	بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فر از سخن کردی دستگاه	زعرش آن بفرش آمدی از آگاه
سخن آفرین را نیایش سزاست	سخن را ثنا و ستایش سزاست
باغ جهان بی خزان نیست	بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نو تاه کهن	بود از سخن نیست در روی سخن
رموز نهانی کند آشکار	کمز معانی باید و ببار
سخن گرنودی ز پیشینین	ز آثار پیشین که دادی نشان
ز ماضی گرا بودی اکنون خبر	گذشته چه دانستی از خیر
ز نظم و ز شرانچه ار استند	بروز و قایع از آن خواسته

بهر لحظه این کسب دبی در رنگ
 کمی لطف و مهر و دُرا کند
 یکی را بر آرد بر افسه از جابه
 یکی را بغرت دهد تاج و تخت
 سر انجام این همه ناپایدار
 ز دستی ستاند بدستی دهد
 چو بپاید همه دل از پشداد
 بر ایشان چو مهرش پایدار
 محبت چو با پورسان گرفت
 سری چون ز ساسانیان شد بسر
 پس زان بچنکیز و تیمور داد
 بهند وستان نیز دارم پیاد
 جهان را بآین همی داشتند
 ز اسلامیان نیز خدین ملوک
 کنون که جهان را زمان همی است
 چو خلد برین کیستی آراسته
 جهانی را صنف داد و دوش
 با آبادی اندر ز کس پس نه
 ز مشرق بمغرب برد طشت زر
 چو این فرقه را میل نمائیش است
 ز نسیم وزر و عرض و ناموس و جان

حوادث پدید آورد رنگ رنگ
 گهی کین و قهر آشکارا کند
 هم او را از جابه آورد سوی چاه
 هم او را بخواری کند شور و بخت
 نماند بکس مهر و کین برقرار
 ز دستی بگیرد بدستی نهد
 کیان را کلاه کبی بر عهد
 با شکانیان داد زرین کمر
 ز اشکانیان ملک آسان گرفت
 عرب را سپرد آذرمان زیپ و زر
 بیک ظلمت و دیگری نور داد
 که بودند را یان فتوح و فدا
 با سلام انجام بگذاشتند
 سپردند کیتی بر رسم و ملوک
 مسلم با نگر ز فرمان و دست
 زهر گونه و نعت و خواسته
 با من و امان یافت پرورش
 بویرانه در دزد و در خشم نه
 یگانه مافرناده بسر
 دل و جان مردم با سایش است
 مذارد کسی ترس از بندگان

ز اقبالشان چشم بدو در باد
 جز از هندو ایران بروی زمین
 پس از دولت و عزت و کامنجوت
 که آمد زمانه برایشان بس
 بترکی و تازی و در فارسی
 هر چند و هر قرن در روزگار
 بر پنج و یکوشش بگرسوخته
 فراموش نموده بسی داستان
 ز بزم و ز رزم و رشادی و غم
 که تا بهر آینده در روزگار
 ز هر فرقه در فارسی بشمار
 ولیکن ز بد و ظهور و فرنگ
 فتوحات این فرقه نامدار
 اگر چه بلفظ و بگفتار خویش
 ز کفارشان هر که دارد خبر
 کسی کو ازین دانش آگاهیت
 چو در هندو ایران و در ترک و روم
 در این امکان ز انگیزی زبان
 گر آید فرا هم یکی دفتیری
 بود فیض آن عام در خاص و عام
 چو از فضل خود و مفضل دادگر

شب و روزشان شادی و بویاد
 بسی پادشاهان با آخرین
 سوی تخت بردند از تخت رخت
 بود در توارنج زایشان اثر
 بدیدیم ز آثار نامه بس
 فراوان بده مرد آموزگار
 ز بهر دانشی دانش آموخته
 ز هنگام پیش و گد باستان
 به پوسته در نشود و در نظم هم
 مانند ز روز گذشته شمار
 بود در جهان نامه یا دکار
 بهمند اندر از دانش و رای و شکار
 نگشته بلفظ دری آشکار
 توارنج دارند ز اندازه پیش
 بر او آشکارا بود سرب
 بدانشش هیچگون راهین
 دری اظهر و اشهر است از علوم
 نداند کسی هیچ نام و نشان
 بگفتار فرسی و لفظ دری
 شود شمره نزد خلایق تام
 بهر یک پراکنده داده همه

پیک داده دولت پیک علم و پیش
 کزین جا کیستی بود با نظام
 پیکت بدادی همنگر همه
 پیکرا بدیکر نماندی نیاز
 چو کیتی ز حاجت بماند سیت
 نیاز از شود ناپدید از جهان
 چو حکمت بدینگونه کرد قضا
 کزان هر کس آرد نمودار خویش
 ز فیض و رحمت مر این بنده را
 زهر کونه دانش که در روزگار
 بنظم اندرون پیش داده نصیب
 بطبع سلیم و شکرت درست
 روم که چو غوغا در بحر فک
 بروشن صیبری ز روشنی صمیر
 دلی دارم آگنده از لعل و در
 زرم لیک از طالع و اثر کون
 فروشنده کالای بجائی برد
 بکیتی ندیدم خسیدار کس
 خداوند از رم و شرم و خرد
 بر رفت ز گردون سرفراز تر
 بدانش ز دانشوران بر بلند

پیک داده حرفت پیک تاب تو ش
 جز این چار کار جهانست خام
 شبان کی جدا میشدی از ربه
 بخود کار خود را بدی چاره ساز
 چه فرمان پذیری چه فرمان نهی
 ز نامور و آمر نماند نشان
 بهر یک جدا داد حکمت خدا
 نماید بقدر ستر کار خویش
 بهجود تو اضع سر افکنده را
 بنزد خردمند آید بکار
 سخن را تو انم دهم فروز و پ
 متین گفته آرم نه گفت راست
 بر آرم بسی درو و لوئی بکر
 بر آرم سخن پیچ و مواز خمیر
 چو خشنده ماه و د خشنده خور
 ز بی صیر فی پیچ و فاکم زبون
 که کالایمقدار قیمت خسرد
 بجز دکن آن داورداد رس
 خردمند را از خسرد پرورد
 بهمت زحائم بر آواز تر
 بنزدیک شاهان بودا جمنده

ز دوده ز دل کبیر و عجب دمنی
 بهوش و بدانش تبدیروای
 ز امنیتش امن روی زمین
 ز دولت بهر سپنوا داده بهر
 بجک بداندیش چسبید و دلبسته
 کفش را بر دایرین سجد
 خردمند را ز دوا آب و جاه
 بگرد و بدرگاه او پایه ور
 خرد کوهرم آن خجسته خصال
 فشانم بران جان و جانان دل
 ز تصرف دوران نکرد نهان
 در این رتبه در کمترین پایه ام
 پسنان نباشند از من زیاد
 که کس خویش را نماند ثنا
 نه در میح خود برکت و ساز آویم
 که آن نزدیقت بود اندیکه
 وقایع که رو داده از خروشه
 ز آرایش ملک و آیین بزم
 ز دانش نهادن بهر کون روش
 ز آیین برون پای نکذاشتن
 نکهداشتن راه آرم و شرم

فروده از و رونق کمپسینی
 خدیو عهد هند کشور کشای
 بلکه اندرون استوار داین
 بدولت سرافراز و ممتاز دهر
 بهیئت غضنفر بهیبت پوشید
 درش معدن فیض و حسان جو
 خردمند و بادانش و دستگا
 کسی کو ز دانش بود مایه ور
 اگر خسترم نیک کرد و نهال
 جواپیش را آرم از کان دل
 نثاری کر ام روز تا جاودان
 نگویم سخن گوی پرمایه ام
 نیم که چو پیشیان اوستاد
 چو نزدیک بجز و نباشد روا
 همان به که بطلب بند از آویم
 مرا آرزو در دل آید یکی
 زانگریزد و همند فتح و ظفر
 ز پیکار و آویرش و کین و زرم
 ز انصاف و اصناف داد و بخش
 جازا بآیین نکهداشتن
 برای رزین و بگفتار نرم

فروزون گوی کار را در وقت درو جان
 بانه از ده دادن سندی گشته
 بزنهار بیان دادن زینهار
 اسیران را مانند زقید اسار
 بهر کس نمودن بکرمت نگاه
 فروزون بقدر حسن دستگاه
 ز کفار و کردار باراستی
 بدن دور از کثی و کاستی
 بنظم آورم تا بماند نشان
 نشانی که هرگز نگرده نشان
 یکی نامه سازم بلفظ دریغ
 نه مشکل و نه ادان و نه سیری
 نگهدارم هر جای حد وسط
 مانند نهفت یکس یکت فقط
 باندازه آرم سخنهای نقر
 ز خواندن نکرده کسی خیره و مغر
 کلامی یارم بغنم آشنا
 بادراک اصناف مردم رسا
 پراکنده اخبار دیرینه سال
 فراهم یارم بفرخنده خال
 تفحص بجا آورم موبو
 نمایم ز انگریزیه جسته
 بفرس اندر آرم ز لفظ فرنگ
 که درهند و ایران و در روم و گور
 شود آشکارا انسان هر چه است
 بتر و خردمند دانش پرست
 که پر میشود زان ایام سخن
 یکی تاک شایم بباغ سخن
 که ناسود غنم را کند مریسی
 قسح پرکنم از بی درغسی
 پیارم که آرد شای تمام
 لیت شایم بیدان جام
 می فارسی نیست فرحت فرات
 شراب فرنگی اگر با صفات
 می فارسی دل زداید ز زنگ
 در خوشگو از شراب فرنگ
 بود زان فرون گاندر آید بهوش
 راهسردگان کو هر فردش
 هوا بر دل هر کسی پادشاه
 لی مشتری آن خردکش هوش
 ز اندازه افتام آن بر ترست
 گان کیستی سخن کو بر ترست

بود هر کسی را ز گفتار خویش
 بگفتار دیگران میل پیش
 بود غالب فارسی پشمار
 خیالی که ممکن بود فی محال
 نهال امیدم شود باردار
 نیز و یک آن سرور سرشار
 ز بند غم رستگاری دهد
 کند بر مراد است فرمان روا
 گزینم گزیده یکی کوشه
 بگفتن خرد رهسنا آورم
 ز بحر دل آرم در می شاهوار
 بکوش خردمند ما و ای او
 چو خورشید رخشان کمی نشان
 که نامش چو ارنک گویند باز
 بلکه سخن بر نشینم بخت
 بگیرم تیغ سخن روم و رها
 بامداد بخت نماینده را
 نگیرد ار پشت پناهیها
 نمازش ز ماهی برد تا بسا
 سرافراز و کرد نکش انجم
 نگین سلیمان در انگشت
 بعد از این سه ای کهن بر اوجا
 بود هر کسی را ز گفتار خویش
 مخصوص از همه اندرین روزگار
 از آنم بجا طر کدشت این خیال
 اگر بخت کرد مرا یار غار
 پسند افتد این را ز بدعت طراز
 بود کم بدین کاریاری دهد
 بر امید سازد مرا پادشاه
 رساند ز احسان مرا توشه
 بکوشم که کوشش بجا آورم
 در او صاف انگریز عالی تب
 که بر فرق شاهان بود جای او
 بود در ذرات القاج شاهنشان
 طرازی شود بس بدیع لفظ از
 بود کز فرخ و فروزنده بخت
 بآیین اسکندر فیلقه س
 بسنیر وی دارند چو روماه
 بفرسیوم جابج شاه جهان
 شهنشاه بادانش و دستکار
 چو سردوشی در گل افشان چین
 بود ملک داود در مشت او
 نموده بآیین نوشیروان

نمال امیدار شود بارور	ز انگریز و من نام ماند سر
بگیرم ز گنجینه داران گنج	بسی گنج پاداش این دست رنج
چو گفتار کوتاه است از دراز	زبان به که دارم ز گفتار باز
بود در جهان تا نشان از جو	به نکل زمین و ز بادا درود
ز بد با خدایش نگه دار باد	فلک یاور و بخت بیدار باد
بانام تاجا و دان شاد کام	بدینجا سخن ختم شد و السلام

تمت ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه پاره استم	بخدمت نه از پاز سر خواستم
بر قلم بدرگاه آن سرفراز	بردم چو از دور و دیدم مناز
نشستم بآیین و هنجار خویش	سپردم بحضرت نمودار خویش
بزر فی بفسه مود روی نگاه	پسندید گفتار را رسم و راه
پس از آفرین مهربانی نمود	فروتر ز انداز و جاسم فرود
ز بس ز به و تحسین و بس مرجا	شکفت خیا نچو نکل گل از سببا
بشیرین زبان حرف بهبود داد	ز رفته زبان و عده سود داد
مراد ادا از مهربانی نوید	بکف خرمین آید تو را زین خوی
مگر کن بزودی در این کار شک	مگر پس چکو نه بگرد در نکت
چو رستم بر دی به پمپای راه	نشاید نکل داشت پشتران بجای
گر این دعوی از تو بگیرد فروغ	بر آرد مکن سخت از جام و غوغ
یکیستی بیانی همه کام دل	همت نام باشد هم آرام دل
سخن پروران در جهان فراخ	نه هر دستان بی بنا کرده کلخ
ولیکن نموده در این کاخ دست	نکرده در این قصر جای نشست

بتواند همساری این بینا
 به سنگامند ایشان اگر تویی
 پس از تو گراز گردش روزگار
 رود هر گاه ذکر در آنجمن
 بنام فرد زنده تاج و گاه
 به برای این نامه نامور
 چو فردوسی آن استاد سخن
 بگیتی بود نام او یاد کار
 شنیدم چو زینگونه فرمان
 زایزد امان جویم و یاور بی
 بگیتی چو مرگت انجام کار
 که آرم با انجام این داوری
 ز من جارج نامه بود یاد کار

پان مجمل از آثار نوع انسان با قوال متفاوتی است
 عمارت هندوستان به حقیقت و بعضی از باب او یان بخلاف
 آراء بر اینهمه هندو فرزانگان ایران و فلاسفه یونان و دانشمندان
 خطا و متن و تشخیص آنکه از تمام کشورند الحال که ام قطعه را هندو
 میخوانند

جهان اگر پسندد بی نیاز
 زمین در زمان داد و گردان سپهر
 بسوی شب و روز بنمیدارد
 ازین دو ممالک گاه شمار
 دو کیتی چو بنمودید از راه
 دو اختر فروزنده چون ماه
 ز چشمه هور و درخشند
 بنزد شما رنده شد آنگاه

ز آغاز این آفرینش کجی
 باندازه دانش خویش
 یهود و نصاری و اسلامیان
 که آدم بغیرمان یزدان پاک
 زمین و زمان مرورانده گشت
 از پیشتر کس نبوده جهان
 کیکو ز رشت گردیده است
 کیو مرد گوید بود پیشرو
 سر مردمان بود و با همه
 سؤی فلسفه هر که پیچ و عنان
 کرانه ندارد پیش و ز پس
 بگوید خداوند بالا و پست
 از او آفرینش نباشد جدا
 بدانسانکه از کوهر هور نور
 بدانگونه از کردگار جهان
 ز مردم جدا در جهان فشرهی
 همانا که فشر زانه هوشمند
 زبندی ز نادان دانش نهاد
 که آغاز کیستی پدیدار نیست
 ندانسته و بهم نداند کجی
 بگویم اگر گفته مهر کرده

نداند اگر چسند جوید بسی
 بر اندامی هر کردی سخن
 ز آغاز آرنزینان بیان
 پدیدار از مژگن خاک
 ز مردم جهان از وی آنگذ گشت
 نه مردم نه از مردمی بدشان
 ز آدم سر آغاز نگزیده است
 از و مردمی در جهان گشت نو
 جز او کس شبان نیست بر این
 جز آغاز و انجام دان جهان
 شناسدش مخلوق یزدان پس
 بدانسان که پیوسته بود پیش
 بدو هست و باشد همیشه
 همیشه با بد و بزر و یک و دور
 نماند کهی آفرینش نمان
 جهان چون بدارد ز مردم تنی
 کند رای فرز انکان را پسند
 بدینگونه کردند در نامه یاد
 کسی را بد استنش بار نیست
 پر شود هر که آغاز آن را بی
 شود از شنیدن نیوشاستو

در این نامه از بوم هندوستان
 بگویم که است در این زمان
 ز آبادیش نیز ز انسان که من
 کتابی که آمد بوسی قنبر و د
 شناسند آن نامه را استوار
 هبم اندر تواریخ اسلامیان
 نگارش نمود آنچه نامه نگار
 که گیتی که نوح طوفان آب
 جهان گشت ویران و مردم ملامک
 بجز نوح و سه پور با هر تبه جفت
 یکی یافت و دومی سام نام
 پسر بود مرحام را پسند نام
 پدر مرز هندوستان سر بر
 از و چار سپهر زند آمد پدید
 پدریچ بهره نموده زمین
 بهر یک یکی بهره بخشید گفت
 از آن چار آنرا که بدینک نام
 روا شد بر آن بوم و بر کام او
 مر آن مرز را نام دوسر دیا
 دویم نهر وال و سیم بدو کن
 هفده بر آن بوم بر نام خویش

چو گفتار دارم پی دوستان
 زمینی که گویندش هندوستان
 شنیدم ز هر کس بگویم سخن
 نصاری و اسلامیه با یهود
 ز سوی جهاندار پروردگار
 بود از زمان گذشته بیان
 بخواننده کرد چنین اشکار
 تبه کرد و به نمود یکس خراب
 مانند آدم و جانور روی خاک
 سونیستی جانور رخ نهفت
 سیم پور را نام بودت عام
 چو آمدش هنگام مردی و کار
 بشاهی بخشید با آن پسر
 چو هر یک بگردی و مردی
 یکی بهر خود کرد ز آتش گرا
 روان شمارا خرد با جفت
 چو در بهره خویش بگذشت
 بخوانند آن مرز بر نام او
 به بنکاله باشد کفون آشکار
 چو کردند در بهره خود دوط
 بشاهی سیمی را ندانم کام

چهارم پسر پوزش بوده نام
 نموده بنام خود آتخا یگاه
 زمینی که شد ویرۀ پورحام
 چو مردم فراوان و بسیار شهر
 خفاند هر بهره را صوبه نام
 دلی و اجمیر با آکرا
 پراگت و پنجاب دوی دگر
 شد ازین چون چار بھر جدا
 که دریند نارند آتخا شمار
 جز این هشت صوبه که مذکور است
 نگردد اگر خورده آیین پروه
 که گویند کیتی رطوفان آب
 ابا آنچه گویند زردشتیان
 بنزد خرد غیر افسانه نیست
 شناسد زانیدۀ استوار
 درازا و پهنانش را هیچکس
 نباشد در مردم و چار پای
 شده یکسر کاه طوفان تباه
 نباشد چو هفتان و دیگر کرده
 بکوه و پیابان و دامون و دشت
 چگونه همو چار فرزند خویش
 چو در بصره خویش شد شاد کام
 پیوشید بر سر زشاهی کلاه
 بخوانند آن مرز را بندگان
 بشده مندر کردند بهشت بھر
 شنو نام این هشت صوبه تمام
 او ندانند پس و ششم مالوا
 بهند و ستان هست اکنون سمر
 در آن نیز باشد بسی صوبه ها
 بود نام هر یک جدا آشکار
 دگر جای را نشنیده هند کس
 کلام که گفتار هر سه کرده
 تبه گشت و کردید یکسر خراب
 کیومرود بوده سمر مردمان
 ز دانش هر آنکس که پنداشت
 زمینی که پید اندارد شمشاد
 ندانند بخوار خداوند و بسوی
 نه گشت و نه وزیر و نه کلاه
 در و حام چون هند را کرد شاه
 بدانش یاری چه فرد و شکوه
 پرا نید شه ام کوچه انشا گشت
 فرستد جدائی گزیده ز پیش

بجای که آتجا نباشد کسی
 چپ در است فرسنگ پیش از هزار
 که داند که او بر زمین هست شاه
 جز این نیز گفتار باشد بسی
 در گفتار نبود برابر بهم
 نیاز جد است کرد از دروغ
 دیگرگون بهر جا چو باشد سخن
 بجز آفریننده رازدان
 که آغاز کی بود و پایان کی است
 شگفت آنکه دانای هند و ستان
 چنین بجز رازدان خطا و ضلوع
 ندانند کیمی ز طوفان آب
 کهن نامه دارند از روزگار
 همانا بود سال ز آخر قرون
 رهی کان بنزدیک من بپسند
 بکفتم نادم نهان راز خویش
 اگر دین پرستی ندارد پسند
 چو پورش پذیر است یزدان پاک
 مراد داده داد از نیکی رسان
 ز کیش کسی بر دلم باریت
 پس و پیش خود بنکر و کبری
 نه کس هم زبان و نه کس غمگسار
 که گوید که ستم من اورا سپا
 جدا گانه در نامه از همه کسی
 پشوه منده رادل شود پشوه من
 نیابد روانش ز دانش فروغ
 نکرده بودید ابکس چو و بن
 نداند کسی هیچ راز نهان
 چه که فرو دین وجه گاه مشدی است
 بجائی ز طوفان نداده نشان
 ز ایران ستم از بجز رازان سخن
 شده در که نوح یکسر خراب
 که کس سال آن را نداند شمار
 بر آبادی این جهان و مهنون
 همان نزد من نهان بهوشند
 ز پرده برون دادم آواز خویش
 امید آنکه از من نگرود نژند
 اگر بنده پذیرد دشمنیت پاک
 بدل دوری از کین دین گران
 بجایم بجز صلح کل یار نیست

در اختراع باروت و ابتداء تفنگ و قوت

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ	نباشد کنون جز بتوبه تفنگ
منوده باروت سنگامه تیز	بدشمن نمایند رزم و ستیز
جز اینها در آلت کارزار	فاده بنزدیک ایشان نگار
سپه هم پهلوانان پیش	که بدگونه کونه زاندازه پیش
چو شمشیر و زوین و خشت و سنا	چو کویال و کرز و کند و گمان
کران گاه پیکار و روز نبرد	جدانا جو انگر دشتی ز مرد
ز بد دل شدی آشکارا لبیر	نکستی زرو به زبون نره شیر
کنون ز آنهمه آلت کین و جنگ	پیش او قیامت توپ تفنگ
بهر هفت کشور شده آشکار	بجز آن سازد کسی کارزار
بشغال سربدی تن شیر مرد	بخواری بغلط و بجاک نبرد
پر از رمان دل مرثیه شیر زن	بماند روانش بر آید ز تن
از آنکه که این آلت پُر زیان	پدیدار آمد بروی جهان
گذشتند و انشوران پیشما	از ایشان بود ناممایداد کار
بتازی و اندر دری و داستان	فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشت که کسی آنکه توپ و تفنگ	که بود آنکه بنمود پد اجمک
که آورد باروت در روز کار	کز زن ز مردان بر آورد مار
اگر چه بود شمشیر اند جهان	سکندر نمود آشکار از نمان
دیلمی مرد فخر زانه هوشیار	نذار و مرا این گفته را استوار
چه پسر بود نامه از باستان	نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت را سکندر نامور	پدید آید و کشت پنهان هنر

دران توپ و باروت زانداژ پیش
 بدیشان پس از جستجو یافتیم
 بگوید ز باروت زینسان بمن
 زده سال افزون و کمتر نیست
 روانش زهر کونده دانش بژد
 فزون کردن خواسته کام او
 که سازد مس خام بخت طعنه
 همه را پس از کوفتن بختی
 به سپوده بردی بسر روزگار
 پامبخت کو کرد و شوره بهم
 سته چیز جدا کرد با هم
 که کوفتن آتشی بر سر دخت
 زیان دید و شد پاک روشن زیش
 ز نوشد برو دلش آتشکار
 پدید آید آتش رود بر هوای
 بکان دل این را چون ز زلفت
 کسیر او بنوشت نامه درون
 نبرد اندران نام جبریک دوا
 بسایند زان آتش آید بدر
 که در یکدم از غرب آید بشرف
 کند کوه را پاره پاره جگر

چو گفتار از جنگ دارم پیش
 بدانش تیز بشناختم
 شناسنده انگریزی سخن
 بد از عیسوی برهنه رود دست
 کشیده بد از انگریزی گروه
 پدر کرده را بجز بکن نام او
 شب در روز جویند و کمیا
 زهر کون دوا با بسیا میخنی
 سرشتی و در کوره بردی بکار
 یکی روز آن گشته ز اختر درم
 دران ریخت انگشت هم اندکی
 بهاون درون کرد و هرگز بکوفت
 ز تابش سرور روی مردش
 تنش اندکی گشت کرچه حکار
 بدانت ز امیرش سته دوا
 ز مردم نهان داشت با کس نکفت
 ازین دانش نوشد بهر سن
 بد انسان که نارد کس از آجگاه
 که کرشوره را باد چپیزد کر
 فروزنده و تیز مانند برق
 نه تنها بسوزد تن جانور

ز آتش نه بسند زبان کن زور
 بدود و روز نزدیک باشد یکی
 هرا نکس که بنوشته برخوانی
 فرو مانده از دانش دود وای
 نهان ماند این راز از مردمان
 چو شد سیصد و پست بر یک هزار
 پدید آمد اندر میان گروه
 بر و راز پوشیده شد آشکار
 نفست ز مردم از و شد پید
 که ساختن وزن آن ستم دوا
 زانکشت و کو کرد یک یکدم
 بگویند و باروت آید بجای
 هنرها از و کشت یک نرسان
 کفون کر بود رستم پیلتن
 دلیس یک بس بود با صد هزار
 سخت آنکه اندر جان توپ کرد
 نیاورده کس نام او را بجای
 چو برخش فرو ن شایر هوشیال
 بزد توپ بر قلعه دشمنان
 نزدیک دانا نماید درست
 چو بگذشت ز این هشت سال دگر

بر آید ازان از ره دور شور
 بسوزد نباشد جدا اندکی
 فراوان شکفت اندران ماندی
 ندانست آورد آزا بجای
 نشد آشکارا بکس این نهان
 نکیش میجی یک آموزگار
 شوارچ در انام و دانش ترور
 بیاورد آن هر سه دار و بکار
 شد او بند جان جهان را کلیه
 بگویم ندارم نفستن روا
 اباشش درم شوره کرده هم
 سیه روی و بدکار و مردم گزاف
 یکی کشت ترسند و پهلوان
 بر و دست یا بدی که پیرزن
 ز یک زال فروت کرد و نزار
 ز بانکش جان را بر آشوب کرد
 رسالتش شده اینچنین بهنجا
 فرانسین سنگام چک و جدال
 رسانید ز اسب کوله زبان
 هوید از و توپ آمد سخت
 سیوم بود او در بر تخت زر

۱۳۳۲

۱۳۳۸

۱۳۴۵

بر انگلند و انگلند یان شهریار	ز دادش جهان خوشتر از نوها
میان فرانس و اورفت کین	گر بسوی دیی بُکشا ده زمین
چمه دشت هموار و بسا جنگ	فرخ و کشیده نه کوتاه و شک
دوشکر بد انجای آمدند از	بریده به پیکار راه دراز
ابا انگریزان بده توپ پنج	که بر روی دشمن برساند رنج
چو شتاد و شش رفت بغیرین	دگر باره برخواست ناورد و کین
دو کشتی زد دشمن بر از توپ جنگ	بمقاد انگریزانه را بچنگ
همانا بد انگاه در انگریز	نموده کسکو بود توپ پر
چو افسنه و در سال غشی و پنج	با انگلند کردند توپ از برج
دو شش سال دیگر چو شدر و زکار	ز این در اینجا باشد آشکار
فراوان سخن نیز باشد جزاین	ندانم کسی به زبان آفسن
نفسان در پس پرده روزگار	بجی پیر باشد ز آموزگار

۱۳۸۸

۱۵۳۵

۱۵۴۶

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش رضاری در دیار طایفه
و کرناکت از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد

استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرخ نهاد	زبان سراینده خواهم کشاد
بخوبی بیارایم این داستان	چنانچون نیوشتم من از راستان
نگهدارم هر جای میزان داد	بیارم سخن پیغمبر و بی زیاد
ترازوی انصاف گیرم بجهت	نکو کم خوش آمد بگیرم طرف
به از راستی در سخن پیشه نیست	ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته درد و جهان راستگویی
 چو افسانه سازان گفت دروغ
 گزیند خردمند بهر چه کاست
 سخن از سخن گو پسندیده به
 چو پیرایه پوشد سخن از خرد
 پسندیده بخردان به سخن
 ولی این سخن در جهان بس نکوست
 بقدری که مایه پاکنده ام
 بساخ اندرون میوه از یک نهال
 ز ناکرده کاری که از من سخن
 برسم گریان کرم آرز پیش
 کرافت از این نامه پتی پسند
 کفون باز گویم ز آغاز کار
 بهند و ستان گشت بشنود من
 در آن که که عیسی به پیغمبری
 بگیتی پراکند آیین داد
 چو زین خاکدان دورش آمد بهر
 یکی از حواری آیین او
 شنیدم که طامس بده نام او
 بدعوت بهند آمد از راه دور
 بسی و بکوشش در انحرزین

مباد امر اجز سویی راست بگوید
 نخواهم بگفت ار دادن فروغ
 توانا بود چون بگفتار راست
 بجوی آب صافی ز کهنیده به
 نیوشنده زان آتش جان بد
 چو زین سان نباشد مباد ازین
 تراود ز کوزه هر آنچه در دست
 در این درج همتان پراکنده ام
 بیالید کینت بر یک مثال
 پسندیده ناید زبان به مکن
 مرا به مگو به مکن غفص خویش
 بدان بگردیده از بد به بند
 که دین میجاچه سان آشکار
 که بر تو نماند نهان این سخن
 نمود امت خویش را رهبری
 بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
 بمیسوزد بگیتی نمود او گذر
 که بد ساعی روفت دین او
 روا کردن دین هم کام او
 بسوی طیب بار کرد او مرور
 طیباریان را بیا مخواست دین

و ز انجا بگر ناتک آمد و ساز
 بشایستگی کارشایسته کرد
 بجای برهنه بکوبان شانند
 چو باشد صلابت خزون صلیب
 پراگندگی دید در کار خویش
 گریزنده شد سنگزنت از لثین
 ز انجیل منسوخ شد شاستر
 رکبش بر بهانیت کرد میل
 زمان و تره شد بمرغ و بره
 زبشن و مهادیو برخواست آب
 حمادی که از تیشه ثبت تراش
 نیارست کردن ز خود دفع ضر
 غرض هر مردوان را پوشده در
 از و روز دین پروری گشته شد
 مسیحی فراوان در این دو دیا
 بر اینگونه کردید چندی سپهر
 از آنکه که شد گشته آن بنمای
 ازیرا که کس زان نه آگاه بود
 اگر چه بخشی بده آشکار
 نه آمد شدن بده داد و ستد
 ندانسته بدهی چکس مثل این

ز کیش مسیحا سخن را ند باز
 ز بتخانه و بت بر آورد کرد
 بیا موخت آهونم و او تار را ند
 نیاورد ز تار تاب نهیب
 پراگند از یک کر تار خویش
 بلی ست ترسد ز بیم تین
 ز بایبل پوران کشت اسیم سر
 تپشری ز تب دست افشان و ذیل
 بساغر غنیمت دل یکسر
 که بازنده گان مرده را معیت تاب
 رسیده برو بر هزاران خراش
 بود کمرهی چشم زو خیره و شر
 بطامس فلک کشت در مهرست
 پی دین در آتش زمین گشته شد
 همانند بر دین خود استوار
 در خشید ماه و تابید مهر
 کس این سوزا فرنگ نهاد پای
 گز انجا بهند از تری راه بود
 ز دوری بنده هیچ کس را گذار
 بیا سوده مردم هم بجای خود
 که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار همسدا کیر آگاهانی
 به پیغام و نامه بهم راهانی
 نصاری هند و فرنگ هر دو ان
 ز نسیم پخبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جبه انگریزان گرت آفر از بودن
 عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای سیحی سیکلم

نام هند با دایا

۱۸۳

ثانیه چون سال عیسوی رسید	تک و ثمانین بران شد مزید
شهی بود بر سر قه انگریز	چو کاوس و کسری بزرگ مغرب
خرد پروریده تن و جان او	جهان شاد از چرخندان او
بهر و بداد و بتدبیر و رای	چو او کس بر او رنگ نگرده جای
ریشایان فرون بوده درگاه پیش	ز پیشش شده کرک چو بان پیش
کرت آفر و نام آن شهسوار	ز دادش جهان گشته خرم بهار
بود معنی آن سلیم بزرگ	سلیم آفرودان گرت ان سرگ
چو بزرگسای همه کام آوی	بنیکی بود تا کنون نام آوی
بد و گفت گوینده با خبر	که بدیده هندوستان بهر سیر
که در خاک هندای سزاو انکرت	میچی فراوان بود نیکنفت
طیب بار و کرناکت ای هر فراز	یکشتم باندم زمانی دراز
میجا پرستان به روزگار	بدیدار دیدم فرون از شمس
چو بشیند آن شاه فرخنده خوی	ریشادی چو خورشید افروز
بزرگان کشور بر خویش خواند	شنیده یکا یکت بایشان براند
چو با بخردان اسپری شد سخن	چنین گفت با نامور انجمن

بخواهسم یکی راز زبانین
 که از ما رساند بدیشان سلام
 برین گفته اندیشم آراستند
 به بشکه گرفته همه راه خویش
 سرسهروران شاه بادرین و داد
 خردمندی از جا تلقتان کزید
 چو مطران بارکان دین استوا
 کمر اسقف بدی زنده درگاه اوئی
 بدانش چو لوقا و لفظ بود
 ز اسرار انجیل دادی خبر
 باهنک ز پا چو خواندی زبور
 هرانگه که راز از صحن میرود
 بسیکلم بدشهره مرگش
 بدو داد بس پدیه و بس تار
 ز بسار مغا نهای آراسته
 ز هر کون نفایس که بدو فرست
 گزین کردوزان پس بفرمودش
 تو را یار بادا خداوند پاک
 بهندوستان شوا زین شستا
 چو پنبی در انجای همدین کمیش
 بخوبی رسی چون بدالنسر زمین
 فرستم از اینجا بدالنسر زمین
 و زایشان بیارد سوی ما پیام
 چو انجام شد گفته برخواستند
 برفتند شادان به بنگاه خوش
 بدین پروری یکدل و یکنهاد
 که در جائی حق چو او کس ندید
 چو مرثی بفرمان دین کرده کار
 شدی کمتر از خاک در راه اوئی
 ز ثلث ثلثه بیسه دور بود
 چو داد و داده زبورش زبر
 بماندی ز طبران و تنک مرغ و مو
 بتوحید از شرک ره میسهند
 ز کوشش قوی کرده بازوهای
 زرد و سیم چندانکه آید بکار
 بهرواخت کجخی برار خواسته
 چو اچنک مانی همه زنگ زنگ
 بکن ساز رختن به پمپی راه
 مبادت زیدخواه در راه باک
 بره بر مکر با کس این دستا
 بجان مهربان و متن به خویش
 بنسکی برایشان بخوان آفرین

بخواهسم یکی راز زبانین
 که از ما رساند بدیشان سلام
 برین گفته اندیشم آراستند
 به بشکه گرفته همه راه خویش
 سرسهروران شاه بادرین و داد
 خردمندی از جا تلقتان کزید
 چو مطران بارکان دین استوا
 کمر اسقف بدی زنده درگاه اوئی
 بدانش چو لوقا و لفظ بود
 ز اسرار انجیل دادی خبر
 باهنک ز پا چو خواندی زبور
 هرانگه که راز از صحن میرود
 بسیکلم بدشهره مرگش
 بدو داد بس پدیه و بس تار
 ز بسار مغا نهای آراسته
 ز هر کون نفایس که بدو فرست
 گزین کردوزان پس بفرمودش
 تو را یار بادا خداوند پاک
 بهندوستان شوا زین شستا
 چو پنبی در انجای همدین کمیش
 بخوبی رسی چون بدالنسر زمین

ز ما هم رسانی بدیشان درو	دیهی هر یکی را از این بدیه سود
فزون سر که در راه دین استوار	فزون تر به داد باید بنشار
بدر ویش پی مایه و پسوا	بحسان ماداد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب	بر کس کشودن بسیار ندلب
نهانی فرستی فرستادنی	بدر خورد پایه ییته دادنی

روانه شدن سیکلم بطرف هند و رسیدن بلیبار
 و کرنا تک و مراجعت بانگلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز کوبنده شاه	نیوشید و پذیرفت و سرگرد راه
ز ایوان بسوی بیابان کشید	بره ریج و یحیی فراوان کشید
نور دیده در پابان و کوه	کریو همس راه و دور از کوه
آبادی هر جا رسیدی فراز	نماندی و رفی از انجای باز
بدان تانیا بد کیسی آگهی	ز جانش کند قالب تن تپه
به پمودینسان به پیم و امید	بشبهای تاریک و درو سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت	بسوی طیار بگشاد رخ
سیجا پرستان شدند انجن	رنشادی نزدیک او مردوزن
شگفتند چون کل شکفتی کنان	چو آگه نبودند تا آفرمان
که باشد بخریشان بجای دگر	بکیش سیجایی ره سپر
بشمع خوش جمله پروانه وار	نمودند جان و تن خود بنشار
ز ریج ره آسود آن ره نورد	ز دل غم ستر دوزن شست گرد
سر صر بکشد و صندوق بار	رسانید از شرم در و دوشار

مسیحا پرستان زاکرام شاه
 وز انجا بکمر ناتک آفرودین
 ره آوردند را بدیشان رساند
 ز غربت چو سوی وطن راه کرد
 کزان پیش هرگز از ان جنس و بار
 کنون زان قبل جنس خود را را
 نباشد شگفت از شگفت آوری
 قر نفل بدو داری چینی همیل
 زهریک از اینها بهت در خرو
 پیامور و بر بخت و بر ساخت کار
 ز الماس و یاقوت لعل و کمر
 چو در میزدند کار را ساخته
 روان گشت و سپرد راه در آن
 بدر که پیاده شد از پشت بوم
 ز دیدار او شاد و خند شهر یار
 سخن را ندانستند مروتیش
 ز شادی رخ شهر یار جوان
 و زان پس بدایا بخندستند
 از ان جنس نایاب چون کیمیا
 پسندیدند زان پسندیده مرد
 بخشش برافروخت چون مهر
 سرخس سودمند بر هر چرخ ماه
 پیامد گشاده دل و بافرین
 چو آسوده شد سدی این سنگند را
 نکر تا چه تحفه بی شاه کرد
 نیکو بکس برده در ان دیار
 رودنی غلط گفتم انبار را
 ز من نام آن تحفه چون بشنوی
 و کز فلفل و جویز با ناهیل
 که آسمان توان برد در راه دور
 جواهر دگر بر دس شاهوار
 ز درو ز بر جبهه نشاندند بزر
 زهر آرزو دل سپرد داخه
 پیامد خندند و سر فرزند
 پیشتر شدش هم خندم هم خند
 بر سپید و بنفشه اندکش اندک
 هبند آنچه بدیده از خشم خویش
 بر افروخت مسجون کل آن
 بچو کان حسن عمل گوی بر
 بمقدار شش افروزد و قدره
 کرامتش چون مردم دیده که
 سر اسر سران از ان داد

شیدم بدینگونه ز آموزگار	بر این نیز بگذشت بس روزگار
که بد بند آمد شد از هر دو جای	ز دوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی گزودانش و فرقتیت	وز وسبند کار از اسرار بهیبت
بد ریاضت که در بر کوه و دشت	نشاید بجز حکم او بر گذشت
نکر تا چگونه سبب آفرید	که شد راه در یابم دم پدید
بد ریای مندانکه آمد بخت	بسوی و بکوشش در آن راحت
بند انکه بنهاد او پای خویش	ز قوم فرنگی بجز بر تکیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر
 نمودن ممالک سلاطین کیوان مستام و تصرف در آوردن پت
 المقتس و بلاد شام و رنجاندن نصاری را در وقت رفتن
 بزیرارت پت اقصی و تولد کاه سیاحا علیه السلام

الا ای یوشنذه برهنر	نیوشی چو این داستان سر بر
پندار بجا در این داستان	سخن گفته ام از که باستان
بدین داستان بود کشار پیش	چو وابسته بر دم بکفار خویش
خردمند و هفتان بارای دوا	بگفتن چو درج دهن بر کشاد
مراد ازینگونه در از خبر	که از حکم دارنده داد اگر
عرب را چو گاه بزرگی رسید	محمد بکه بسیار پدید
به یثرب بیامد ز پیغم گزند	به آن جای که کار او شد بلند
فرزنده شد دین اسلام از او	عرب را بود دولت و کام از او
رسیدند از خواری و بندگی	بفرمان و فرگفت و فرخنده کی

ز دلت بهر ت رسیدند و کام
 غنودند از جنگل سنگلاخ
 گرفتند از سرداران سردری
 چو اقبال رخ از بزرگان یافت
 نمان چون شود روی خشنده مهر
 چو شد تازیا ز اسب تیغ تیز
 چو ترکان کمر بسته در ترک تاز
 پیاده بهر کس در آویختند
 ز اختر بدیشان چو بید یادری
 با دیرش هر جا نهادند روی
 ز بر عرب تا بایران و روم
 کشودند بس باره و بس حصار
 مالکت کشادند آراسته
 ز اسب و سلاح و زرین بلیک
 ز پولاد هندی و چاچی کان
 ز رو کوهر و سیم و دیبای چین
 غنیمت ببرند یکسر همه
 پس از پنهوانی تو انگر شدند
 ز پیشم شترانکه جامه ببر
 بدینجا ز فردوسی پاکت زاد
 عرب را بجائی رسیدستگار
 ز پیشم نهادند در شش کام
 بخت بزرگی و ایوان و کاخ
 ز سرهای بزدند یکسر سری
 سسپین که چون نور خورشید یافت
 ستاره و خشان شود بر سپهر
 برانکجختند از جهان رستخیز
 نه خیمه نه خرگاه فی اسب و ساز
 بستند خستند و خون بکشد
 فرونی گرفتند در داور ی
 ز بس کشته از خون روان کشید
 گرفتند ویران و آباد بوم
 مهندس نیار و شمردن شمار
 بنا را بر بردند بس خواسته
 سپرهای زرین و تیر خدنگ
 کله خود زرین و سیمین پنهان
 جز این هر چه باشد پند و گمان
 رزمه شهبان و شهبان شد رزمه
 خداوند و میم و افسر شدند
 نمودی سراپا پوشید زر
 بتحصین دو چشم پند او قناد
 ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تحت کیان را کند آرزو
ز سال سیما چه ششصد رسید
بر اسلامیه بود سرور عمر
ضعیفان که بودند بی نان شام
به بیت المقدس میدند نای
مژدن بر آورد بانگ نماز
بدینگونه فرستند تا اندلس
جبرس از کلیسا بر انداختند
چو در پادشاهی شدند استوار
مسیحی بعت چو شد ره شنک
که هر کو بفرمان من کرد کار
چو یابند از حق سر انجام حج
همه رسم و راه نکو آورند
چو بطلحا باسلام زیبای حج
مسیحی بهر سال از هر دیار
بره اندر از دت اسلامیان
مسلمان به پیداد بسته گیر
چو گرگان کشته و دهنهای از
زهر کون که باشد بکستی کردند
سجریه از ایشان گرفتند سیم
اگر چنوا بود کر مایه ور

تغیر تو ای چرخ کرد و نطفو
بر ان کشت ایشان و عشرین نید
بشام و باقی نهادند سر
قوی کشته شد سلطان شام
باقی اذان شد کجای در ای
ترنگا ترنگ بهر سس ماند باز
ناید با تا نشان هیچ کس
ز ترسنا سلمان بسی ساختند
تبر با نمودند و شوار کار
بدینگونه بنهاد و درین ایسا
بر و حج بود و اجباز کرد کار
با خلاص شدند احرام حج
سوی خانه پاک رو آورند
بدان حق میخه را جای حج
ببستندی لمحرام حج پیشا
زهر کون ریج آمدندی بجان
تبر ساخته تنگ راه گذر
سر پنجه ظلم کرده دراز
نمودند بر بستند ان پسند
گذشته از ان بد زجان نیز هم
گرفتندی از وی بی سیم و زر

بایزد آزار اندازد سینه	در آرزو رخ نهیچس تازه فی
نه ناموس بر جا بماند نه نام	شده زندگانی برایشان حرام
خو رو خواب بر زایران گشته تلخ	شده عرقه شادمانی بسخ
بدین سان بسی سالیان برگزیده	ز پایان و اندازد غم در گذشت
بهر سال سمنی نماند پیش	که بود از گذشته به تیار پیش
بکوی ویرزن همه ناله بود	ز خواب دل دیده پر تراله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان	بسی فرود هر سال برنجوزیان

شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفه عثمان
 سیحان نامه نوشتن پاپ ببلاطین عیسویه و تحریص نمودن
 با جمیع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازد آند فردن	ستدیه کان گشته دل پر خون
بهم انجمن گشته برخواستد	تظلم گری را بیاراستد
برفتند کیسر بنزدیک پاپ	کز و بد مسیحیه را فتح تاب
بود پاپ را جاه و پایه مسیح	وصیتی مسیحات بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده گوش	نموده کردگان او جان و مهوش
سران فرنگ و شه رومیان	نهند ز جبر گفتند اومیان
از و آنچه صادر شود امر و نهی	بنزد مسیحی بود مسیحی و حی
بدانگاه بودستان اعتقاد	نماند آن ارادت کمون در نهاد
جزایش نباشد کمون پایه پیش	که خوانند او را کشیشان کیش
سر رهبان است سردار دین	نماند عقیدت بر او بر جراین

بگفتند ما را توئی داد رس
 تو را برتری داده برتر خدای
 بجاییم از تابعان قریش
 سوی پست اقصی چو کیسیم را
 بتاراج بر ما کشیدند دست
 بدیشان نایم بچند لوس
 زهر ریج کان ناید اند قیاس
 چو بشیند پاسخ چنین داد باز
 شمار دل مدارید زینسان بغم
 بخوایم کفون چاره ساختن
 و صبی میجا فرو شد بغم
 رود و بخردان را بر خویش خواند
 با خبر بدین رایا باشد در دست
 نوشتند نامه با طراف ملک
 هر جا که بود از نزاری سی
 و هر خردمند دانش نهاد
 که هر کس که باشد ز دین بهره و
 با دعا و کیش میجا میسان
 بود هر دین چون ستود و جهاد
 بی غیرت دین و آیین و کیش
 بشمشیر یکبار و تیغ سستیز

بفریاد کن کوشش و فریاد رس
 اگر شد میجا تو هستی گنجی
 از ایشان بابر بود تلخ بخش
 باضا بود کار بر ما تباه
 را بایند از دست ما هر چه هست
 نوازند از زخمه مارا چو کوس
 نمایند آن قوم حق ناشناس
 که کوته شود ریج گشته دراز
 مانند بکس جاودانه ستم
 شمار دل از غم سپرداختن
 چو بر پیر و ان دید چندین ستم
 مانند بن خویش یکجا باشند
 که کیم بخون دست بایست شست
 هر کس که بود از اشرف ملک
 بشد نامه با نامه پیغمبری
 سخن را بنام چنین کرد یاد
 بکینه بیند یکسر کمر
 بپزند و تازند بر نازیان
 بناید سوی خواب و خور سر نهاد
 بگیرند این کار آسان خویش
 نمایند بادشمنان رستخیز

بگویند بدخواه را پیش صف	بکسند لختی روی بکف
بر اند خون از صف دشمنان	بگو پال و خنجر بتیر و کمان
نمایند در پست اهلی مقام	بیارند شکر با هضای شام
سپه راز دشمن بدارند کوش	شب و روز باشند باری و خوش
بدارند و باشند کیتی و فدا	شب با سپان دیده بانان بر د
ششخون پیارد بدارند دیگر	نباید بد اندیش از راه کین
فرستاد سوی سران گنبد	سراپد چو این نامه پسند مند

مجادله نمودن عیسوی با مسلمانان و تصرف در آوردن

بیت المقدس و باز از دست دادن آن

نمودند پیکار را سید چنگ	چو شد نامه سوی سران فرنگ
ز شکر بکین خواستن خواسته	بکینجینه شکر بیا راستند
بشد تنگ بر مور راه کذا	ز اسب و ز برکتوان و سوا
نمودی زمین سپهر پشت پیک	ز بس خیمه دیبر رنگ رنگ
بگردون ز گردان سپید خا	هوا پر ز کرد و زمین پر ز جوش
بچرخ برین رفت آوای کوا	سپه انجمن شد ز روم و ز روس
نمودند زمین تنگ بر بور کیم	ایمان و انگیزه سپهرین
جهان بر سواران همی بودند	فرانسیس بد نیز انبار جنگ
که دریا نمودی پیش سراب	روان گشت شکر چو دریای آب
شده ساخته بهر جنگ و جها	نضاری همه یکدل و یک نهاد
ببرد کشید به خندان کیم	وزایع سوی اسلامیه چننین

دور وید به پیکار بر بسته صف
 جوشیران جنگی بر آویختند
 چکاچاک بنجر شمشاپ تیر
 ز بس گشته گام در آن روزگاه
 فاده در آن دشت مرد آزما
 سوار و تکا و هم غرق خون
 بجنگ اندرون شد فراوان
 باخر پس از روز کاری دراز
 نصاری بر اسلام شد چهرست
 بکشتند عقدا باره به سزار
 نود بود و نه سال بعد از هزار
 دو هفته برفته ز ماه جو کی
 صلیب و کینه ز نو ساختند
 قریشی جو پیماره شد در ستیز
 نصاری اخصی و اسلام شام
 درین هر دو بود ازین نام و تنگ
 ندانم به از بهر دین یا ز آزار
 که بهر چه اندر سرای و دور
 باید بدینگونه آویختن
 چو چهره شود آزر بر آدمی
 ز راه خرد یک کرانه شود

نهادند جان و سنانها بکف
 سر از تن چو ژاله فرو ریختند
 ببارید خون به سپهر ابر طیسر
 بشد بسته بر اسب و بر مرد راه
 ز جنگ آوران بدست و دست و پا
 یکی پسر افاده و دیگر نکون
 نیامد کس از رزم و پیکار تنگ
 سرتازیان اندر آمد بکار
 بدادند اسلامیان رشکست
 ز تازی سرافراز و جنگی سوار
 ز گاه میجا برفت شمار
 به پست المقدس نهادند پی
 مساجد ز منبر پرده آختند
 سوی شام پیو در راه کریز
 بهدیکه از تیغ داده پیام
 گهی آشتی گاه پیکار و جنگ
 گزین دو یکی را نشد دیده باز
 گزونا گزیر است کردن گذر
 ز تن بی گنم سرفرو ریختن
 بمنظر اندرون دانش آرد و کی
 بهر ورون دین بهسانه شود

وزان پس بدستان و نیز نگه دیو
 ذخیره کند سیم از مکر و فتن
 زنان حرام و ز سیم و غفل
 جهان را نه کیسه اندر نه ساد
 پراکنده سازد و در سرم زشت
 مرا چون جز از راستی پیشه نیست
 بجز انبیا کا شکار و راز
 کسی را ندانم من هست رای
 بدین سان نو سال هر دو کرد
 دل و جان تپتی کرده ز آرم و شرم
 که ناکه ز تقدیر بر تر خدای
 چو شد هست بازوی نام آویز
 جدائی گزیدند از یکدیگر
 بشد لشکر یکدیگر و دودله
 چو تهمین و مائه گشت از هزار
 بشد انجمن شکر از شامیان
 سوی پیت اقصی نهادند رو
 بسوی مسیحی در آمد شکست
 به پیت المقدس شد اسلام چیر
 کیمی خوشنخ شد و دیدگاه زهر
 از ان کاه اسلام تا آئین زان

فرشته نماید کند کار دیو
 روان را کند لاغر و فربه تن
 بین بار و انبان بطن و غفل
 وزان پس کند نام آن کین جهاد
 شکفت انچه پاداشش خواهد بشت
 بگویم اگر راست اندیشه نیست
 سبحان و بدل بوده از آرز باز
 که آرم دارد و ترس خدای
 ز پیکار و کیسه نکشته ستوه
 ز سنگین دلی دل نکرده نرم
 مسیحی راست شد هوش و بیکار
 بهم بشت دادند در داوری
 اتفاق آمد و یکدیگر شد بهر
 گله را به هم آمد از هم کله
 فرو ماند اقبال تر ساز کار
 به پیکار و کین بسته یکس میان
 زهر دو سپه خون روان شد چو چو
 چو آمد جدائی فرو ماند دست
 چنین است کردار این چرخ پیر
 خنک آن کز دودل ندارد بهر
 به پیت المقدس بود کامران

داستان مصالحه فرقه اسلامیة بتفویض مسجد بیت اقصی بطایفه
نضاری و آمیزش کردن هر دو گروه در محاملات و آگاهی
یافتن پریش از منافع موفوره تجارت

ز سود و ز سود بسیارم دگر	سخن چون ز پیکار بردم بسر
بهند از فرنگ آورم پریش	چنانچون شنیدم ز دانی خوش
نفیس و کرامی و باب آب و رنگ	سخن آورم همچو حسن فرنگ
بدکان نسیم آنچه دارم بار	خریدار کا لاچوشد آشکار
فرنگی و تازی بسم یار شد	از آن پس که آن جنگ و پیکار شد
کشدند ناچار از کارزار	ز هم چون نبودند کم در شمار
برابر بسم چون ترازد بوند	دور و بیهو باز و رماز و بوند
سبک را بر روی زجا در زمان	بنا که شدی بیکه گر گران
گر از انودی سبک پند رنگ	سبک گر گرانی گزینی بسنگ
به پست و بیلا شدن رفت حال	چو بر هر دو زینکونه بسیار سال
کشیدند از کین و پیکار دست	و گر تا نکردند بالا و پست
چو یاران دنیا به هم ساختند	سرا ز کینه دین پر دختند
نبد در میان جنگ پنداشتی	کر ایید دلهاسوی آشتی
نبر ساشد آسان ره در رسم حج	گرفتند یاری نهادند لج
بجان و دشمن مهر سراه بود	بقسط ظفیه کی شاه بود
بتر ساسیر و آن پسندیده جا	بزمی و مهر آن پسندیده را
ببزد مسلمان و تر ساهمست	مکانی که خاص زیارت هست

پی مصلحت شاه آزاد مرد
 در آن شهر فرمان باسلام داد
 دو فرقه بهم دوست گشتند و رام
 بهر و مدارا شده ره سپر
 بداد و ستد در هم آیمختند
 بجان و بتن آشکار و نهفت
 چو یاران یکدل بفرخنده فال
 چو بایست ترسا بفرخنده کی
 جهان را بآیین بکس زدودا
 بفرهنگ و دانش نمودند رای
 پی بخر دی تیر بشتافتند
 گرفتند بیش ز پیشینیان
 بتحقیق رمزی که برداختند
 بتدقیق رازی که کردند روی
 فلاطون اگر بود در این زمان
 بزی گرار سطو بقیه حیات
 قوانین تازه رسوم جدید
 اگر بشمرم سالها زان شمار
 بدل آنچه آید ز فرزانگی
 تو کوئی بفرمان ایزد سروش
 بتدبیر و رای و بهوش و هنر
 بنام مسیحیه مخصوص کرد
 نکر تا چنان هر دو را کام داد
 پاس و شمشیر اندر نیام
 گذشتند از گینه و شور و شر
 ز تن آلت کین فرو ریختند
 بهر و باز رم گشتند جفت
 بماندند با همدگر ماه و سال
 نماینده از دیگران زنده کی
 بدانش نمودند کوشش زیاد
 ز بیدانشها کشیدند پای
 هرا بخر جُستند آن یافتند
 برایشان نماند هیچ رازی نهال
 محقق مران رزم را ساختند
 بدقق نمودند مانند موی
 شکستی خنم خویشتن بی گال
 بشا کردی از جمل حبشی بجان
 بهر علم کردند محکم پد
 شمرده نکرد دیکی از هنر
 نماندند موی بمردا بک
 سراسر بدیشان سپردست بک
 ز کردون فراتر کشیدند سر

برسم تجارت نهادن روی	با خلاق نیک و پسندیده خوی
بداد دوسته بوده نشان میل پیش	بویژه ز اقربان خود پر تکیش
ره و رسم سودا و سود و زیان	به پیوسته بودند با تا زیان
سجی میشد از هر دری نیک و بد	همیشه به نیکام داد و دست
ستایش همی رفت در دوستی	ز بازار گانی هند و ستان
گرامی و نزدیک دلمه ساغرین	که باشد در اینجا هر گونه چهر
ز زر آفریده خدا جای دهند	فراوان کنند سودا پی دهند
چو ماهی بدریا همه بر فلوس	بود مردم اینجا ز روم و زر و س
چو انجاد گر نیست ما وای سود	ز هفتش سراسر بود جای سود
همیشه هند و زر و دکنار	هند باغ کر کل بکف در بهار

خواهش نمودن فرقه پرتکالیه بآدن هند بجهت تجارت و

رسیدن بکب گو دهب و مراجعت کردن

دش مهر هند و ستان برگزید	ز تازی چو این پرتکالی شنید
نشستند با شاه خود پر تکیش	سکالش گری را نهاده به پیش
بکشتی زد دریا سوی هند در	کزین بوم چون کرد شاید کد
نهاده نشان راه در یال کی	گذشته زد و در زمانه یی
که باشد زور یا بهر سوی راه	ولی دانش آمد بر این برگواه
بامید یزدان و یاری بخت	بباید به پیمود این راه سخت
بکف آید از سو مهنی کی	که شاید شود راه بر ما پدید
کمر کرد باید در این کار چشت	سران را بر این گشت خواهش دست

زجای نشستن چو برخاستند
 شناور بد ریا چو مرغان آب
 رخصتی که آید بسودا بکار
 گر قند با خویش بس ارمنان
 همه بر تکیشان بفرمان شد
 بد ریا روان گشته از پرتکال
 بخاور نمود همه روی خویش
 وطن را بد ریا چو دادند پشت
 به پیمایش آب پگاه و گاه
 بهر جا که خشکی پادشاه از
 ز سودا بی سود انداختند
 با هستگی گسترانیده دام
 پیرش گرفتند از ره خبر
 بسی بند آمد در آسای راه
 نمودند همه جافراوان درنگ
 کشادند راه خرب و فروش
 به پیوست آمد شد از پرتکال
 چنین تا بکپ گوشه پ آمدند
 کب آمد حد و کوه خوب ایغریز
 بانگریزی هر کس سخن رانده است
 زمین را چو آمد کنار پدید

چهارات کشتی پاراستند
 بیادی نموده برفتن شتاب
 بیستند و یکسر نمودند بار
 که گشتی از ان بار کشتی گران
 شده ساخته کرده سرسوی راه
 سفاین چو بر چرخ اخضر طال
 ره نابریده گرفتند پیش
 بدیدند بسیار راه درشت
 ز رفق نیاسود کشتی برآه
 بماندند آنجا زمانی دراز
 ره در رسم آنجا پاختند
 بخود مردمان را نمودند رام
 و ز آنجا نهادند در راه سر
 فرود آمدند اندران جایگاه
 دل رهروان زان نگر دینک
 ندادند از دست آیین پوشش
 در آنجا چهارات سه ماه و سال
 زمینی ندیدند دم برزدند
 امید است هب زرد ابل قیز
 چنین معنی این سخن خوانده است
 برفتن و کرنا خدا ره ندید

چنین یاد دارم زیوانانسان
 بدریا زمین هست مانند گویه
 ندیدند بحر آب و بحر آسمان
 پس از رنج و سختی بسیار سال
 بدانکه برایشان یکی شاه بود
 بگفتند با او سراسر سخن
 بدریا کشیدیم بسیار رنج
 نمودیم کشتی کجائی روان
 شد دانشی چون شنید این سخن
 که یزدان جوگوی زمین آفرید
 بدانسو که رفتید و کشتید باز
 بزودی کنون ساز ره آوید
 از اینجا که آمد زمین را کنار
 بگردید گرد زمین همچو صحرای
 محیط است آب و زمین درین
 بگرد اندرش آب از چار سو
 گشتا دند سوی وطن بادبان
 برفتند نوید در پریشان
 که با جان او دانش سر راه بود
 بگشتیم گیتی ز سر تا به بن
 پس از رنج نامد بکف جای گنج
 که زیر آب بود و زیر آسمان
 بدانش نگر تا چه افکند بن
 بگرد اندرش کرد دریا پدید
 بود جای امید و آرام و ناز
 سجائی همانید و ره بسپرد
 سفینه برانید پر کار و ار
 که یابید بهره را امید و برخ

روان شدن پر نکیشان دفعه ثانیه بطرف هند رسیدن

ببند ر کلی کوت از توانج طیب

سخن چون بگوش آمد گفت شاه
 بکب گو دهنپ چون رسیدند با
 دگر ره بنا در بیامد پدید
 بهر بندری کامندی فرود
 دگر ره بفرمان بریدند راه
 بقتار شهر راه کردند ساز
 بران هر دو ان گشت تازه
 بتدیر شهر خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی
 بدینسان برفتند شام و سحر
 پس از رنج بسیار چندین سال
 ز آغاز تا سالیان شد بصد
 بهر بیزی کرده جا و مقام
 بسی کشتی و مرد کرده تباه
 نبیره ز کشت نیامورده
 بی ماه و از سال رفته شمار
 بسوی کلی کوت از راه دور
 در انجایی راجه بوده بزرگ
 ملیساریان را بد و بد پناه
 با موری آن راجه مشهور بود
 پس از رنج آرام باشد پسند
 ز دریا بخشگی فرود آمدند
 بر راجه یکی هدیه دادند نغز
 چو خنجر گرامی بود ارجمند
 فرنگی ز راجه نمود التماس
 یکی جای دادن برای نشست
 بگسترده همچون همایر خوش
 بدانیم اندازده جای خود
 تو را هر که باشد بجان دوستند

دگر ره روانه سوی ره شدی
 درختی که کشتند آمد بر
 بصد سال شد بار و آن نهال
 بره اندرون دیده از نیک و بد
 نهاده پس از آگهی پیش گام
 بکام دل خویش بر و ندره
 بسی گرم و سرجهان کرده
 دوره هفتصد دان نود با چهار
 رسیدند و کردند شادی و سرور
 ز رایان آن گاه بوده سترگ
 مرا و را کلی کوت بد تنگنا
 دل و دستش از هر بدی دور بود
 پاسود کشتی و لنگر فلک
 همه با تار و درود آمدند
 که از دینش کشت کالیوه مغز
 بفرمود راجه هدایا پسند
 که بر ما باید نهادن سپاس
 نیازید بر ما به هیچ دست
 بداری بخیریم در فر خویش
 بازیم انجا بسودای خود
 و را دست باشیم هنگام کار

بدخواه تو کینه آریم پش
 پذیرفته آمدیم گفت نرم
 سفاین تپی کرده از بار خویش
 نو آیین نفایس که بود از فرنگ
 نهاده بدکان بآیین نو
 بلور درخشنده چون آفتاب
 فرو زنده قندیل صافی چون نو
 بگردی شبانگاه دیوار گیر
 چو روشن شدی شمع در چل چراغ
 فلک با چراغان افروخته
 نهاده پرتو بلورین درخت
 فکند بدانگونه آینه نور
 بلورین قدح های آراسته
 ز زرینه سامان و سیمینه چهر
 دگر بر متاعی که آید بکار
 دکانها بر سر چهره لخواسته
 بگرداندش هر طرف مشتری
 خریدند هر گونه نادیده چیز
 ز نایب می سوداوند و خستند
 سه ساله ز زر گشت هر یک در دست
 یکی صد شد و گشت یکصد هزار

بود که چه مار اچو فرزند خویش
 بسودا نمودند همنگامه گرم
 بدادند گرمی بیازار خویش
 که از دیدنش دل زدودی زنگ
 بدیدن خریدار گشتی گرد
 ربودی بدیدن ز دیدار تاب
 شب چون ستاره نمودی زدودی
 همه روی دیوار دریای شیر
 نمودی دل چسب پر دود و داغ
 چو پروانه کشتی زغم سوخته
 سیاهی شب را پسگوی رخت
 که گفتی تجلی است بر کوه طور
 بزده سچو گوهر به پیراسته
 که چون سیم وزر بد بد لها غریز
 به سنگام بزم و که کارزار
 برسم و بآیین پیاراسته
 جو گردنگین حلقه انگشتری
 که نادیده بسیار باشد عزیز
 یکبار ابد باز بفروختند
 بیاید بسودا چنین سود جست
 نیاید که اسود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان که باشد پسندیده و دوستان
 ببردند تا شهر خود پر تکال همی رفت و آمد زرد و سوسه مال
 بهند آنچه باشد بدلهای پسند ببردند بی ترس و بیم و گزند
 با آوردن و بردن از هر دو شهر بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهر سایندن پریشان و بر باد هندوستان

ورسیدن بریاست

ببازار گانی چو شد یار بخت ز پایه فراتر ببردند رخت
 بدستان و اصفون و از زور ز سودا بفرمان کشیدند سه
 چو آمد او دیدند از روزگار بنادکشانند و شهر و حصا
 سوی بندر گوده کردند روی نمودند بسته ره از چار سو بی
 بنادی بیجا نگر همه کتاج بسر بر کفنی ز گوه و خسران
 به بیجا نگر گوده و وابسته بود ز فرمان دیگران بسته
 به پیکار و کین فرقه پر تکیش نمودند گوده بفرمان خویش
 چو بد جای آرام و بی ترس و بیم سر پر تکیشان شد آنجا مقیم
 چو سالار بگزید آنجا مقیم نهادند دارالامارتش نام
 کسی را که از آن فرقه بد پایه پیش نشستن کیش گوده بودی پیش
 بد بیکر بناد و سران فرنا بفرمان او در شتاب و در نما
 کمر بسته بودند و سر گرم کار اگر بود سود او گر کارزار
 بدینسان بهر جا که ره یافتند بسو خجگی خجی بر تافتند
 ببازار گانی و فرماندهی ز اقران بیرونه گویی بی

چهار بار ام بگذاشتند به از خود کسی را نه پنداشتند
 سپردن گیتی بکام و بنار نه است کسی را به از خویش باز
 سراسر اگر قصه پر تکبش بگویم با من ز گفتار خویش
 بگفتی که دادم زبان را به بند اگر گفته آید بود سودمند
 مرا زانگریزان دُری شفیقی و گفته با پسند هکشی است
 بگردن کرشم ز کای که بمنزل برم باد گر با چه کار

خواهش فرمودن سلطانۀ انگریزان الیزابت هفتم
 هشتم از استماع ترقی دولت ترکیشان در بنادین
 بفرستادن فرقه خود برسم بازگانی بنده و مقرر نمودن کچنی

یگانه که این کارخانه نهاد بجز کارخانه بهسانه نهاد
 بکاری که نماید بهسانه پدید ازان کار نبود بهسانه پدید
 بهمانه بود کارها را مدار بهمانست آغاز و انجام کار
 خدائی که او چاره سازی کند بدل رفشان و دنوازی کند
 نهانی سبها بسیار دپدید بدرهای بسته بخشد کلیه
 خرد پروران را بدان راهی بران بی خرد نیست آگاهی
 اگر بخرد است و و کپی خرد با سرار ایزد کجایی برد
 چو چنان بود در پس پرده ما نشان چون توان اذنان از با
 ز پرده ببرد نماید چو رو نشانش هویدا شود مو بمو
 چو بایست انگریز فتح شربت کند هند تیره چو روشن بهشت
 زهر بد شود هند را پاسبان کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بر دی و زور
 زشایان و رایان ستان خراج
 بیند زشایان بفرمان کمر
 بهندوستان آید از شهر خویش
 نهانی نگر تا که پروردگار
 شنیدم بدان بیان که از زمین
 چو ستاره پس از الف عام
 که از کشور خویش آید بهند
 برانگریز آنکه زنی شاه بود
 بفرزانی و بفرز برای
 بکیتی نشان کس نداشت شاه
 بیالای او بست سر و چمن
 ببلقیسی آنکه حوری نژاد
 قصا سر نهاده بفرمان اوی
 چو قید افه آن مهر نیک رای
 صند چون سکن در بدرگاه او
 گرفت از سکن رزقید افنج
 الیزایش نام و فرخنده بود
 چو هنری هشتم پیرداخت تخت
 باژ و رد مشهور افاق بود
 بان پدر خلق ترا داد داد

کند آب شیرین بدخواه شور
 شوندش بزرگان گذارنده باج
 گذارند رایان بدرگاه
 هند از همه بندگان بای پیش
 چگونه بهانه نمود آشکار
 زانگله انگیز آرم کنون
 با نگریزی داد اخته زمام
 بود او فرمان نماید بهند
 بیالای او سر و دبرخ ماه بود
 همانند آزاد چهره همای
 بر او رنگ خورشید در فغانا
 بسیرت جو مردان مصوت چو لاله
 تخت میی بد سلیمان نهاد
 قدر بنده بند و پیمان اوی
 بشاهی همیداشت گیتی پای
 بر رسم رسالت نهادند روی
 ستاد او رخصه چون سکنه خراج
 دل اهل کشور بد و زنده بود
 پسر بد مراورای کی نبکفت
 زشایان جنگ نام خود طاق
 برودی و را چسب بر باد داد

به سنگام بد رود گیتی بداف	شبستان اود بدتی از پراغ
ره ناگزیری چو بس پد شاه	دو خواهر بدش هر دوز پای گاه
همینه خردمند و میری بنام	بخت آمد و کرد میری تمام
بمیری چو آمد امیری بس	الیزابا راست تخت پدر
بلندی کراگشت چون پیکش	بهندوستان کارا و رفیش
بهرشد بخوبی دو پنجاه سال	بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان	رواگشته در هند بازارشان
بدل ندر آتشاه فرخنده خوی	بفرخندگی راند این آرزوی
کرانگریز سازد سوی هند و	ببازار گانی سرانرا روان
بشهر اندرش هر که بر مایه بود	بداد و ستد برترین پایه بود
نزدیک خود خواند آن شیر زن	ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد	بسوداتی چند ابناء کرد
یکی کمپنی کرد آراسته	همه پر زرو سیم و پر خواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن	بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابث کمپنی بجهت تهیه اسباب تجارت و
اندر ز نمودن بحسن سلوک و معاملات و مختار ساختن ایشان

در سیاست مخرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه	فره سم نماید سامان راه
بازید طیار طیاره زرد	چو سیاره باشید و در انغور
بسج ره آرید و ره سپرد	بدان سوی کپ کو دهب بگذرید

بهر بند روشم سازید جای
 بزمی بدارید بازار خویش
 بیوم و بیرمند پیرا گنید
 بدامنزهر کس بود مرزبان
 بهر جا که سازید جای نشست
 بداد و ستد کج سازید ساز
 زبان باید از راست آرسته
 شنیدی چو این پند و اندرز شاه
 بشاهی چو انکر ز قانون نهاد
 خدائی کرد گشت کیمان پدید
 کسی که تبااهی بوزر و گناه
 بکستی بهشت انکه او خویشت
 چو پاداش گرفت جز داد کرد
 کس و سایه از هم نباشد جدا
 پس از حق نشاید بجز شهریار
 گنه کار باید بفرمان شاه
 بویژه سیاست که جز شاهس
 در شهریار است ما وای داد
 سران و بزرگان از شاه دور
 اگر گشتن است و اگر کند و بند
 کسی را که فرمان نباشد نشا

بر فتن بود یار و یاور خدای
 درشتی میارید با کس پیش
 بداد و ستد سیم و زر آگنید
 و راستاد دارید از ارمنان
 فرو ماندگان را بگیرد دست
 چنانچون کبیرید بد سید باز
 شود از زار ز کاستی کاسته
 شنو تا بگویم در گونہ راه
 نکر تا بشایستی چون نسا
 بد و نیک در بندگان آفرید
 دپد داد گرد و خوش جا بجا
 بس از مرگ پاداش بد پیش
 تو مر شاه را سایه او شمر
 بود شاه ثانی و اول خدا
 دپد نیک و بد را مکافات کار
 مکافات یا بد بقتد گناه
 نیار دزدان اندران کینفس
 نباشد بجز در گمش جای داد
 سیاست که را اندگاه ضرا
 بود آن بفرمان شاه بلب
 ندارد پاداش کس و ستا

بدانست شاید بالهام غیب	ایز ابنت آن شاه عاری عیب
ز فرمان زند مهر بر منوم میسند	که آید چو انگریز در بوم میسند
تن هندیان را سر و جان شود	ز سودا گدشته بفرمان شود
بیکسو نهاده بزرگی ز سر	بلا به کشاده سراسر کمر
بجذمت ببندند یکسر میان	سر اینک هستند از هندیان
سوی هند گردید چون ره گرای	بدان کمپنی داد زینگونه رای
ز آیین و راه خسر و بگذرد	کسی گزینش رسم بد بسپرد
نباشد ز اندازه کم فی زیاد	رسانید پاداشش از روی داد
بکوشیدگان از درستی کشید	مبادا که ابطال درستی کنید

روان شدن انگریزان بسبب هند باجهازات تجارت و رسیدن
 به بندر بطاویه و ممنوع گشتن بپروین و هندوستان از
 استیلای پرتگیشان

شده هر کس بجای خود از بارگاه	چو فرمود فرمان بدینگونه شاه
فرزوشده را فقر و شایسته بود	پراگنده سامان که بایسته بود
شدند انگلی بر صف این سوار	فرزاهم نمودند و بستند بار
بدریا کشاده ره از چار سوی	سوی گشت و هند کردند روی
ببطاویه در گشادند بار	نخستین بفرمان پروردگار
بهودند آنجا بآرام و ناز	بداد دوست کرده سنگام ساز
بهند آمدن کار دشوار بود	چو از پرتگیشان بره خار بود
منخواستندی شود سفر از	بجز خود کسی را ز رشک و ز آزار

ز راهی که بایست گردن گذر
 چو دیوار روین ستاده براه
 چو یا هج بی مهر مردم شکر
 بکشتی و مردان و آلات جنگ
 از ایشان بدی نزد هر کس که قول
 و گر بود بی قول و پیمان کسی
 شدی گر گرفتار کشتی و مال
 کر آن خواسته از برادر بدی
 چو زینگونه بدکار و کردارشان
 بجایش بگویم که چون بگریش
 چه خوش گفت دهقان بزدور کا
 الا تا نکاری درخت ز قوم
 بفالیز هرگز بکست و سکار
 کسی کو بیانشید بخم بکست
 کجا تخم بد آورد بار نیک
 سخن بد کجا سر کجا تنه
 سر رشته گیرم و در باره باز
 چو از پرتکشان بدل چم بود
 و گر آنکه انگریز راهی چ بار
 زر رسم و ره هنداگاه نی
 نه منزل نه کن نه آرا مگاه
 بد ریابد از پرتکشان خطر
 نموده گذرگاه کشتی تباہ
 بد ریاز مردم ر بوده جگر
 بغر زنده راه بگرفته شک
 گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
 گذشته بر و بود مشکل بسی
 بدی آن بر پرتکشان حلال
 بر ایشان بدار شیر مادر بدی
 خدا زو و شکست بازارشان
 جو بد کرد بد دید پاداش خویش
 چو کردی زمین بکشتن شیار
 که فی الکبیر دید خواهی نه موم
 که تر بزیار و دهن کام بار
 با خام آید بکشتن بدست
 اگر نیک خواهی بکن کار نیک
 پرندی بیافم که میسبافم
 بود عسر کوته کلافه دراز
 میان ره بهند و خریم بود
 بند سویی هند افا که گذار
 بسوی کس از دوستی راهی
 نه یار بگیرش کن نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سید شش چاره چو چاره برگزید
که بر زیر دستان چنان کاخفت شد آسان بد سپردن و نوبخت

آگاه شدن الیزابت از مانعت پرتکشان تجارت دیگر بلاد و
امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن

بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری بر روزگار	که غنم خوارشان بود شهر یار
بد شواری اندر بود یارشان	بود روز و شب در غم کارشان
شودش از شادی زیر دست	پرستندگان را نخواهد شکست
پیشانی آید بکس گر پیش	چو گیسوی لب بر شود دلپیش
بد شکاری از خلق آگه بود	کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بد پر خلق	ز خود دور و جویای تقمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان	کشد سختی و رنج در کارشان
الیزا که بد شاه باهوش در آ	باین همی داشت گیتی پای
سپاهی و شهری از دور سپاس	بند ز و بجز در منش در هر اس
چو دانست بر زیر دستان خویش	بره اندرون هم از پرتلیش
همدوستان نیز کس یارنی	بر فتن چمن راه هموارنی
روانش از ان پر ز تمار گشت	خور و خواب بر او همه خوا گشت
چو زلف بنفشه بدل تاباد	بزرگس ز خواب دل آب داد
بدیباچه بستر از ارغوان	پدیدار آمد کل ز عصفان
اگر خال رویش نشستی سپند	بسرودش بود بسیم کردند

باندیشه بنشست بارای زن
 جواز درج یا قوت بکشد و بند
 چنین گفت خواهی هم بفرم برای
 با کبر که هست او کنون شاه بوند
 ز او حجت باید بدین دآوری
 دشمن را بخونی یا راستن
 نداند خردمند تا جای خویش
 نخستین چو جانی پارد بدست
 بتدیر داند هوشمند
 چو نیروی اندیشه باشد درست
 بالماسدانش چو در شوق شد
 یکی نامه فرمود شاه بلند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 بهر دو جهان کس جز او نیست شاه
 شهنشاه از بزرگی فرمان از دست
 ستمیدگان را بود ادرس
 از او باد بر خشم یار آفرین
 فروزنده و یسیم و افسر از دست
 پدر بر پدر شاه و خود شهر یار
 فرخنده ز چنگیر کشورشای
 چو بهیموی کبیش را کرده خوار
 کلم آید چو افسر آرای زن
 بجای سخن در و لو لو فکند
 نویسم کی نامه و لکشی
 بنزد بد و افسر و گاه بوند
 پی زیر دستان خود یاوری
 بوند و ستان جا از خواستن
 نشاید نهادن در ا پای پیش
 باسانی اینجا تواند نشست
 توان رستن از دام و بند کردند
 قوی بازوان را توان کرد دست
 بره بود اختر پذیرفته شد
 با کبر که بد پادشاه بلند
 بداد و خرد بوند و راه بنمای
 بمردم نمایند از هر راه
 چهارا بهر درد درمان از دست
 بفریاد خواهند فریاد رس
 پناه بزرگان و تاج و نگین
 جهان یافته رونق و فر از دست
 ریشاهی درختی پراز برگ و بار
 کشته و در و باره و شهر و جای
 پیک حمله در گردش کارزار

باندیشه بنشست بارای زن
 جواز درج یا قوت بکشد و بند
 چنین گفت خواهی هم بفرم برای
 با کبر که هست او کنون شاه بوند
 ز او حجت باید بدین دآوری
 دشمن را بخونی یا راستن
 نداند خردمند تا جای خویش
 نخستین چو جانی پارد بدست
 بتدیر داند هوشمند
 چو نیروی اندیشه باشد درست
 بالماسدانش چو در شوق شد
 یکی نامه فرمود شاه بلند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 بهر دو جهان کس جز او نیست شاه
 شهنشاه از بزرگی فرمان از دست
 ستمیدگان را بود ادرس
 از او باد بر خشم یار آفرین
 فروزنده و یسیم و افسر از دست
 پدر بر پدر شاه و خود شهر یار
 فرخنده ز چنگیر کشورشای
 چو بهیموی کبیش را کرده خوار

گذشته ز تیمور کیتی ستان
 جو باشد همه نیکوئی کام او
 شنیدم جو آوازه شهر یار
 دو شاهی یکی باشد از روی مهر
 کشته شود راه بازار کان
 ازینو بد انو جنس فرنگ
 فروشنده و خرنده انجای نیز
 بدینجانب آرنده هر فروش
 شود شمع بدین رای همه استنای
 دو کشور بدین کرد و آراسته
 پذیرفته آید گر این رای نیک
 که گشتی تواند شدن بی گزند
 گزیند پی زیر دستان ما
 بباشند شادان بآرام دل
 رساند کسی گرد بیشان گزند
 بجز این سخنها که بد نا گیر
 نه آغاز آمد جو نامه به بن
 درود خداوند بر شاه باد
 چو پر دخته شد نامه با آفرین
 نبسته بشاهی جو او کس میان
 بنیکی پراکنده شد نام او
 دلم شد بدین آرزو خواستار
 شود هر دو کشور فروزنده چهر
 زداد و ستد شاد باشد جهان
 پارانند زیبا و آب و رنگ
 مستاع گرامی و چهره عزیز
 کند یاوری گر خجسته سر و ش
 گزافه نهند ارداین داستان
 رسم و زور و کو هر خواسته
 سختین باید یکی جای نیک
 بشاید بد انجای بسکر کند
 که انجای در گره پرستان ما
 بکف سود آرنده با کام دل
 ندارد شمع نامور آن پسند
 نبشت اندران نامه مرد و پسر
 ابر آفرین کرد ختم سخن
 کمین بنده در کفش ماه باد
 شمع انگریزان بران زد نکین

نامه فرستادن الیزابت به لال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب طه نهال

پرتو همید مردی ز کار آگهان
 که پیغمبری کرد و اندر دست
 بخود بر کند رام پرو جوان
 تواند سخن گفت و یار دشیند
 و کر بشکند مویائی دهد
 برون ساده و اندرون پرنگار
 بنام دگر کس بخرد مال
 پادشاهی بسوی طلب
 پراز آبله کشته در راه یای
 که از پادگاہی بیست سوار
 ز پنج سفر مرد آسوده گشت
 نشسته زینت آرای تخت
 مرازا لقب اکبر اباد کرد
 پادشاه تا پیشگاه
 کشاده ز دربان در بارخواست
 باکاهی آمد بر شهر یار
 بنزد جهاندار شاه بلند
 که گفتن آرد همه گفت نغمه
 فرستاده ام من بنشاه بزرگ
 بریدم که خواهم بنشینم
 زروم همچین تا بدین مرز دلم

ز نامی چون پرتو شاه جهان
 به پیغام بردن یکی مرد جست
 بشیوا ز بانی و شیرین بیان
 به سنگام هم و بگاه امید
 سخن کر بلند در بانی دهد
 بود همچو غنچه به سنگام کا
 نیفتاد این مهره سنگام فال
 بفرمان چو بر بست خست طلب
 و ز انجاسوی اگره کرد رای
 به پیمود آزاره دشوار و دور
 چو بر غنیمت و خاجیم افروخته گشت
 در آنگاه بد اگره پای تحت
 چو اکبر بد انجای دلشاد کرد
 پاسودر هر دو چو از پنج راه
 جهاندار را یار در کار خواست
 چو آنگه شد از راز او پرده دار
 از آن راز سر بسته بکشاد بند
 که مردی کشاده دل و تیز مغز
 بگوید بدین بایرگاه بزرگ
 ز نوی شه انگریزان زمین
 ز ملک فرنگ آمدم تا بروم

شبه

بدین بار که بارخوئسم همی	حضور جاندار خوئسم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را	بلندی بخت سرافکنده را
خدیو سزا فرازو باداد و مهر	شینه و برافروخت چون مهر
بآیین شایان باراه کیش	فرستاده را خواند نزدیک خویش
دخشنده برگاه چون ماه شاه	چو اختر رده برکشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش	زاندازه نهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز	یوسید و کرد آیین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش	بش داد نامه بهنجار و هوش
دبری زدانش دل افروخته	خط انگریزی پاموخته
نگویم سرنامه را برکشاد	سرنافه مشک اذفرکشاد
مسلسل خط نامه دلکشای	چو مرغول جانانه بد دلربای
پرندی نگاریده از مشک تر	برخ بر فرو ریخته خال زر
سراینده انگریزی سهود	باهنک بر خواند شم را درود
زهرنبه آن پسر پیر و ان	بر آمد معانی بهتر ز جان
زحورای معنی که بد و لغزب	ز شاه و سپه بردیکسر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان	فرستاده را گفت آبادمان
درین بار که چند روزی بیای	سگاش کمین تاجه آید برای

آگاه شدن کیششان بپیکش و اخلاص نمودن در حصول امانی و
آمال مدنی و انتقال جلال الدین محمد اکبر از دار طلال و
جلوس فرمودن جهانگیر بر سر ارجلال

در آن دم که پیش آن راز رفت
 سخن کو هر و دل بو و سپوکان
 بدرگاه اکبر ز هر دین و کمیش
 ز هر مذهب و راه و انس خدا
 چو بزم پر و هوش بسیار استی
 در آن زمره بودند از پیکیش
 چو زین راز گشاده گنده گوش
 با بلبیس از رشک داده لکام
 بزرگان درگاه را سر بسر
 سر راه بستند بر مله نال
 بسی خنجر کردند در کار اوی
 هر آتش که از بهر شمشیر و خنجر
 فرستاده را دل پر از نیک گشت
 بدر که نبردی کسی نام اوی
 و لیکن نلخی ز پایش ز راه
 نهاد زمان شد در کون برای
 جهان را بنا کام بدر و د کرد
 کرین کرد از اکبر آباد تن
 جهان را چون از جهان سیر شد
 پس از سوک آراست تخت پدر
 بداد و دهش کیتی آباد کرد

هر جا از از از آواز رفت
 چو از کان بر آید مانند نسان
 به مرد و انا ز انداز پیش
 بنزدش شب و روز بوده بپا
 ز هر کس ره دین و خواستی
 بدرگاه او چند و اندا گشیش
 بدیو حد جان سپردند و هوش
 بید کردن اندر فشرده نیکام
 نهانی بدیدند و دادند زر
 کشادند بر خویش راه و بال
 شکستند آن تیر بازار اوی
 با انجام خود اندران سوختند
 چو از چار سو کار او شک گشت
 خواندی کسی نامه کام اوی
 به بیم و بامید شد چند ماه
 بیرونه شد همدان که خدای
 جهانی از ان داغ پر و د کرد
 سوی اکبر آباد معنی وطن
 جهانان جهان را جبا نگیر شد
 بلندی گرفت از سرش تاج زر
 دل مرد خواهنده راستا کرد

بدر از از بد کردن آزار داد	بزدیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود	طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازه پای بنوختن	ابر آرزو پادشاه ساختن
چو آمد بدرگاه او مله نال	گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش	ز بدخواهی فرقه بر تنگیش
شاه از بزم ایشان بدل داشت غم	کز ایشان بهر کس رسیدی غم
بتاراج بزدن بهر جای دست	نیارست ایشان کس این نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب	بدر ایشان بسته در دیده خواب
بهر بر زن و بندری ناله بود	زن و مرد را دیده پرثراله بود
جهاندار بر آرزو دید داد	که با باز شاید شکردن چکا و
پسندید او از خرد با ختن	دو دشمن یکدیگر انداختن
شود سر جو از باده مخمور مست	خمارش هم از باده بایست
فرستاده را شام غم شد بسر	خورشادمانی زد از کوه سر
شش داد از مهربانی نوید	بازم رود او هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بایزید و روان شدن مله نال
بنسبیل ماننی و آمل و آمدن کپستان با کفر از اینکانه عبید رسورت

پاسخ یکی نامه فرمود شاه	بوی ایزای کشور سپاه
که آمد فرستاده کاروان	ازان شاه بر مهر بیاردان
ابا او یکی نامه ارجمند	بخواندیم و کردیم آنرا پسند
ازان داستانها که شد کرد یاد	دل ما بدان داستان کشتاد

کسی گزشتا آیدش رای همد
 هر بندری هر که آید فرود
 سراسر سخنهای خاطر پذیر
 نهادند بر نامه مهر و نگین
 ازان پس که در اگر بدر سال
 چو نو لوی آیدش آمد بچنگ
 بد انگونه در راه شده سپر
 چنان کرد در راه ز فن شتاب
 ز که همچو سیلی که آید بر زیر
 الیزا پر خسته بد تحت عجاج
 چو شد سر بلند از زمین بوس شاه
 بخوانند آن نامه با فسرین
 از و شادمان شدند که و مره
 شه انگریزان بجان گشتشاد
 بدان کمپنی گفت پس شهریار
 بدانسان که فرمود بر ساختند
 چنان باد با نهان شده باد گیر
 هنگام پدر و دشتی و بار
 نبشته سراسر بر از هوش و رای
 بکشتی بد انگس که مره مرد بود
 فرون سال بر غین و خا هشتاد و
 بر و بر کشاده بود جای همد
 نه پند ز ما خبر نیاه و درود
 نگاریده از مشک تر بر حرر
 فرستاده گرفت و گفت آفرین
 روان شد بسوی وطن مد نال
 نگر و چگونگی برفق در نکت
 که پرنده زانسان نپرد سپر
 گز و باز پس ماند پرتان عقیاب
 پامه بانگ کند مرد و لیر
 بجایش لب جیمیس بنهاده تاج
 بخدمت سپرد آتزه آورد راه
 فرستاده را خواند شه آفرین
 بگردون شد از چار سو بانگ
 فرستاده را جامه و بدره داد
 که آماده سازند کشتی و بار
 بره باد با نهان بر افراختند
 که کشتی گشتی برفق ز تیر
 یکی نامه انجیمیس چون نوهار
 بنام جهانگیر کشور گشتای
 سپردند کشتی روان گشت
 ز ماه سیچو آگشت بود

تختین پاد بسورت چهار بده نام آن کشته ای سرفراز
 کیتانش با کتیز بوده بنام بدریا نوردی ز دانش تمام
 آگاهی یافتن مهر پر تکیشان از آمدن کیستان با کتیز بذر
 سورت و پیغام فرستادن بمقرنجان بجهت مانعت انگریزان

و جواب شنیدن

بگوده خبر شد که آمد چهار	بسورت ز انکله پیر برگ و سار
سر پر تکیشان شنید این خبر	دشمن زینچر گشت زیر و زبر
پراکنده خاطر شد و روی زرد	بی پیچید چون مار بر خود زورد
نیارست جگر خویشتن را چو دید	بسورت دشمن همچو اخگر تبید
چو بودش توانائی و دسترس	بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنکه که سالار بود	دلیر و جوانمرد و شیار بود
مقرب پیش نام و باراه بود	بخانی سرافراز در گاه بود
چو جانش ز دانش تنی بود و دود	نگر تا چه پیغام داد از غم و درد
گر انگریزان را داد خواهی تو جای	کشاید بود و بشهر تو پای
بخوابم کی آتش افروختن	نزد خشک شهر تو را سوختن
ده و شهر و بازار تو هر چه هست	باتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم در و باره ات همچو نسین	فرود آر مش از هوا بر زمین
نماید گر این گفت نزد تو خار	سخناری بر آرم ز جانت و مار
بدریا فرستم جهازات جنگ	کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو پر گشتی و هر جهاز	بود گر تنی در پیر از برگ و ساز

بد انسان که نارود شدن ره
 بسوزم و یا خود بکف آرمش
 که ترسند و از آن شدی دل دیم
 فرستاده چون مار و گھنار زهر
 نرسد ز رو باه غرند شیر
 نه آخر شکارش کند جبه باز
 هر بر تر یا ز انبار دیند
 رسد چون بد ریاشد شمسار
 ز ماهم گشادهست دست ستم
 سوی ما گشادهست انگیز بار
 اگر سیل خون راند باید پشت
 کند از شما هندی کسر تنی
 نخواهد ببرد دم در زرق باز
 همی کوه انده بگو بان کشد
 که نبود همه بهر او مان آب
 دو دودام و انسان و جان آفرین
 نداده همه ویریه بر تکیش
 بر دهر کسی بهره از دست رنج
 شب و روز نیستید اندر تنال
 بخشکی و دریا سپارند راه
 و کرد داشت دار و بجان آفرین

بر و راه بندم بگاه گذر
 بگیرم گذرگاه و نگذارمش
 جز این نیز گھنار بر ترس دیم
 فرستاده نزدیک سالار شهر
 فرستاده راداد پاسخ دیم
 کبوتر اگر چند پرد دراز
 ز گرگ در مدیگره گو سپند
 بزرگست سیلاب در جو پار
 شمارا اگر هست چنگال تیند
 لغرمان و دستوری شمار
 شاید ز فرمان شه در گذشت
 اگر شاه یابد ازین آگهی
 و گر آنکه هر کس که از راه آرد
 همه گوشت بزدنه سومان کشد
 نداند ز اندیشه ناصواب
 چو ایرد زمین و زمان آفرید
 هر کس و هر روزی از مهر خویش
 بگیتی جهاندار برگنده گنج
 چنانچون شما در بنانی و فاش
 کان و گرنیز بگاه و گاه
 ازین در نباید کس داشت کین

نیوشنده بشنید چون رازادی	نه بر آرزو یافت آوازادی
ز سورت بکوه بسیار فراز	عیان شد کف ز دیباجه را
ز به چاشنی کرده بد نام خویش	بسی به سگالی گرفتند پیش
پی خسته آتش برافروختند	نه کس را که خود را بران سوختند
بند بهر مهره کاندختند	چو از روی ترویر بدختند
ز ترکش بر اندند هر چه تیر	شد اندر جگرشان جو غم جایگیر
چو ایزد کسی را کند از محبت	ز به خواهی کسی نه پند گزند
نکیر دره راستان بند ریو	فرشته کجاست از فند دیو
شد اول بانگ ریز گر کار سخت	با خورشید آسان چو بد یار سخت
بسختی زد اگشت بازارشان	پدیدار شد آب بر کارشان
ولیکن بزور و زبر بر تنگیش	نماند انجان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کیستان	با کثر از اختلال است
نایز چمن و پرگیستان	دسارنش مهرنجان با ایشان
و رفتن کیستان	با کثر حسب الطلبنجها انگیر شاه با گره
و کاشتن و لیام فینش	نامی را بجای خود در بند سورت
سخن گوی بهت ان برای داد	ازین داستان کرد و زنگنه یاد
مقرب بانگ ریز چون یار گشت	دم پرگیستان برو خواهر گشت
نرسید زان کفته های دشت	زیاری انگریز نمود پشت
شد این پنج بر پرگیستان در آن	دفته زمینان نمود و باز
بکشتی گرفته از چهار سوی	بشارج و غارت نهادند روی

بر و نچینه‌ی که آمد بپست
 در بسته فتنه را دید باز
 چو آگه شد از ترس او پریش
 پس آنکه بر نیز بفریفتش
 ز زر سر که کرد و رسم انگبین
 بدوداد و شکست صفای او
 بهر جاطمیع فشرد پای زور
 بگردل کند آشیان بوم از
 مقرب پس از پنج چون گنج دید
 گر زین کرد پیکانه بر جای دست
 فرو ماند با کهنه پیکام دل
 دلش با غم دور و پیوسته شد
 و را خواند نزدیک خود شهریار
 نه و ششصد و الف از عام بود
 سپس ز آنکه بر جای خود بر شکار
 ز سورت سوی آگره کرد رای
 پیاوست کار و بنه بر نشاند
 رسیدی بهر شهر و هر روستا
 کز آنکله از نزد آنکله شاه
 بینان بر تخت آمد فرار
 بهسراه آن نامه کز جمیع دست

۶۹

مقرب تر رسید و دل کرد پست
 تنش خور و چون موم ز شعله
 جهان کیره دید بر کام خویش
 بدام درم دل پا و بختش
 زهر و دپار است سر که انگبین
 بپرسید ز آنکیز سودای او
 کند دیده مرد پیننده کور
 همای خرد زان بر دبرک و ساز
 بدل مهر با کهنه ز رانج دید
 بدشمن بدل گشت یک مغر و پست
 لبالب شد از خون و را جام دل
 ره مهر از چار سو بسته شد
 سوی آگره بست ناچار بار
 ازان سی و دو فرست ایام
 و کیلی که دلیام فینش نام داشت
 بر رسم رسولان انش کرای
 روان گشت با کهنه و دلیام ماند
 چنان خویشتن بر نمودی فرا
 سپارم بسوی جهانگیر راه
 جهاندار را دید و بردش نماز
 بپرسید و ز نهشت گشت

چو شد خوانده با کتر ادا دجای
 ابا آنچه باید شه نیکساری
 بسر برد آنگاه بر آرزوی
 چو زو آرزو بود پوشیده روی

روان شدن کجستان شرپی ازانکلند و رفتن مین در مخاد
 آمدن به بندر سورت و شکستن چهاراو

رساندم چو با کتر ز پای تخت
 نوردم کنون زد و گفت از تخت
 غم در پان در کپای خویش
 کشایم از و باز بر جای خویش
 بسالی کزین پیش داد خم سهر
 شد با کتر تا آگره ره سهر
 در انسال و سپتمبر از ماه بود
 بمن گفت آنکس که آگاه بود
 روان شد ز انکلند دیگر گرد
 که از باد بردی بر فتن گرد
 پر از مال و آسینش نام بود
 کیتانش شرپی خود کام بود
 بشهر مین رفت و سوی مخای
 زور یا بشهر مخا گرد جاکی
 از انجا چو پرداخت از کار خویش
 شب و روز میرید راه دراز
 بر ریا بر آمد یکی باد تیسر
 شب و روز میرید راه دراز
 ز طوفان و آمد شد تند موج
 بزهر تخته بست کشتی شکست
 بزورق بسوی کناره شدند
 نوی شهر سورت گرفتند راه
 مقرب که در شهر لا بود
 دل از مهر و آرم کرده تهنی
 بفرمود زان پس که شد آگهی
 گمان برد شرپی که شد رستخیز
 گهی شیکبشتی شدی که باوج
 کیتان و شکریان با زرت
 ز غم با جگرهای پاره شدند
 نه در روز سایه نه در شب پناه
 خود و بیکیشان کجان یار بود
 بفرمود زان پس که شد آگهی

بکیر نذره شک بر خستگان
 نباید که بنهند در شهر پای
 بجائی نیابند ز آرام بهر
 چو ولیام ازین درد آگاه گشت
 پیش مقرب شد از جای خویش
 که خواری ازین پیش نبود پسند
 بمشتی ستدیده از روزگار
 فرو ماندگان در کف غم اسیر
 ز جور زمانه به پیوده راه
 نباید چنین را ندان کام و خوار
 دلش را بدین گفت از دم کرد
 با انجام آن در ره دوست
 همه را دران روستا دو جای
 زوالی چو ولیام ز غیاب شنید
 بگفتن توانا بود اهل زور
 کیتان وان بشکر دیده رنج
 بنا کام مانند در روستا
 چو شد تیره خشنده بازارشان
 نه در دست سیم و نه در کیسه زر
 چو چهاره شد شریفی از پرورش
 به چهارگی از خداوند خویش

ز آسیب طوفان بجان رستگان
 نه در روستا نیز گیرند جای
 بخواری برانند از ده و شهر
 دلش با غم و رنج همراه گشت
 سخن را ندانند از رای خویش
 بکس ویژه بر آنکه دیده کردند
 نشاید کرفتن چنین شک کار
 که فی بارشان مانده فی بار گیر
 بتو پشت و شهر تو کرده پناه
 که نبود پسندیده کرد کار
 روانش بر از شرم و آرم
 دهی دور از شهر آباد گشت
 سوی شهر نگذاشت بنهند پای
 پسندید ناچار و دم در کشید
 بود نا توان را خمو شکی نیست
 که و میه که بود به هفتاد و پنج
 نه فرخ خویش بدین فرخنده جا
 به ان ده پراگنده شد کارشان
 دل از غم زد کف تنی از گهر
 پراگند شد شکر برای خویش
 جدا گشت شکر دل از فاقه پریش

نبردش بجزمت گرفتند جای	هر جا و برده که بُد و خُدا ی
گزیدند بهر شکم بسندگی	خورش ناکزیر است در زندگی
بتوزی بزرگ و گرامی بُدند	کُسیستان و چندی که نامی بُدند
بمُردن ندیدند آیین و رای	چو پیراد و تو شمشیر پیکانه جای
زده ره که چون شب شده روز تا	برایشان چنان دختر روزگار
سوی آگره رفتن آراستند	براز خون دل و دیده برخواستند
رسیدند چون بختشان کرد زو	نزدیک با کتر از راه دور
بلبنای خشکیده نم بر زدند	بپیشش میزدند و دم بر زدند

باز گشت بدستان کپتان با کتر و اختصاص دادن جایگیر

اورا بمناکت کی از پرستاران حرم

سخنهای با کتر باز آوردم	دگرگون کنون رسم و ساز آوردم
رسال دهم اولین بود مر	پس از غین و غا بد قرون سال
به پیود و آمد سوی تختگاه	فرمان با کتر و لیام راه
چو با کتر را دید شد شادمان	ز سورت سوی آگره شد روان
خشکی نکاد و بانگ کندی	بیا سواد لختی و آسجانه اند
بایران شد و شد برابرش سوا	ز لاهور بکشت و ز قند بار
بانگ کندی کشتاد و آسجاسلب	بیا بد بیخداد و شد تا حلب
نبرد جهانگیر کشور خُدا ی	بماندند با کتر و شریکیای
زیاری شریقی نه پیچید	ز آسبش هر کس که بُد مایه در
میودند با او بشاردی و غم	ز ستمانی اورا نکرده و درم

ندانم بدل شاه کمتر نواز
 به پیکانه دین مهر بنیاد کرد
 اگر بشنود بخرد این داستان
 ولی چون میندیشد از رای خضر
 پر یکپره بدشکوی شاه
 بدیدار و رخ گیتی افروز بود
 کشیده بالا چو سر و چمن
 مسیحی کیش و میخانه نش
 از آن نارین کس نخجیده انار
 درش را نشفته بالما سس
 بآیین عیسی ها کنس داد
 بغلمان چو آن حور انار کرد
 بکجور دانا بفرمود شاه
 بماند با کنس را تازه کرد
 ز کجور ز نامدی گاه خویش
 بکاری که با کنس دل بسته بود
 همین آرزو داشت در روزگار
 بسودا کند گرم بازار خویش
 دویم باره فرمان بچک آورد
 همیشه ازین در به پگاه و گاه
 با مرزو و فردا و پهم و امید

چه اندیشه کرد و سکا لید را
 به سحرابه با کنس را شاد کرد
 نکرود بدین کشته همدستان
 چمن کار بار اندام شگرف
 که پیروی او بود مشکو سیاه
 میان دو شب روی او روز بود
 سمنبیتی دلبری سیمین
 نبرده بگنجینه اش دست گس
 نشوده بکف نار چین هیچبار
 بقندلبش ره نبرده مگس
 بفلس جهانی پراز کنس داد
 برویش ز روزی دری باز کرد
 بمیزان دهد خواسته ماه مار
 برون از کم و پیش انداز کرد
 خورنده بماندی دل از فادیش
 بدان دل شب در روز پسته
 بیار و بدست ارشمن شاه بار
 دگر ره بسورت برد بازار خویش
 سر دشمنان زیر سنک آورد
 گشادی بخوانش زبان نثار
 سیه شد بر روز و دیده سپید

شکایت نمودن کستان با کتر از مقر بجان و طلب من مودل
 جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقر بجان ببند
 سورت و پی اعتبار شدن با کتر

بزد جابجوی فرخنده کیش	ستمیده با کتر دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار	که بر ما از و گشت دشوار کار
بنانی ستم چیز از پرنگیش	تباهی باداد از بهر خویش
بگفت فریبنده تا پد روی	ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزر کم کیمان خید	بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند بلبل نشان در چمن	نشاند همی خار جای سمن
بز هناری شاه از باد و دم	دم باد پیدا و دم ستم
کس نیکه بشد به خواه شاه	و پدشان سوی کشور شاه راه
جهانان چو ز نیکونه او اشوز	نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش	روان شد بره پای بهناد پیش
مقرب چو مردی جهان دیده بود	بزرگان خسته و نهان دیده بود
پایم بدرگاه و شد کامیاب	بزودی روان شد بسورت چو آ
شد با کتر از دیده پر خون غم	روان شد بخار چو خون غم
برویش جهاندار بر بست مهر	ندادش بخود راه و نگشتو دهر
کشیشان که بودند در بارگاه	گشاده برایشان برگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند	به هیچ خصم راه دانا بدند
بدستان و حیل چو روباه پر	فکنده بیک دام صد شره شیر

بد رگه کسی را که بد دستگاه
 سریرا که بوده بها کتر سر
 چو پیماره با کتر بد ساده دل
 بد ریال سر برده بد روزگار
 بخواند هر کرا اندران دادری
 چو دستش تی بود از روزگار
 بجز زرخند و دبان امید
 زهر سودر آرزو بسته شد
 ز بودن چو غنچه دش گشت شک
 بران در که نکشاید از کوفتن
 چو راه گشایش نیاید پدید
 نشاید بگاه خزان رنج برد
 چو آید پدید اره سنگام کار
 چو امید با کتر نامه بجای

اراده کردن با کتر بر اجتهاد نکند و مبالغت نمودن
 برادرش باغواهی کشان

چو از آرزو پادشاهش رسته شد
 کشان چو گشتند آگه زراز
 زهره چو بودند بدخواه ای
 که باشد زرفتن و رایای گیر
 بدیدار خوشانش پیوسته شد
 که با کتر کرده بانکلند باز
 یکی چاه کنند در راه ادب
 چو پشیمان بماند دران چه اسیر

بجای کش بها کتر پیرست شاه
 برادر دو بودش چو دو دیو ز
 بدیده درون هیچ آزر نمی
 کشتان بدیشان بد آموختند
 چو بد را بد آموزشد یار و جفت
 که با کتر زیجا به نگاه خویش
 سویی رفتن راه چون ره برد
 جدائی ز خواهر نباشد پسند
 جدا از برادر به پیکانه جا
 چو نا بخردان را رسید این کج
 نبردند با خویشان این گان
 برادر اگر چند نامی بود
 ز دوری خواهر که زیبا بود
 ز مهر یک به اسم زن و شوی آ
 پیر خاش پچاره برخو استند
 ببردن نگشتند همه استان
 بروگر بر رفتن تو راهت رای
 بد آنجا چو با کتر بی یار و پشت
 نمودار چه جاننش شد از درویش
 چو دانسته بد کش کسی یار نیست
 نه از شاه مهر و نه یاری کس

بکیش مسیحا و آیین در راه
 ز مردی و از مردی پنج سر
 ز خویش و ز خویشی بجان شرم نمی
 بنفط آتش خفته آفر و خستند
 بد آموخت بد را چنن در نفقت
 بخوابد کرفتن کنون راه پیش
 همان جفت خود نیز همه برد
 مباد ابر و بر رساند گزند
 خردمند خواهر ندارد روا
 یکسو نماندند آیین هوش
 که همدم بهم دم بود شادمان
 چو شوند زن کی گرامی بود
 برادر کجا ناشکیا بود
 نیاید بگفت سخن کوی رات
 نمودند بد آنچه میخواستند
 چنان ماضی شدند نار استان
 بمان جفت خود را همین جای
 نیارست گفتن بدیشان درشت
 چنان ناگوار اگر او را بخویش
 بنیک و بد او را مدد گار نیست
 نه سخن از او و نه سود فریاد رس

همه کرده از بی تیزی و هوش	ز زرقه پرتکیشان بکوش
بدانست هنگام گفتار نیت	گذشتن ز ناموس هم خواریت
جدائی ز جانان نباشد پسند	که جانانه باشد ز جان ارجمند
بنا کام بایار خود زیستن	هر از کام و بی یار بگریستن
بدانجامر او را بر از خار دل	بیودن نهاد او بنا چار دل
کسی را که نبود گم کار زار	مدار کند تا به هنگام کار
بدانکه که پند جهان را مچوشت	زدشمن بر آرد همه کام خویش
با تید بخشایش کردگار	بازد به بی مری روزگار
ز ناسازی چرخ بر خود گریست	نه بد پای رفتن نه یارای هست
بجون دل و دیده خساره تر	همی برد استجای پیچاره سه
از آن تخته بندی بدان تخته گاه	ز بهر ربائی همی جُست راه
چو گاه ربائی شود آشکار	از آن تخته بندش کم رنگار
ز آنکند از گفتار مهنمون	سرمندری بدلتن بیارم کنون

آمدن سرمندری بدلتن از آنکند با چاه جبار بوی بند

مخا و گدازش آن ماجر

چو گوینده گو یا زبان باز کرد	کشایش بدینگونه زین را کرد
ز پرده رخ را ز بنود روی	ز حجله بسیار خرامان بکوی
چو پرده شد از چهره از اسپری	ز آنکری آرم بفرس دری
دُری از دری آوَرَم شاهوار	نیوشنده را زان و هم گوشوار
گم گمان بود در خور سرور	بدریای دل چند مانم نسال

بغواصی رای زیبا و لغزند
 در آب از رای رنگین دهم
 بیا مکنون گاه پیکار و جنگ
 بشمشیر کفار و تیغ سخن
 چو شده پس از شش و یک
 روان شد زانکند با مال ساز
 نبشته یکی نامه با افسرین
 بسوی امیر که بد در محض
 بخا در آنکه خلاف کنون
 نبشته در آن نامه دلپذیر
 چو آید مدلتن به انفسوز
 مرا و را بهر کاری کنید
 برو کس نراند بسودا ستم
 بیا بهر کار از کم و پیش
 خود و نامه پیود راه دراز
 بنزد چو هر چار گشتی رسید
 سرمدری مدلتن که سالار بود
 دل روشنش بود چون جام جم
 چو سوی پژوهش خرد تافتی
 پی دفع تر ویر و بهر سرش
 ز کار آگهی مرد دانش دست

صدف بگشتم آورم نغمه مغر
 بگوش خردمند تکمین دهم
 ز خون داد باید بگشار رنگ
 کم تازه پیکار و رزم کمن
 سرمدری مدلتن پادشاه
 بسوی مخا چاه و همه جاز
 ابا او بد از همیس شاه زمین
 ز قیصر بد انجای فرما زوا
 کس از رای قیصر نبوده بر و
 سخمای شایسته زیاده پر
 کرم در زبانشید و همان نواز
 چو کارا قدش دوستدار هیچ
 نگردد بگردش هیچ غم
 ندانید پیکانه مار از خوشش
 بیا به نزدیک مخا و از
 بلنگر ز رنج سفر آرمید
 خردمند و پست او بسیار بود
 ز آینده آگهی زهر پیش و کم
 ز فردا با مرد دریا فنی
 خرد بر سرش خود و دانش هیچ
 نگرا چه کرد آگهی از سخت

ببند ز نیاورد کشتی و بار
 پیاشافر ستاد پیغام خویش
 بروم میر که باشد شبان رس
 از آن الکی گشت پاشا دژم
 ز پیکانه مردم نینجو استکس
 بویره ز سوداگران فرنگ
 کسی را بنجر مرد هم کیش خویش
 گراز مصر بودی گراز شهر شام
 مبادا بسختی کشد کارشان
 بشهر یک پیکانه شد بیره در
 بدین رای و اندیشه مست و خام
 ولی از مدارا و گفتار نرم
 سخنانی شیرین بسی یاد کرد
 بسازید کشتی ببند ز روان
 پارید سامان کشتی فرود
 بشهر اندرون باد آراعتان
 زور یا بخشکی پارید رخت
 با هستی گسترانید دام
 بدستان و سالوس و مکرو فریب
 نماید وزان پس تباراج دست
 کند مردمان بادلقن اسیر

با ستاد در آب دور از کنار
 همان نامه شاه و هم نام خویش
 بگویند پاشا مراد را هر
 چو ارقم به پیچید بر خود غم
 ز نذر تجارت بدان نفس
 دلش بود چون دیده موتک
 که در دین بدستیش خویش خویش
 نینجو است بنند در آن کار گام
 رود آب از تیز بازارشان
 رسد پیکان شهریان را هر
 بنانی پاز روه شد زان بام
 فرستاد پاسخ بر آرزوم دژم
 فرستادگان را بجان شاد کرد
 بیاشید ما را بتندر روان
 برین آمدن باد پهور درود
 روا بر همه شهریان کامتان
 مبادا وزد بر شما باد سخت
 که نخیر بنند در آن دام گام
 بایمی خواست کشتی ببند ز قرب
 گشاید را باید در آن هر جهت
 جهاز و جهازی کند دستگیر

دلیکن مدلتن که سالار بود خرد باروان و تنش یار بود
دلش زاین بخت نگرید رام بدین دانه ناور دگشتی بدام

فرو آمدن ستر سدری مدلتن از کشتی بلاقات پاشا و

کرفار و مجوس شدن او

خود چاره کس باید براه	جهان آفرین کرده پشت و پناه
بیدار پاشای ناپاک رای	ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بختی چو آمد فرود	حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو فن	سنان جایی نخه نهاده بگفت
نگردند در کوشايش در یغ	چو قنبره لیسکن برودین و تیغ
ز شمشیر و خنجر کشته ده خوان	بی نور سیده چنان میحمان
دران بزم از خون زمین گشتند	ز گرز آمده نای و از خود چنگ
چکا چاک خنجر بم و زیر بود	می و نقل از خون و شمشیر بود
بسیکجا چو موران نمودند زو	بر آمد ریشیران با چار شور
کرفار گشتند خسته بتن	بسیج جفا گشته بز خون بدن
نمودند آزادگان را اسیر	بمیدان روان خون ز باران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و آ	بزنجیر بستند شان دست و پای
بخواری بزنه ان تار یک و تنک	ببرند فرما بران بیدرنگ
تن باز پرورده کشته فگار	بدان جای بی بر فلکند نه خوار
ازین بد چو پاشا بهر دات و دل	بسوی دگر بد همی تاخت و دل
نه است خود رای پرکنده هوش	بشهباز صعو هنتا بد بوش

گماشتن خطا بود و تدبیر پست	نمودش درست آنچه بد نداشت
جواگه نبود او ز سنگ فرنگت	که چونت آیین جنگ فرنگ
سپهبد از ایشان گزاشد بجای	سپه را نباشد از آن هیچ جای
جگایش یکی دیگر آید شتر از	سپه را بهار و بهارمان و سار
گراو نیز در رزم گردد تباه	سپهبد شود سیوی بر سپاه
پیشان اگر گشته گردد هزار	نباشد زهم شکر کارزار
جز اینست آیین دیگر سپاه	چو سالارافتاد در رزمگاه
بود شکر افزون گرا صد هزار	کز نغز از کردش کارزار
بغارت کشایند بر خویش دست	ر بایند از همه گزیده دست

روانه ساختن پشا لشکر بجبهه دستگیر نمودن جهازات و

شکت یا فتن

مدلقن چه از بخت بد شد اسیر	بیشاد در دام رویه چو شیر
چو پاشا مرا و را گرفتار دید	ز خامی ستاره بخود یار دید
براه خود افکند خار دیگر	باشکر بفرمود بار دیگر
بدریا بتازند و جنگ آورند	همه مال و کشتی بچنگ آورند
نمانند زانکمریز یکتن بجای	بگیرند و بندند نشان دستاپای
ویا گشته افکند در آب شور	که ماهی ترشان کند ساز شور
سنان ستانند با خواسته	از ایشان چو طایر آراسته
چو شکر به انگونه آواشنود	از آن چار کشتی بکشت زخمود
فراهم همه چون نریاشند	پراز د او و دگبست بریاشند

ز کشتی چو انگریز آنگونه دید
 بازیش و است چو نشت کار
 چو دشمن نیز دیک کشتی رسید
 همه لشکر و سروران فرنگ
 به پیکار و کین شک بسته گمر
 چو باران گلوله بهنگام جنگ
 همان اثر در توپ آتش فشان
 شد از دود باروت گرد و سیاه
 تو گشتی بر آمد یکی شد میخ
 گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
 نه گشت کشتی و نه شد کشته مرد
 در آن رزم هر کس کجا شد را
 همه خسته و کوفته پا و سر
 نه طفل و نه بیهوده بوق و نه تاج
 ز رخ رنگ و از تن توان باخته
 چو پاشا چنان کار و کردار دید
 از آن رنج و غم مقرر و خیره گشت

پیغام فرستادن پاشا به سردار مدلتن بجهت مجازات اربعه

و جواب دادن او

سپاه سیاحت آن مومتن چو در رزم مردان کم آمد ز زن

بزند بدلقین بزند آن کس
 که خواهی اگر زنده مانی بجای
 بشکرت باید فرستی پیام
 ز هر گونه کالا و هر خواسته
 بمن داد باید سراسر همه
 تو و هر که با تو بند اندرست
 همه را سرازین بشمشیر تیز
 بدلقین چو بشیند زمینان سخن
 بدل گفت مردن بنام بلند
 بگیتی چو انجام جز خاک نیست
 بدشمن سپردن بخودسیم وز
 چنین داد پاسخ فرستاده را
 نترسم ازین گفته بای درشت
 تو را چشم پیشش بخواب اندرست
 تو را اگر بکشتن بود رای و کام
 ولیکن ندارم بمردی روا
 کسی را که باشد خردا و ستاد
 سری کش ز دانش درو ما نیست
 ز من بگذر و سخنی روزگار
 نماند همین خون من در نهان
 فرستد بی کشتی و مرد جنگ

فرستاد و پیغام ناخوشش بسی
 بخواری گفت سپردن زیر پای
 سپارند کشتی و سالان تمام
 همان چاکشتی آراسته
 و گرنه غایم تو را با رزم
 ز کشتن به پسم و گزند اندرست
 بیزم کنم تن همه ریزد باز
 مرا زانه سردید پیدا نه بن
 به از زندگانی که باشد نرزد
 اگر کشته گردم از آن پاک نیست
 نذار در رواهر که دارد همه
 نخواهد کسی چیز ناداده را
 مکتوب آهن سر و سبب ابشت
 ببد زان دلت درشت ابشت
 بکشش چون بدست تو باشد لگام
 بنا مرد و دشمنم دادن لوا
 ز پیدا و داند جدا راه دار
 بروداد و پیدا هر دو یکند
 بگیرد تو را سخت انجام کار
 چو آگه شود همیش جهان
 نه آرام گیرد نه سازد درنگ

ز شهر و زجانت بر آرد خروش تو را نیست با جنگ او تاب و توش
 چو بپی سرخویش داده بباد سخنیای من کرد خواهی سیاد
 ازین گفته پاشا پر آزار گشت برو قائم و خرمم خوار گشت
 دلش شد پر از خون و خساره زرد سخن از چه و چون نیارست کرد

اگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سزندی مدلتن و
 رفتن ایشان با جهازات بکناره دریا چینی شش و خلاص شدن

مدلتن از قید بطرفی غیر معلوم و پوستن بجزایات

کنون گفته زان چارگشتی شنو کهن گشته سازم بگفتار نو
 بگشتی هر آنکس که بد اهل هوش براه مدلتن بنادند کوش
 شنیدند کوشد بزدان آسیر همان چارده کس بود دستگیر
 خرد کرده پیش بد بیاسیر بچاره نشنند با هم در
 چه باید گرفتن کون کار پیش مگر باز پیسم سالار خویش
 اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم جهان بر بد اندیش شک آوریم
 چو سالار باشد بزدان و بند بجانش ز بدخواه آید گزند
 و کمر سوی انکلند گیریم راه بمانده مدلتن بزدان و چاه
 بدیوان شه چون پرتوش کنند ازین کرده مارا نکوش کنند
 همان به کز اینجا پیسم و پاک بر انیم گشتی ز پیسم هلاک
 نزدیک جانی تنی از گزند بیاید از اینجا لبس گزند
 مگر بخشش کرد کار سپهر همان کردش صرخه باماه و مهر
 کشایش و بد بندی بسته را رماند ز زندان جگر خسته را

بنحویشان رساند ز پیکانه جای
 بدین ای یکسر نهادند سر
 بر اندند هر چار کشتی برون
 ز دوریای مخا برون تا خستند
 کناره گزیدند بر چند میل
 شه نگیان بود فرمانزوا
 بیودند این ز بیم کردند
 چو شش مه مدلتن بزدان باند
 ز بهر ربائی همی حبست راه
 ندانم چه سان رست آن شیر مرد
 چو آمد ز زندان بکشتی فرود
 برست از غم و ریخ و بیم و هراس
 بدیدار او شاد شد شکرش
 چو آسود او را بکشتی نفس
 که گریبند یا ز اسپاری تمام
 همان نیز چیزی که شد کاسنه
 جبران هر چه آمد بابر زیان
 بامانه شکر نادر
 غرامت کشتی جمله تاوانی
 سرو جان ربائی ز دام بلا
 فراز آورم چار کشتی بختیک

کشاده ز زنجیر و دست دپای
 گزینجای خون کرد باید گذر
 دل از بهر یاران لبالب خون
 بجای دیگر لشکر انداختند
 بلکه حبش بود اینجا خیل
 برون بد ز فرمان روم و مخا
 بسر بر همی رفت چرخ بلبلند
 بسی پیک اندیشه هر سود و اند
 ازان بند و زندان و تارکین
 بسوی جہازات شده ره نورد
 رمانده را خواند از جان در
 خداوند را گفت شکر و سپاس
 فشانند در و گهر بر سرش
 بزودیک پاشا فرستاد کس
 بمن بند بکشاده و شاد کام
 بهنکام غارت ز ما خواسته
 درین ششم از خرج شد رایگان
 درین چند که آنچه آمد بکار
 نه بر من که بر خود سپاسی نمی
 و کر نه فتنی در دم از دما
 نسا زم به پیکار جستن در نک

نرسم ز آورد غرنده شیر	فرو دآرم از چرخ اختر بزر
زمن صدگر از تو بود صد هزار	کر یزند چون زن بسنگام کار
لجک بهتر آید تو را از کلاه	که سازی بر دم کین سگناه
سفینه بود هر چه در کسورت	بسوزم بپژم بختجست
ز شهر و دیارت بر آرم دمار	سازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر کا گریزم بکف	بیدان نه پنی مرا پیش صف
بسورخ پنهان شوی همچو موش	نه در تن روان و نه در مغز هوش
بزد خردمند نبود پسند	که بر بی گنه کس رساند گردند
چو پاشا بدین گونه آواشند	نبودش چو پاشا دم اند کشید
بدانست کو راست گوید همی	بکفتار کزی بخوید هسی
کند هر چه گوید بسنگام کار	بود شیر و من پیش او چون شکار
همانکه ربا کرد بندی نبند	بکشتی دستا دشان ارجمند
کم پیش چری بتاوان سپرد	بزمی ربا کرد گردن ز گرد
چو روبرو آید بچنگال شیر	شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگیزان

بجته تجارت در مملکت او

سخن کر چه میرانم از کاهرسند	زبان داده ام من بکفتارمند
بگفت دگر کشورم کار نیت	که آن رشته را سر بدیدانیت
ولیکن چو آید میان سخن	ز سر باید آورد آن را بین
چو ده سال افرو دبر غین و خا	شهی بود در روم فرمان روا

نیشته از مشک تر چسب	بفرمود فرمان یکی دلپذیر
نشسته بهر جا فرمان ماست	هر آنکس که در بند پیمان ماست
سراسر بدین نامه بنهاده گوش	بیاید که از دانش و رای و هوش
سر مو گفتار ما نکند زده	بود هر چه فرمان در آن بشنود
خرند و فرو شدند هر گونه چرخ	بر دم هر کجا مردم انگرز
نثار ددیشان کسی هیچ به	کشایند دکان داد و ستد
کسی نکند تیز باز ایشان	نگردد کسی گرد آزارشان
و کرداشت پند یاد اش غم	ندارد درواکس برایشان ستم
مبادا کسی بسته دارد گذر	با آباد و دیران و جرشک و تر
بر دم انگرز از زمان دراز	بدین نامه قیصر سر فرساز
تن آسان و فارغ ز کردار به	کند تا بدینگاه داد و ستد

روانه شدن سرمد ری مدلتن از طرف محاذ آمدن بلبک
بندر سورت و آگاه شدن مقرر بخان و نامه نوشتن بدرگاه

جهانگیر و پوستان کنیان شهری بدلتن

سوی شهر سورت به پهمود راه	مدلتن چو پرداخت زن جایگاه
گذشته بد از سال عیسی شمار	ده و یک پس از شصت و یک هزار
دوره سیزده رفته ایام بود	بماهی که سبتمبرش نام بود
ز دریا بسوی کناره رسیده	تن آسان بنزدیک باره بریده
زدشمن تن و مال میداشت کوش	پنداخت لنگر بهنچار و هوش
همی برود در پاسبانی به	بخشکی گشتی نیامد بدر

بر وز و شب دیده بان داشتی
 از آن آمدن شد بشورت خبر
 چه با انگریزان بدل کینه داشت
 ز با کنز نواییدن و پادشاه
 فراوان زرو سیم داده بپاد
 سران در شاه را داده چهر
 سرش بود با انگریزان گران
 همیشه بجان کاشتی سخم کین
 نوندی فرستاد اندر زمان
 به پیش جهانگیر اکبر نژاد
 که با چار کشتی باره فرود
 بسورت همی جوید از من پناه
 چو شد آشکارا بر شمع خبر
 شمع سر آمد بران هر دو یک
 روان کشت و یارانش با او هم
 بره بر نیا سودا و یکت زمان
 از آنجا بیامد بباره فرود
 چو شربی روان شد ز درگاه شاد
 به ستوری آمد بر شمع یار
 شهنش چو بشیند از وی سخن
 بدل کرد اندیشه پدارشاه
 ز کشتی بر و ن پای نکذاشتی
 مقرب دشت کشت زیر و زبر
 چو کانون فروزان رخم سینه داشت
 به هموده بد راه تا تخت گاه
 شهر اگره کرده از خویش شاد
 ز خواری دگر باره گشته عزیز
 چه در آشکارا چه اندر نمان
 منیخواست بنهند پی بر زمین
 سبک و ترازی یک و هم و کان
 ز کار مدلتن همه کرد یاد
 پیکند لنگر نیا بد برود
 ولیکن نذا دست این بنده راه
 بشد شاد با کنز و شربی دگر
 همانگاه شربی بنه بست و بار
 که هدم بدندش بشادی و غم
 بکه بهایت آمد چو باد دمان
 بدلتن و را دید و شادی نمود
 شد با کنز آماده از بهر راه
 در آن دشت برود سالار بار
 فروشد باندیشه سر تا به بن
 که با کنز گز باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش فتنه سهر
 که فی خشک بر جا بماند نه تر
 بدریا کند بنه انگریز راه
 شود کار بر زیر دستان تبار
 نیارند رفق ز شهری بشهر
 شود کام سوداگران بر زهر
 همان راه زوار گیرند سخت
 بکعبه کشیدن نیارند رخت
 ندارد کس این پایه از بند پا
 که با او میند و بدریا میسان
 نباشد پسندیده نزد همان
 پی یکتن این رنج بر یکجان

رستکاری یافتن با کمنز از اگره و آمدن بکعبیات با بصی
 و قلیح مدلتن با پر تکیشان

چو زینگونه با خویش ز درای شای
 بهاکتر نیچاره نکشاد راه
 بشادی سر و گردن افراشته
 خود و جفت شد راه را ساخته
 مرا و را چو شد کار دلخواه رشت
 ز شمع پاشخ نامه جمیس خواست
 ندادش ز شوریدگی شه جواب
 برفتن شد با کتر پنجره و خوا
 زینکاشکان داشته در نهفت
 روان گشت و آمد بگردار باد
 نشانده بهودج ابا خویش نهفت
 همان دو برادر زن بد کمر
 بهر جاشدی جوهر سهره و دیو
 که از چاره آرند او را بدست
 بکعبیات آمد چو با کتر بشیر
 ازان دو برادر زن شکستش
 بسیم وزر و لاله آن هوشمند
 بهاکتر نیچاره نکشاد راه
 خود و جفت شد راه را ساخته
 ز شمع پاشخ نامه جمیس خواست
 برفتن شد با کتر پنجره و خوا
 نشانده بهودج ابا خویش نهفت
 بکعبیات از اگره گشته شاد
 ابا او بدندی بره ره سهر
 بیودند با جان پر رنگ و دیو
 شود جان با کتر زنان پنج پست
 بسورت همیخواست رفق دیر
 دلش بود بهوسته اندر دیش
 رها نند خود را ز بیم گلزنه

نرود آن دو ناپاک خورسند کرد
 به بلبل را کرده گل در چین
 بانم که بهایت با کس نه باز
 ز کار مدلتن بگویم دیگر
 ابا پرنگیشان پر خاشجوی
 ز سالار سورت بتد پیرد هوش
 ز رخا جواهنک سورت نمود
 روانش ازین خود نه آگاه بود
 ز سالار سورت بختیش سپیم
 همی خواست رفتن بسورت فرار
 ولیکن ز اختر جو بد به سرور
 به اندیش چند انگین کی خواست کرد
 چو یاور بود کرد کار بلند
 نکهبانی پاسبان بزرگ
 بسورت یکی رود دارد گذر
 ز دریا چو باره بسیارید پدید
 بد از پرنگیشان جبار تحنک
 ره آه و رفت و سودا و سود
 سپه داران پر نکالی گرده
 بدل آرزو داشت آوینختن
 نمودن گرفتار و کرون اسیر
 بلقعه دبان سگان بست کرد
 برشتند ز اغاں بسوی وطن
 ز کفار او رسته شد پیرد از
 چو آمد باره چه رفتش بسر
 چگونه بسر برد آتش خوی
 چنان خویشتن را به امید انگین
 باره پاورد لسنک فرود
 که برخشک و تر خارش در راه بود
 بد ریاش از پرنگیش لسم
 که شاید بود اکشد پا دراز
 برو بسته بودند راه گذر
 عدا از ان کی کار او راست کرد
 چه غم زانکه بدخواه جوید کردند
 گارد بچو پانی میش گردگت
 بتانی بود بر زبانها سر
 از ان رود شاید بسورت رسید
 بتانی که سازد بر انگریز شک
 ز کشتی نیاید بسورت فرود
 بسی کشتی جنگ با او جو کوه
 بد ریاز انگریز خون ریختن
 ربودن از و بار با بارگیر

نهادن پیاستان ز تاراج دام
 بدین خواهش و آرزو چند بار
 ولی چون نبودهش ز مردی نشان
 ز آواز تو بان تندر خروش
 سیاهی خود را نمودی ز دور
 ندانست آن خیره تیره رای
 مکس را چه وزن آوردیال و بر
 مدلتن که مردی گران سنگ بود
 چو مرگز بختبید از جای خویش
 بیدخواه از تو پداوی جواب
 سرنگیشان بدروزگار
 زنان گر نمایند خود را چو مرد
 بریکونه شد روز افزون بهشت
 بوداشدندی ز پیرما یکان
 طرایف که بودی بجنس و برز
 بدریا سرای خرید و فروش
 ز سالار سوزت نبودهش گمان
 که دیگر نوی مهند نهند گام
 با بخت شیران بر راست کار
 نیارست آورد با سرکشان
 بدریای ژرف اندر افکنده پیش
 که شاید بر سندیان ز مود
 کجا کوه از با جیبید ز جای
 بجایش که سیمخ گسترده بر
 بروجنک آن پیدلان ننگ بود
 نگه داشت بر جای خود بای خویش
 که ان دژمنش راشدی زهره آب
 پامد گرامی و برگشت خوار
 بردان نیارند کردن نبه
 بیاره نموده مدلتن نشست
 بیاره براوز سورت روان
 گرفتند و دادند باهمدگر
 کشاده مدلتن بهنجار و پیش
 که با داد و دش کج بود چون کان

آمدن بنگم بخار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت
 مقرر بخان آمدن با کز بکهمبایت

بسورت در آنکه که زانکز بر کس • بند جز یکی مرد بخار و بس

ورا تا بمسکس نهاده پدر
 به تیشه چنان پیکر آراستی
 بر زنده ستردی چو از چوب موی
 ز نزدیک با کتر از آگره
 ز نیک و ز بد دل تخی ساخته
 با نده بد انجا گشته مقیم
 به پیش مد لکن همی جست راه
 ز سورت بنزدیک او آمدن
 چو گاه گریز او فدا شدن دست
 بنگر که آمد بتاریک شب
 چو یاران شنیدند آواز او
 بیامد به پیش مد لکن نه از
 بد و سر بر کف از کار شهر
 که با انگریزان بدل دشمن است
 بیاید اگر دست مارا بجان
 ز کشتن سازد زمانی در نیک
 تو را تا فکند است لکر بخور
 مبادا گهی پیچ سر کشد
 زمانی باز دوتو بر کمین
 چو پاشای مخابر ای تباه
 دگر آنکه با کمنه فرخته خوی

ترا شنیدن چوب بود شمشیر
 که مانی از دتریت خواستی
 نمودی چو آینه از چوب روی
 سویی شهر سورت به پهموده ره
 ز تیشه به پیشه سپرداخته
 نیارست سر کرد و پرون ز بیم
 نیارست از بیم لار شاه
 ز نیک و بد شهر دم بر زدن
 بجنبید از جایگاه نشست
 بگفتار انگریزان شاد لب
 شدند از ره مهر و سازاوی
 بر رسم خود از دور بر دوش نماز
 ز تیار و از آزار سالار شهر
 دشمن تیره چون جان ایست
 بر بخاند و زان شود شادمان
 سید خاک از خون کند لاله نیک
 بهر هیز از دوشستن دارد دور
 بیکبار ه تیغ بخادر کشد
 ز کشتی کشاند بر دیر زمین
 نشانند بر زندان و جای سیاه
 بسوی تو از آگره کرده روی

بکعبایت آمد ز نزدیک شاه
 بریده بدشواری و رنج راه
 بهنختی به پهموده راه دراز
 بسورت و راهست ناساز
 مقرب بجان بار دارد ازو
 خلیده بدل خار دارد ازو
 برانشیر دل آتش دل غنم
 نخواهد کمی کرد اندرستم
 برو بر براند به پیداد تیغ
 زکشتن بدل در نیارد در تیغ
 جزا دهد که با او بیاید براه
 سر اسد نماید ز کینه تپاه
 ز خون بزرگان زخوی زبون
 براند بروی زمین جوی خون

محقر نمودن مدلتن جازات بندر سورت و پیغام فرستادن
 بمقرنجان بجهت پاکسند

مدلتن چو بشیند شد زان غین
 چنین چاره آمد مرا و را کین
 سه کشتی ز سورت پُر از بار بود
 بی رفتن راه طیار بود
 برای سفر هر سه بساخته
 ز پر کردن مال برداخته
 برایشان برابر سر توپ کرد
 دل ناخدا یان بر آشوب کرد
 گرفت هر سه کشتی چنان در میان
 نیارست از جای گشتن روان
 ز رفتن براه سفر بند کرد
 دل خود چو زمین کار خور سدا
 به پیش مقرب فرستاد کس
 به پش مقرب فرستاد کس
 ز کعبایت با کتر د یاران دوی
 که ما را سخن با تو ایست و بس
 چاری سپاری بمن تندرست
 بشادی و غم شکران ابدی
 بسوزم همه کشتی شهر تو
 و کر نه ز خود بایدت دست شستن
 بریرم کلو له جو برک درخت
 نیاید بخیر غم از آن بهر تو
 که ریزد بگاه خزان بادخت

ز تیزی تنی روز و باره کنم
 گر با کز نو یارانش آری من
 مرا با تو شهر تو جنگ نیست
 مقرب چون نیکو نه گفتار دید
 نهان بر ز کین آشکارا بهر
 سپارم تو آنکه خواهی رمن
 یکی نامه کردم نزد یک شاه
 چو فرمان دهد شهر یار بلند
 دل و جان بفرموده شد دهم
 پستوری خسرو یک بخت
 ازان پس که این گفته آوردش
 بهر خریه و فروش آشکار
 یکی صید جوشد بدر یار شهر
 زینبه تنیده به سم چند تار
 هنک آورد و خواست در دام خویش
 چو در جنبش آمد هنک دمان
 پیک گردش اندام از گمخت
 شب و روز پچاره خبر خورد و خواب
 بدینسان مقرب که به خیره رای
 نهادن همی خواست بر سهال
 که با او به پکار و ناورد جنگ

بجپاره و توپ پاره کنم
 درست و کرامی سپاری من
 بخیر دوستی هیچ اینک نیست
 بدر یا هنک بلا بار دید
 با سخ پدینگونه بکشاد چهر
 نیاید گمان بتباهی رمن
 با سخ مرا هست دید و براه
 کشاید بتوره که گشتت بند
 سوی شهر سورت تو راره دهم
 تو انم کنم سنت این بد سخت
 بزد مدلتن روان گشت خویش
 نهان در دوش آنکه کیر و شکار
 همی خواست بردن ز کجهر بهر
 بدر یا یکسترو بهر شکار
 بخور دن بر اند برو کام خویش
 گشته شد آن تار اندر زمان
 شنده ز شرکان همی آب ریخت
 بغیر بال همود سپوده آب
 بدل داده اندیشه میز جایی
 تنگی چنان را و ده کوشمال
 تا به بزور و بهر دمی ننگ

خریدن از و خیر آغاز کرد
 گرفت از مدلتش همه شاهوار
 رگ دون سرشتش در آمد بکوش
 ز راه وفا پای هر دو نهاد
 بسیم و بزرهم گرامن پای بود
 سبکمایگی کرد آن ناسا
 به پیمان داد آب در جای شیر
 نه بر کس بخود داغ کار نهاد
 گرفته فروز داد کم و بیشار
 دو من کرد اندر شمر دن کی
 بخود نام بد جاودانه ماند
 زرده ششی داد از ابلهی
 گرامیگری را بخواری فروخت
 بنام دگر خواسته خطا کشید
 ستانده رادل نشد هیچ
 بیامد ز کمبایت با کتر شیر
 نهاده سوی ده و دو سال پای
 که نشسته شد با کتر فارغ ز نسوز
 زهر بد گرفته بایر ز پناه
 خود و جفت و یاران یکبشی نشست
 بدل آرزو آنچه میخواست دید

نخستین در دوستی باز کرد
 زهرگون طرافت که آید بکار
 چو بر دخته شد از خزی و فروش
 ز بس بود دون همت و دون نهاد
 ابا آنکه مروی گران پایه بود
 چو هنگام آن شد که بدید بها
 بلور نیل رخ آینهخت سیر
 خرنده فرو شده رادینه داد
 بنرخ و مبینان و غایر دکار
 کم و کاست کرد از فرومایگی
 ایاره بدو کر برانه براند
 از آن پس کجای زرده دهی
 چو آن بی مهر چشمش بدخت
 فرو شده از بعد گفت و شنید
 دهنده بخود چون رواداشت
 چو بگذشت چندی برین ده و گیر
 شده سرده و یک پس از غین و جا
 ز ماه نخستین شش و بیست روز
 بدل شاد و آسوده از ریج راه
 همه کامه دشمنان کرده پست
 مدلتش همه کار خود راست دید

همه کاشش از نیستی هسته	جز آنکه بسورت نیارست شد
همی داشت کاید کس از زرد شاه	بگفت مقرب دودیده براه
برون آید از نیرگی ماه اوی	بسورت گشاده شود راه اوی
پژوهنده را گفت کویده باز	ز کویده چون شد پژوینده راز
برو خانه بر روی دریا بلبند	که این آرزو نیست شد را پسند
که ندیم با نگرینیه جادو راه	چنین است فرمان فرخنده شاه
بدانت سرتا بپار از اوی	چو زینکونه بشیند آواز اوی
و فائید از مرد و پیمان گسل	که باشد بد اینک و شوریده دل
خرد را بغیر اندر شش از نیست	چو گفتار آن را که کرد از نیست
فزون باز زده روز سپهر راه	از آن پس که بگذشت از چاراه
نهم روز از ماه دویم بر اند	جان آفرین را بر فتن بخواند
بسوی محامد با هموش و رای	ز باره دیگر باز شد ره گرای

روانه شدن بدلتن بطرف محاد آگاه شدن از رفتن کیتان

سارسیس بیند مخا

بسوی مخا کرد گشتی روان	ز باره برا خراشت چون ابدان
بدل در بدینگونه آهنگ داشت	پاشا سر کینه و جنگ داشت
بتاوان افغان ز درخیم خویش	کز و باز گیرد ز رو سیم خویش
که دیگر یکسششش نار دستم	سرشش راتی سازد از باد و دم
بیا سود چندی بدان جایگاه	سوی بندر ویسل آمد ز راه
ز ملک شهبان سحاب پور بود	مران جایگاه از خفا دور بود

چه آسوده شد باز لنگر گرفت
 چو از نارنج شد اسپری پخیزد
 و گریه در افکند کشتی باب
 بیامد سر مارچ تا بج مارچ
 بیامد بره یک جزیره فندراز
 لکوتر نیستو سقوط و نام
 به پیشه دشتش همه میوه دار
 بسی چشمه پر آب شیرین روان
 پر از میوه و خوردنی پشمار
 باسایش انجا دمی تازه کرد
 در انجای فرخنده دلپذیر
 رسید اندر انجا بدو آگهی
 پیامد از انکلده با سه چهار
 چو آواز این مرده دشتش مکوش
 بجنبید و برداشت لنگر بجای
 و گز نام انجای باب العدن
 بد انجای هر کس که آید ز راه
 ره ان سراسر بود مارچ
 تا آب پر سنگ و بالاش شک
 سیار دگداز کرد جز یک غراب
 کسیکو در ازه بود راهبر

زده و در همودن از سر گرفت
 روان گشت زان بندر لفرود
 ز بادش بر فتن درنگ و شتاب
 شش و هشت چون شد ز نارنج
 بخوبی عدن برده اورا نماز
 روان کشتی از دیدنش شاد کام
 بهارش هشت و خزانش بهار
 فروده از و تاب شیرین روان
 فرادان در او آنچه آید بخار
 رخ جان بر اش پر از غازه کرد
 بخرم دلی گشت منزل پذیر
 کپستان ساریس با فستی
 بسوی مخارفت با کام و ناز
 دو چندان شدش ز آنچه بدتا پیش
 سوی باب مندوب شد رگرای
 بخواند چو مردم بر اند سخن
 گذشتن بود سخت ز انجا یگاه
 نه ارد و بجز هیچ همسوار هیچ
 گذرگاه کشتی بود جاش شک
 پر از جوش دریا پر از موج آب
 بسختی بیامد از انجا گذر

بسوی مین هر که دارد بسج	بر یا ندارد و جز آن راه هیچ
چو ز انجا به انوی بنهاد پای	بود سخت دریا و ره جانگزی
بهر العفاریت و بحر البسات	بود شهره ان بحر اندر جہات
پُر از کوه و سنگ بالا و زیر	نیار و گذشتن کس انجا دلیر
کز غفلت ارنما خدا یکزمان	نه کشتی بدستش بلانده جان
اگر نماند انا درستی کند	به همودن آب سستی کند
ز کشتی شود نماند انا خدا	شود نماند کشتی از هم جدا
بهر مین هر که امین نشت	ز کشتی و خود بایش شست

پیغام فرستادن مدلتن کبکشان ساریس و آگاه
کردن او را از خدعه اهل مخا و مخمر کردن مراکب مردم
هست و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدن	بد انجا که گشت لنگر فکن
از انجای ساریس بآب غراب	بسوی مخا بود پهموده آب
بشاید بنجا از ان جایگاه	بیکر و زویش به پهمود راه
کسی نزد ساریس فرخنده نام	فرستاد بانامه و با پیام
که خود را ز دشمن نکند اربابش	میاساشب در روز و بیدار باش
مباد اچو من بر تو آید گزند	کنندت برندان اسیر و بزند
بیسفکده در راه تو دام و شست	نغارت بر ندانچه داری بدست
مخادی بمن آنچه کردند بد	نیارم کی زان شهر و خند
و کره به پهمودم این راه دور	بامید یزدان و بازوی زور

که پاداشش ایشان نهم در کنار
 بتاوان بگیرم همه خواسته
 مرا تا بیا مد ز تو آگهی
 مباد ابدی آدرندت بسر
 چو ساریس را این سخن شد بگوش
 بخود سپهرگون ره نداده هرک
 مدلقن بیابالعدن برد سر
 زبند و رنشد و زیول جبار
 ز شهر شه آگره بد همه
 ازان نیکی بود از مام شاه
 درانکه هبند وستان فراخ
 بدان آب پیا جمعی بنام
 دران بهرج مردم پشمار
 برواخذ ابد ز روی قبول
 برایشان مدلقن سر ره گرفت
 از آنها بگیر ابد زور و تاب
 چو سپه پنجه بنود بشیران جنگ
 ز رفتن فرو ماند گشتی و بار
 چو بنمود یک گلک مردم اسپر
 فرستاد ازان پس کس از نزدیق
 شده دور پاشای پیشین ز کام

بدانسانکه ماند ز من یادگار
 زمین سیم و زر آنچه شد کاسته
 زرامش دلم گشت کبیر تخی
 بدستان بگیرند بر تو گذر
 بیغزو دش از آگهی رای و پیش
 ز بد با همی خویشتن داشت پس
 گذشتش چوده روز باریب دژ
 بیامد بد اسجایکه نه فسر از
 جهانگیر فترخ شبان دره
 بزرگ و زسورت به هموده را
 چهاری بند با جان یال شاخ
 نهفته ازان روی دریا تمام
 براه خدا بود گشته سوار
 محمد تقی نام ز آل رسول
 چو شیر ثریان ره برد به گرفت
 که در جنگ گشتی بر اند آب
 چگون کس بیازد به پکا جنگ
 ند زور و زاری نسا بد کا
 ابا آنچه بد بار بار بگیر
 پاشاکه بد جای پاشای پیش
 و کرد داشت در کف ز فرمان کام

که مار از زبان کشته در رفته مال
 کمین کرده مارانمودند بند
 تنهای نمودند بر بی گناه
 نه از بهر آویز و پیکار و کمین
 دل ما پر از دوستی بود و مهر
 نمودند سینه با پر ز کمین
 گرفتند ما را بدام فریب
 بدریا فکندگی کی بای دهمی
 بندشان چو در جنگ یار و دل
 کنون آنچه باید گذشت گذشت
 دلی آنچه آمد ز ما کاسته
 بتاوان فرستی برستی زما
 و کر نه بشهر تو آید گزند
 باب العدن من نشسته چو شیر
 بید کر بندیم هر دو میان
 بدریا زهر سوی گیسیم راه
 بند من اکنون بود نه جهاز
 مخاوی و مال مخا بهمچنین
 در اهنانشته دل از دورش
 نگردند هرگز و دستم را
 پاشا چو شد آشکارا این نفقت

فراوان بجای زروسیم و مال
 بنزدان رسانند هرگون گزند
 بسودا بهر هموده بودیم راه
 بدیم آمده ما بدین سبب
 نه کمین بسینه نه چینی بچهره
 بچهره بخاوند از کیست چمن
 بکشتن بدادند ما را نهیب
 بتاراج و غارت نهادند رو
 سیه روی گشته و خوار و خجل
 چو باد وزان کوزد سوی شت
 زروسیم و کالای آراسته
 بریده همه دایم جستی زما
 گزندی که نتوانیش کرد بند
 ببند چو سارین مردی دلیر
 نه چینی ز ما سود عتیب زان
 شود رفت و آمد بهر دم تبار
 دران مردم بند و سنده جهاز
 بسی مردم خوب و فقیر و گزین
 شب و روز گزیده بر جان خویش
 نیامد ز تو تا که نقصان بهسا
 دشت گشت باد و دانه خفیت

چو بشیند چو زرد و چو آب گشت
 نیارست باشیر چون چهره شد
 پذیرفت تا دوان دلی فی زجان
 زبان و دوشش بود شمه و شرنگ
 بگفتار آری و کردار سینه
 بقطار امید دادی دروغ
 با مرز و ادای لبس و از زبان
 بسی رفت امروز و فردا بکار
 دل ناهم آیان آن نه غراب
 نشستند با هم شده انجمن
 که این بند ما را نباشد کلیه
 پذیریم بر خویش تا دوان همه
 بامید پاشان شاید نشست
 شمر دهر کی سیم و زنجش خویش
 بداد او ریال آنچه بر روی آب
 چو تا دوان بها گشت آراسته
 پامد ابا خواسته صد درود
 باهی که آن ماه اگشت بود
 برایشان ره بسته را باز کرد
 مد لکن روان گشت و ساریس نیز
 ز آغاز این داستان شد بین

زغم زهره و گرده اش اگشت
 ز ریخ در و نش زبون چهره شد
 بر دوشش و کرد بود و دیگر نهان
 بر دوان بود روی درون بود رنگ
 منش با گوشش همچو کون یارنی
 نکردی از ان یک شیر و فرنگ
 چو فرداشدی بود فردا همان
 مند او نخل و فامیج بار
 بشد تنگ و دیگر نیار و دتاب
 بر اند نه بهر ربائی سخن
 ره رستگاری نباشد پدید
 ربانیم شاید سرو جان همه
 کران نیست خجرا با را بدست
 محمد تقی از همه داد پیش
 سه صفر آمد و پنج و یک در حجاب
 بسوی مد لکن همه خواسته
 زیان دیده چون دید شادی نود
 از ان روز رفته نه و هشت بود
 بانکلند زانجا یک ساز کرد
 فرادان زنده و ستان بزرگ
 و گره گون بهر پندم اکنون سخن

کینان دیکر ز اینکلاند باز پارم کرو کار آمد باز
 پدرم در ایست بناده نام خردمند و پند دل بهشاد کام
 بیاید درین نام حرف نخت بکسره بخوانی که باشد دست

آمدن کینان بست از انگلند بیاره بندر سورت آمدن
 پرتگیشان بجیک او

ز کار مدلقن چو رسته شدم با آوردن بست بسته شدم
 از ان پیش کا یه سورت خبر نهان آشکارا شود سر بس
 مدلقن بیابا آمدن آنچه کرد برودی بر آورد از آب گرد
 سر راه بگرفت بر نهجه ساز زیان کرده بگرفت و برگشت باز
 نهجه بستم ای مرد فرخنده سر خور روز پنج بر آورده سر
 ز انگلند دو گشتی راهوار بلندگر گسورت انگلند بار
 در یگین یکی آسیا نذر کرد چو ماهی بدریا درون ره سپر
 خشتین بدریا چو یک کوه بود بزرگ و دران بشکر انبوه بود
 و دیم بود کو چک چو یک تکیه نشسته دران بود اندک گروه
 بران هر دو ان بست سالار بود دلیر و جو اند و شیار بود
 بیاره چو انداخت لنگر فرود بر زرق کشت نشدندی فرو
 کم و بیش چیزی برای فروش بهر اه بر دندی از راه پیش
 سوی روستا آمدندی نه شهر میر دندی از روستا توشه بهر
 بودند زیگنه نه هفت روز چه ششم بر افروخت کیتی فرو
 دو روست از پرتگیشان باز

ز باروت و خمپاره تو پتنگ
 ز کینه سوی بست بنهاد روی
 سر راه بستن بر و خواسته
 بشیران زدن چنگ شیری نواز
 شود شیر از کرک کی کرک بند
 بد ریاد و راز جنگ بر روی پیش
 ز هند و زمندی بر آورده گرد
 ز بون کشته زوشکر در ایند
 چو بستی بدادی همانگاه سر
 نیارست چهره شد و بست ره
 بر رود تاپی نموده درنگ
 بریدند و در رود کم پای راه
 فرومایگان بر سر راهشان
 ر بودند بد آنچه در بار گیر
 بدل زد یکی رای یافتی
 ز کالای گجرات ببرک و ساز
 نکند داشت در دست خود پیران
 کنسید از کف بگنشت اژدها
 فرومایه و دون نشین تلکیش
 سپارید هر دو بهن شاهان
 بیا ریدی پیش و کم حمله چینه

مینا دران آنچه باید بچنگ
 در آنها همه مردم جنگجوی
 روان خود از رشک غم کانتند
 برابر شدن را دلیری نبود
 بچشم بره گرگ باشد بلند
 ز بند و ستانی همی بر تلکیش
 بر مندیان بود مرد نبرد
 کره بسی بند و بجای میند
 بانگ ریز نارست بستن کمر
 دو کشتی زانگریز و زوشانزده
 چو دزدان کیسنگاه بگرفتند
 بر ورق و و انگریز روزی بجا
 فرومایه چری بهر ایشان
 گرفتند و بردند هر دو اسیر
 بیاند سوی بست چون الکی
 ز گجراتیان بد باره جهاز
 چپ و راست بگرفتند و ریما
 چنین گفت چون بنیایم را
 ز دست ستمکار بد راه گمیش
 را کرده آریه سرد و بجان
 از ایشان متاعی که بردند نیز

مرا با جازنش کار نیست بجان و بدن هیچ آزار نیست
همان باشد دوستداری کنم چو یاران بهر کار یاری کنم
و گرنه ربائی ندارید چشم بسوزم چو آتش فروزم خشم

آمدن میرجعفر خان بلاق کتپان بست و محاکات
نمودن بجهت استخلاص جبه از جواب دادن بست

در آنکه یکی مرد فرخنده فر بجای مقرب فرازنده سر
بسورت درون بود بانام دگام امیر و بده میرجعفر بنام
به پیشش برتند سوداگران ز سودا همه دست بر سر زنان
بد آمد زانگیز مارا بسر بشد شک در پهن دریا گذر
بآمد شدن کشت دشوار کار نشاید گرفتن چنین کار خوار
به پیش آتش و آب باشد ز پس با سودگی چون توان ز نفس
چو بشیند بهو دسالار شاه سوی باره از باره شهر راه
بفرمود آنکس که آگاه بود ششم روز واکتوبر از ماه بود
بزدیک بست آمد از راه مهر چو کل کرده خندان و شادان
طرافیبی داشت همراه خویش دودیده چو شد چار بنهاد پیش
باین همه بر سر سمنار گران از مغا نهان به شاه هوا
بدوداد و بکشد از مهر در نشد چون مقرب پراز کینه سر
از انیس بنرمی زبان باز کرد باین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آرمیم یاد گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پای دوستی نو کنیم ز کین باغ دل بخش و خوشیم

شما بادل شاد و فرخنده فال
 مدارید از نابدان سحج چم
 چو این گفت فرخ سپا و در سر
 بگفتن کیت سخن تیسر کرد
 بمیدان کفار برداشت کام
 که گشتی و باریکه در بندت
 بفرمای کر بنسند کرد در با
 یکبار دوزد و کر سیم و زر
 اگر مرده از سرشت زبون
 نباشد بزودیک دانش روا
 ز تو مردم و مال کر پر تکیش
 از دجو کر از راستی نکذری
 ز هندی چراجست خوانی اسیر
 نبوشنده را چون سخن شد بکوش
 که باشد شمار از انداز پیش
 همو کیدل و دوستدار شما است
 سخن راست گفتن بود به زکات
 به پنهان بدادید هر دو زبان
 چو از نابدید این دستبرد
 به چاره گی خاک ساری کشید
 نشاید بدین گفته شد به دل

بسورت پارید کال و مال
 بهم از سوی جان و هم از سوی کم
 ستام سخن کرد سوی دگر
 ولیکن ز زمیش همینه کرد
 بکفار سپهر زمینان لگام
 بفرمان جان خردمندست
 ز نابرده کالاجه خواهی بسا
 بدزدی نشاید بگیرد دگر
 کسی را تیغ ستم یخت خون
 که شهری بجایش دهد خونبسا
 بیروست و زان کشتن جان تویش
 ره ناسپردن به بی سپری
 کناه بد از ابه نیگان کیسه
 یکی پاسخ از است از راه هوش
 بجان و بدل مهربا پر تکیش
 باد در بدی یار غار شما است
 شمار انسانی بجامیت رات
 که با هم رسانید ما را زیان
 بزرگی نهادید و گشتید خورد
 کر آید بگفت چاره خواری کنید
 هر کس که شد بته شد خسته دل

در این آمد و رفت و این گشگوی
 بهم نمانده بود یک زخم نیش
 بیاید بود اگر آن آگهی
 ز کار بدلقن بیاب العبدن
 بهر خانه زان شیون و ناله خواه
 بهم باز گفتند سوداگران
 ازین پس یاریم این نشت
 بدریا چو شد کار زینکونه خام
 زداد و دست دست در کش ز نیم
 زانیم در آب زین پس غراب
 بدشمن بود آشکارا و دوست
 تنی کو بکوشش تا بد بزال
 چو سالار نیست پایا جیک
 نباید که دل سنگ خارا کند
 سپارد بسورت یکی جای نغر
 درشتی و زلفی نباشد پسند
 بسهریچ چون ناتوان پیچ کرد
 چو مردان گرش مرد می تند و زور
 نشستن شاید مرا و را بجای
 چو کج چو چمن گشتی گفته شد
 چو از کج چو کجچه در گذشت

بسورت عمنی تاره بنمود روی
 دو صد زخم دیگر شد از نیش نیش
 ز مخا که شد کیه از زرتی
 بسورت در آگاه شد مرد وزن
 بد لهما ز غم داغ چون لاله خواست
 که کار سبک گشت بر اگران
 ز سودا بیاید فرو شست دست
 بسوزیم زین شک گشتی تمام
 تن خویش را با تاش ز نیم
 بر اینم در خانه از دیده آب
 که بادشمن چهره ز می نکوست
 چرا با تهن رود در جوال
 ندارد بانگریزیه تاب جنگ
 بیاید بدیشان مدارا کند
 نشاند بزمی باد ابدی نغز
 بزمی توان گشت دور از گزند
 تن خویش و جان جهان بخیه کرد
 ز مردم ندارد چرا رنج دور
 بشهر اندرون چون ز رهنروا
 در راز در بچم پیفته شد
 ز داز گوشه گوشش خیمه بست

ز سر بسته کفار بگشاید بند	چو بانک دهل گفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید	گذشته ز تنها سوی سر رسید
بناد و سرستش چو از داد بود	روانش ز پیداد آزاد بود
بدانت یکسر شینده درست	نیاز زد و آزدون کس بخت
نشسته و گشت خست و بر است	دل از گهنة راست خست بخت
ولیکن بستش چو چاره نبود	بخویشش هر کار یاره نبود
هر آنکس بگجرات میبُود سر	ز فرمان آنسر نبودش گذر
چومی آمدی پیش کاری چنین	بخود بر دنا رست باری چنین
بدل اندرون گراز نیگونه کار	بگردن گرفتی وستی رنگار
ز گجرات دستوریش خواستی	بسورت پس آنصورت استی
بگجرات آنکه طرف دار بود	صفی نام و نامی هر کار بود
در آن صوبه بد صوبه اران لیر	ببازد تو انا بنیر و چو شیر
بنیکی بهر جاشده نام اوی	بخیر نیک نامی نبه کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز	ز سورت نگیرد دل انگریز باز
بخواجه یکی جایگه ساختن	نه پند چو جا آورد تا ختن

آمدن شیخ صفی صوبه دار گجرات ببیند سورت و گفت که
کردن او با پستان بست

ازین آگهی سرور نامجوی	ز آسایش خویش پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب	ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رگرای	بسو مالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بخوبی فرود
 دل از کار رفته نگر داند شک
 زهره رده مهر کرد او گزین
 چو یاران خود بست بنشیند
 بگو گفت در دل که کام تو هست
 تو را اگر یازار کانیت کار
 دل و جان تھی کرده از ترس و پاک
 بیارای دکان و بازار خویش
 پاسخ پارس است بست آن زمان
 چو کشتی بدین سو خراشید پذیر
 بتوصد درود از جهان آفرین
 تو را باد از کمپنی هم درود
 شنیدم سر اسر سخنی تو
 همیشه تو را باد ایرد پناه
 چو در کف ز کفشار دادی لگام
 مرا نیست در دل بجز این امید
 ز نامهر که بنهد بدینوی کام
 نماید بد بخواه داد و ستد
 ز نامیز بر کس نیاید کردند
 همه مهر و زیم و داد آوریم
 ولی آنکه این کار گردد درست

ز ماه دهم هفت و ده روز بود
 همان آشتی دید بهتر ز جنگ
 بجا کرد و بایست کردش چنین
 در چشم بر بست لب برگشاد
 باره بگنجد دام تو هست
 پاد و پار آنچه داری بسیار
 ز دریا بخشش نه گام پاک
 بسورت رود کن همه کار خویش
 چنین داد پاسخ کشاده زبان
 ز دیدن دلم گشت را مشن پذیر
 هم از حبس آشنایار گزین
 بچند آنکه آید بگفت و شنود
 ندیدم بخور استی رای تو
 بکامت کشاده ز نشنوی را
 بگویم چه دارم بدل رای و کام
 بتیره شبان و بر در سپید
 مرا و را نکیر پیش لگام
 نه پند ز کس بد بگردار بد
 گزینیم راهی که باشد پسند
 نه بر کس ز کین بر و باو ایم
 سپاری بمن نامه از سخت

دران چند پیمان بجا آوری	بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو آنچه پیمان بود	به پیمان کرد و کرتوراجان بود
سخن نام نوشته باشد درست	چو کاجی است کازا بود پست
چنین است آرایش راه ما	بود پینوا کر بود شاه ما
نخستین نوشته کی استوار	بگیرند و بدهند سنگام کار
پس آنکه دران کار در پی نهند	و گرنه دران گام و پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سرتابین	صغی شد ز سرتابین هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسپرد زو	شنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح و تفسیر موقوفه تبعهود و شرط که فیما بین شیخ صغی و پستان بست نوشته شد

بود مرد چون بخت و بخت کار	که کار کردن کند بخت کار
گران از زی مردم از چنگلی است	سبک از زبون زنا سبکی است
کسی را چو دنگین درین روزگار	ندائم بود بخت دزد روزگار
کر از چنگلی بست سودا نمود	چو دنگین کجا شهر و باره کشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ	بگو پال و خنجر بازند چنگ
بشمیر بندی و چاچی گمان	بمیر و بر نه آب داده سنان
چو همچون روان رود کرده نون	بد اندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانخت کشورستان	سوده بمیدان رکیب و عغان
نیاورده مردان جنگی بکار	بمیدان نبرده سپرده سوار
باندیشه نغزورای درست	رکت کردن کردنان کرده هست

نند چون بسیدان قرطاس روی
 بسی باره بندگان کرده پست
 از این پیکران راه سحر لگام
 صفی را چو دل کشت تماشایی پست
 بدو بست آیین پیمان شمر
 چو کفشارش از سر پاد پهن
 بگفت بختین چو لب بر کشاد
 بابا العدن آنچه تاوان گرفت
 بخا زایان کرده بگرفت باز
 نیارد از ان کرده پرسش کسی
 نباید ز امر و ز تا جودان
 دکره چو مهر دهن باز کرد
 چنین گفت چون نامه پایان شد
 فرستی بنزدیک شاه زمین
 برفت و بآمد ز چلر و ز پیش
 کلام چهل روز زان شد گزین
 سیم آنکه از نزد انکلند شاه
 سوی آگره برده از راه بار
 بگوید بشه آنچه باشد بر از
 مانند چو پاکیزی آب و جاه
 ز چارم سخن داد چون ای بنجر

بچوگان خامه برد سر چو گوی
 که یکتن بولاد بندی بخت
 ز نم در ره کامه بست گام
 رضائی نشد هیچ جانی بپست
 بآمد شد و مال آورد و برد
 ز پیمان دران سیزده بد سخن
 ز کار مدلتن بسیار و یاد
 ز نه ناصد اجیر نقصان گرفت
 ز بندی و سندی و دیوان جاز
 برین بگذرد سالیان کریمه
 ز مهر بزرگش ببند و میان
 بسکه زر گفته را ساز کرد
 با انجام ز آغاز پیمان رسد
 بران بر زند شاه مهر و نکیمن
 نباید که داری بنزدیک خویش
 که صوفی شود صاف در اربعین
 فرستاده آید به پیوده راه
 باند همیشه بر شهر یار
 همان بشنود پاسخ از شاه باز
 بگفت کشیشان ناپاک راه
 ره انجام چون ره زانکلند سر

نماید باید پر از مال و بار
 چو سالار سورت بیاختبهر
 بشهر و بیازار و دکان و کوی
 بدینان دهد آگهی تا سه روز
 بکشتی رود و پنجم بی براس
 خرد آنچه خواهد فروشد و اگر
 بگیرد بآیین و بدیدار
 به پیمان پنجم بدینگونه راه
 چو آید فرو مال در جای باج
 ز صد دام باید که سه دام و نیم
 ششم آنچه باشد فرومایه مال
 نگیرد از آن هیچ کس ساو و باج
 به پیمان هفتم چو شد راهجوی
 ز فرزند سوی خانه آرد چو بار
 دگر کشتی و زورق ره سپر
 بهر یک چو باید کرایه دهد
 بهر یک بآیین یکی ز رخ بست
 بکشتی و ششم چو بدور پین
 بکشتی در آن کس چو پاینده نیت
 هر آنکس ز آنکریز در این دیار
 روانش براید چو از شهر تن

ز رفتن بگیرد سباده قرار
 منادی نماید بهر هر سکه
 نذاگر بگردد بهر چار سویی
 که هر کس بسودا بود و بفرست
 برو بر نباشد ز کس هیچ باس
 نذر و زداد و مستبد بسته در
 زبید او نار و بدل هیچ یاد
 نمود آن خرمند و دانش پناه
 نه و نیم بگیرد نذر صد خراج
 بفرزند ز آنکریز بگیرد نسیم
 بار زرش بود و کشتی از ده ریال
 برون باشد آن از شمار خراج
 ز مزد وری و مزد شد راه کوی
 چه مایه بود مزد مزد و رکاب
 که بار آرد از باره تا شهر در
 بیاید کرایه چه مایه دهد
 نکرد از آن زرخ بالا و پست
 پارس است گفتار لغز و کزین
 بجز داد کرد در جهان زنده نیت
 کند خانه خامشان اختیار
 گزیند بشهر روانان و وطن

پس از وی از وهر چه ماند لقا
 بناید بسیارند در بیت مال
 نهم انگیز انگیز گر چند مرد
 چو ماندند ایشان کشتی ماند
 همه گرفتند بر برتر خدای
 باند چو زانمردگان چو سپه باز
 بسورت دران که بود هر که سر
 شمرده برینمار دارد نگاه
 ره دور کرده زانکند سر
 بکستان آن کشتی راهوار
 نغزو دش گاه و اوان زجا
 دهم انگیز چون پیش پریش
 بنا که پاید اگر دست رس
 خود کشتی و بار آرد بچنگ
 بسورت بود هر که فرمان روا
 ستان زرو بار و کشتی و سر
 شمار و سراسر با جمله چیز
 ز گفت ده و یک چو بگشاد بند
 کسی که ز انگیز از خوی زشت
 بیاید بطاری و رستنی
 فرو ماگی کرده آن تیره رای
 بناید شود ضعیف بیادش
 نه اندر خویشتن آن حلال
 ز کشتی بماند تحفا و فرد
 ز سورت سوی شهر انکند راند
 بمیهند و یکتا ماند بجای
 بر آن دست بدست سازد دران
 سپارد و بگیرد آن سیم وز
 نخستین غنیمت را بی که آید ز راه
 بیاید بسیاره نماید مقبر
 سپارد و بگیرد و کم زینهار
 کم و کاست در وی ندارد و روا
 بود جانش از رشک انگیز پیش
 بدر یا بگیرد ز انگیز کس
 چه از دست وستان چه از رشک
 بگرد زیشان سپارد و با
 ز تیره در و نان پر خاشخه
 ماند بدیشان ز مایک پیش
 سخن را چنین کرد پای بلند
 ره نیکی و نیکنامی بهشت
 برون باشد از فتنه کپنی
 بیاورده آزر م مردی بجای

بدریا بکیر در ره پند یان
 بغارت برد آن بد بکنش
 بود شتی و چر کشته تباه
 در ان شهر مردم زبیر ناو سپهر
 ازان بد که بنمود آن بد سرشت
 ببايد ازان کار شاه و سپاه
 بر خاشاکس نه بند و میان
 زما بکین هر که باشد بکین
 برو بر کس از راه آزار و کین
 بجان و تن آسوده ماند زرنج
 بود امین و فارغ از ترس و بیم
 ز گفت ده و دو و چو آغاز کرد
 ز هر کوهی چو که آن خورد و نیست
 ز انبار غله فروشان شهسهر
 چو اندازد نرخ آن سبب و بار
 ز ما باج گیرند در با جگاه
 و گر ز آنچه گفتم کم آید شمار
 چو از ده و سه راند گفتار خوش
 رسد گر با نگریز از پند یان
 حوزد از دغا کر کشش بیم و ز
 بود هر که در شهرش ما زوا

رساند بکالا و شتی زبان
 که باد از یزدان برو سر نش
 ز شهر یک هست آن بغیران شاه
 ز تیموریه هست فرمان پذیر
 بابر نه بند اند آن کار شت
 بباول بسازند هر گز تباه
 ندانند ز ما آخر سیده زبان
 ز داد و ستد تخم باشد بکین
 نگیرد گرفته نگر و کین
 نه پند ز بند و شکین شکی
 نگیرد از نو کس بخریم بیم
 بد بنگونه گفتار را ساز کرد
 بکشتی بی زاده برد نیست
 بگیریم کز تو شه بگیریم بیم
 رایال آید اخرو نتر از یکبار
 سه و نیم از صد باین راه
 نگیرد ز ما بکدرم با جده
 گزیده چنین گفت در کار خوش
 بجان و تن و بیم و کالا زبان
 رساند بجان و تنش گزین
 گزید و اوری داد آرد بجا

برابر تر از و کند از خرد	سوی پله همدان نگر
بود در گره داوری راستکار	نباشد بداد اندرون کاستکار
بر فودی دهد داد و بخشه را	رماند ز بند زبان بسته را
نباید که اجمال و سستی کند	درنگ آورد نادریستی کند
ز رشوت که در معند باشد روا	ز خواهم ده داد سیم و نوا
بگیرند و ز انبیس دهندش مراد	و گر نه نه پند کسی روی داد
نگیرند ز انگریز زانگونه زده	بران خواهش و آزندند
ز آذر هر کراستین شد دراز	ز دستش نگرود در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خوش	بگیرند اندک بگیرند هوش
چو این سیزده گفته آمد بسر	صفی روز بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه	فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عجمه نامه
مرقومه کپتان بت بدار سلطه اگر

وزیر پور پذیرائی پوشیدن

صفی ز چو بر نامه مهر و نگین	بر شمر روان کرد و کرد آیین
و گر نامه از خویش باراه و داد	بنوی جهانگیر فرخ نژاد
نثبت و گذشته همه یاد کرد	سر شاه کشور پر از داد کرد
خشتین ز باب العدن برد نام	که آنجا مد لکن بگسترد دام
زر و سیم گرفت زان بهجا	که بودند رفته براه حجاز
زبان شد بود اگر ان پیشمار	بماند ز خسته دل و سوگوار

ز زخم زیان پاک خسته شدند	ز سوداگری دل شکسته شدند
ز دل‌های آسوده لنگر بکند	سوی باره چون بست لنگر کند
گرفت و برو بست راه گذار	ز گجراتیان کشتی بر ز بار
پیش شتابش در نکت آوریم	چو یزد نبه مان که جنگ آوریم
ز مردم بگسونسادیم دام	به بیان بسم دو گشتیم دام
دهد آبر و نامه را از نگین	پذیرد اگر شهر یار زمین
چو گل در بهاران پُر از آبیچ	نماید بانگیز از روی مهر
مانند مردم بارام و ناز	شود کوه این رنج گشته دراز
ز دل‌های خسته شود بسته خون	ز جانها شود هم در یابرون
کشد پیکان جور و پیداسه	جز این گر کند شمشیر و دادگر
ندانند سخن از زبی سرسری	نه کشتی بماند نه سوداگری
فرستاده ببرد راه دراز	ز دل چون بنامه برفشاندراز
بدیهم شهر آفرین گسترید	چو پیش خداوند افشاید
بخواند آنچه بنوشته خامه بداد	چنین بر زمین سود و نامه بداد
سپرد از ره گوش کیسر بهوش	سراسر گزارش چو بنمود گوش
بدستان او گشت همه استان	صفی را چو دانست از استان

آمدن کیستان بست در بندر سورت و ورود پیکیشان

دفعه ثانیه بمباریه و هزیمت شدن

ز نامه باخم در اینجا سخن	ز کردار بست افکنم تازه بن
بهر و نگین نامه را داده بکا	بسورت زشته تار سد نامه باز

بره بر بسی چشم بایست داشت
 بزورق زور یا بسا بد برود
 نموده تپی دل ز بیمار درود
 بسودا پایمخت با شهریان
 چو زینکار آگاه شد بگیش
 سرشتی که بد آمد از کاف و نون
 نداند زبان خود از سودر باز
 دگر ره پیاوست سا مانجک
 ز گوهر روان گشت و آید جواد
 سوی بست آمد چو این آگهی
 بکشتی پامد پیاوست کار
 چو دشمن بیای خود آید بدام
 ز ماه دهم رفقه حقیه چهار
 پی جنگ کشتی آن لکسل
 گزیده از آن بود کشتی چهار
 پیک اندرون توپ بدستی پشت
 دویم چون سر جنگ و آشوب داشت
 بدان دو دگر توپ از در نهاد
 دگرها تپی بوده از توپ جنگ
 چو گیر و زاز آمدن شد سیر
 بجوشید خون در رنگ کمریش

بخنکی بشد بست و کشتی گذاشت
 بسورت درازند آمد فرو
 بشهر اندر آمد خود و چند مرد
 دلی فارغ از بیم و ترس زیان
 دشت شد چو پشت خرازا بارش
 همیشه سوی بد بود و حسنون
 گذر بج کوتاه بر خود دراز
 چو سیما بازتاب شد پذیرفت
 سرکینه در سوی باره نهاد
 خود و همزمان کرد سورت تپی
 که کشتی نشاید که کارزار
 نزدیک نشستن بارام و جام
 بار بپنکند بد کاره بار
 فرزند ترزی بود و کمتر ز چل
 که در جنگ و پیکار آید بکار
 درازی پهنیش چون پهنیشت
 بهمرامی خوش می توپ داشت
 دوره چارده بوده از روی داد
 بتای ستاده نموده درنگ
 گشاده پیکار بسته کمر
 بیامد نموده بکین دستش

دو کشتی زانگریز و از وی جدا
 چپ در است گشتند با یکدیگر
 ز بس گردش کشتی و زور توپ
 رها کرد و دریا ز غم جای خویش
 ز آسیب غمیدن توپ کین
 ز او از توپان تندر غم غناب
 ز بس دود باروت بر شد ماه
 بدخواه بارید باران مرگ
 سه روز و سه شب بود همچو جنگ
 بجستند هر دو همی نام خویش
 از و آخر و بخت برگشته شد
 دو کس زانگریزان دران دایره
 بنزدیک تابی هر کس بود آب
 بزودی نیارست گردش نمود
 بدشواری انجای بی آب و تنگ
 بدل است فرخنده ز دریای نقر
 ز تنگی بدانگوشد خویش را
 بیار کشیده بدنبال خویش
 چو چاره مرا و را دران ریو بود
 بهم کرده آغاز در کارزار
 کف آورده بر لب زخون جگر
 گر و همه ز دریا بر آمد چو کوپ
 ز معنی دیگر کرد ما وای خویش
 زمین گشت دریا و دریا زمین
 نداشت سر باز ماهی ز دلب
 بر آمد از ان دود داری سیاه
 گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
 نیا سود کس از پی نام و تنگ
 شکستند از آمد سویی پیش
 فراوان کس از لشکرش گشته
 بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
 نیک گشت کشتی ز روی شتاب
 که کم آب میدان کین تنگ بود
 هم گشت کشتی بهنگام جنگ
 که بر آب جوید یکی جای نغمه
 بدستان و چاره بداندیش را
 میندازد انگاه در حال خویش
 چنان جا که بسند رو بود

رقن پستان بسطفت آباد مشهور بدردیو و تهاقب

نمودن پرکیشان و بهر نیت یا قن و مرا بخت کردن
 کپستان بست بندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد
 سوی بندر دیو لنگر کشید
 بدانت اندیشه خویش راست
 چو نه روز شد از نومبر بر
 بره برهمیداشت و دیده با
 نماید بدو دستبرد و ستیز
 ز کشتی و جانش بر آورد ما
 نشان ز جانی نیامد پدید
 چو آمد نیز و یک بست گزین
 که سالاری از سوی شاه مغل
 که با مردم دیو جنگ آورد
 بگیرد و زو باره ز ایشان برور
 ز لشکر کشیده بگرد حصار
 برایشان گرفته گذرگاه تنگ
 ولی دیویان همچو دیوان ز
 بفرمان ز باره نیایند زیر
 چو دیوان خود کام و خود رای
 نگرند بر خویشتن بکندگی

بر فتن بد است جای که رای کرد
 همه چادر و بادبان بر کشید
 روان کرد کشتی بجای که خواست
 بلنگر پاسوده شده سپهر
 که آید مکر دشمن رزم ساز
 بمردی برآورد از ورستخیز
 نماید گلوله برو برنشار
 که از دیو ز ورق سواری رسید
 چمن گفت با وی پس از آفرین
 بدیو آمد از بارگاه منسل
 سرانشان بجام نمنک آورد
 فرستاده دیویان را بکوب
 یکی دایره گرد پرگار دار
 بد انسان که بر باد شد راه تنگ
 ز دیوان خسرو هیچ ندید
 نکردند در باره فرمان پذیر
 دژ و باره دیو کرده سپهر
 نرسند از مرکب و از رنگی

بر دم چو مردم نگر و نذر ارم
 پیام ز تو چون بد و آگهی
 بسوی تو زین بد پنا به کنون
 اگر رنج گری و آبی به سر
 گشائی ز غم دیده جاننش گره
 پذیرد ز تو صد هزاران سپاس
 کنی نام و زان نام نامی شوی
 پذیرفت زو بست و نامد بزر
 چنین گفت این کا و بنود پسند
 در ستاده برگشت و پاسخ رساند
 چو بشید سالار فرخنده کمیش
 کز اندیشه کرده دل و جان تپی
 رسیده دش زار خان و نوا
 دل و جان تپی کرده از هم و رنج
 سران سپه را به پیدار شاد
 چو یکر و ز آنجا که بر دسر
 گذشته ز ماه نومبر شمار
 رخشکی بکشتی گذر کرد بست
 بکشید مردانه با پر تکیس
 بران پیدلان آن دمنده ننگ
 هران مهره کز مار آهن بدون
 سپه دار شه را شده کار خام
 فراخی ز تو جوید و نسبی
 ز تو یاور ی حبست خواهد کنون
 نمایی بسا لار با پاک چهر
 گشاده کنی از روانش گره
 بدارد جهان راه یاریت پاس
 بنزد بزرگان کرامی شوی
 که از دام رود با بهرت سید شیم
 بر تسم رساند من کس گزند
 شینده بسا لار خود باز راند
 کروگان فرستاد از پیش خویش
 بد اسنور و دست با فنی
 چو بگرفت آرام و آمد بجا
 بسجید و تا دیوشد راه سنج
 نموده بهر یک یکی هدیه داد
 بیاید بدانیش روز دگر
 دو و دست کا مددگر کارزار
 بزودی مرا ز راه سر کرد بست
 چو آتش بکشید از جای خویش
 روان کرد زاله زابر تفنگ
 پیام پیاغشت دشمن بخون

کشته مهره از مردمان زهر مار
 چو در کوره توپ آتش رسید
 چو از خفه توپ شده مهره باز
 رسنای جاننش گشته ز تن
 بداندیش میکرد جنگ گریز
 بشیر ارچه همرنگ باشد پلنگ
 بنودش دو باز و جو مردان فرخ
 اگر مار چو بنساید چو مار
 بنده اختری توپ دشمن زد دور
 بکشتی و مردم نبد کار گر
 فشرده دل و آتش کارزار
 بنده اخته از زبونی سپهر
 امیدش چو در غورگی شد میوز
 زبید آن نام آوری سر بتافت
 به کار گر گان پکار کنیش
 چو بدخواه بگریخت بست گزین
 خداوند را برده از جان نماز
 هر روز نو بر لب هفت و هفت
 بومالی از باره آمد فشرده
 در آنجا که چند روزی بماند
 بر آه و بآیین سودا و سود

بدان مهره مردم کمش و زهر دار
 چو سیلاب بدخواه ز آتش رسید
 رسن باز شد دشمن رزم ساز
 بهر تیر هر باره جاسی بدن
 نمیداشت بر جای پای سیتیز
 بشیر از کجا آورد تاب جنگ
 چو میمون بکستی ز شانی شاخ
 کجا ز خسر و مهره و ده گاه کار
 فتادی گلوله بدریای شور
 بچارم چو زد آتش روز سر
 فرو مانده دست سیتیز ز کار
 دو دیده هزار خون و پز خاک سر
 نداشت چاره بجز از گریز
 چنان شد کز دکن شان هم نیت
 چو میش آمد و باز شد همچو میش
 بر اسپان آبی بگلند زین
 دگر باره آمد سوی باره باز
 ز رفتن باره گزین گشت است ۱۶
 بسورت فرستاد از خود درود
 بخوبی همه کار را بر اند
 چنان چون باید درستی نمود

در آنکه کسی آمد از نزد شاه
 که خسر و بفرمود پیمان پسند
 به پیمان سخن داد و خواهد کنون
 چو این مرده فقر بشنیدست
 ز مهر ره چو فارغ شد از کار خویش
 بسورت برای خرید و فروش
 بود اهرمه آزموده بکار
 بهنگام سود اهرمه نرم خوی
 چو آمد ز آنکند همراه خویش
 بسی خوب و زیبا بسیار دانه
 برای شنشاه فیروز بخت
 ولی بختان هدیه شایگان
 چو شد کار و خواه او ساخته
 بر آورد آن نام بردار گرد
 که این خسروی نامه و سوزان
 ز سورت روان چون سوی رفت
 چو بنمود از هر دری راستکار
 چو روز در میر شد هفت و ده
 بر و ن شد بکام دل دوستان
 ره مرده هموده از تختگاه
 نمایه بپوش و نکیین از جیبند
 بزودی فرستاد خواهد کنون
 رشادی بجایه بگنجیدست
 ره بازگشتن گرفته پیش
 تی چند بگذشت بارای و پویش
 بمیدان همه شیر و شمشیر
 گم رزم و ناور و کین گرم خوی
 یکی نامه و هدیه ارشاه خویش
 که از بهر پیمان نیند در پرده بوی
 که در آگه داشت آرام و تخت
 منو است بدید در ایگان
 ز گنجینه آن گنج برداخته
 سر اسر پاران سورت سپر
 نمایند کیمر بخش و روان
 از آن چند تن یک بهم کشید
 سوی بازگشتن پارس کار
 ز سورت روان گشت و هموده
 خود و هر دو کشتی زمند و ستان

رفتن میسر کنینگ از بند سورت بد از الحلافه آگره

بانام و هدا یا و اتامم عمر او انجا

<p>بگاہ بشماره نماندنسان بود آن پس از ششصد و یکم رسام صد هفتین را بسر بگفتن مرا کا مکاری و ده که در نهین صدسم نیز پای بشیر ازه آرم ز غفار خویش زمند و ستان شد روان شاد کام باند و سپس راه بگرفت پیش ستوده بکار و نکوبد کیننگ چو همود خورشید بر چرخ راه ^{۱۳۷۱} کیننگ دلاور بسته کمر ز سورت سوی اگر بست زین گزید و روزه کرد و بر ساخت کار همه ره پر آواز جنگ و چغان یکی دست زن بد و گری پای کوب که شد چشم آسودگی بر ز خواب مردان ره گشت چهره زنان شد خسته از زخم شمشیر کین بجان کس و مال نماند زیان</p>	<p>یونینکان شمار جان هر جا که از سال آرم شمار بخشد اگر زندگی داد گر بهشتم صد از بخت یاری دهد ای خواهم از پاک برتر شد فاده برانگه گفتار پیش چو بیت سر همد از برداشگم بسورت تنی چند از پیش خویش از آنها یکی نام او بد کیننگ ز سال ده و سه فرو تر ز ماه ده و بیست منبشده بسر جان چون که بد گفت بست گزین میوان شایسته از بهر بار روان گشت با پدید و ارمغان نموده ز دل گر غم زود و بر میرفت منزل بمنزل شتاب برون تا خستند از کین بهر نان کیننگ و دگر همزمان بهچن بوشش بر شد زان شب روان</p>
--	--

همه راتن از زخم شمشیر خاک	گوشته ز آب گای پر هم و باک
برفش گرفته همه راه پیش	بدار بسته همه زخم خویش
نگهبان همی بود از پیش و پس	از انبساط شب و روز ناسوس
رسیدند از راه نزدیک شاه	چو روز نهم شد ز اپریل ماه
بشد پیش خضر و کبش کرده است	کمی نک نمرافرا خضر و پرست
مران نامه و امغان آنچه بود	از انبساط که شده را پرستش نمود
پس از چند روزی در آبجا بود	یکایک بگنج خضر و سپرد
جهان کرد پدر و و باد و و سوز	نمی ماه رفته نه و پرست روز
که ناکام بی او همی زیستند	بر و همربان زارگر زیستند
کشیان بیرونند ز هرش کار	چنان شد پس از مرگ او آشکار
که آمد برو سر زمان سبیه	باران سورت چو شد آگهی
که داند پرستاری خضر و ان	بگایش یکی مرد روشن روان
چنان شد که بجای بخار پیدر	گزیدند و تا اگر ره سپر
شنیدم نهاده کرج نام او	گویند از شش باب با مام او

ملت شبستان نایر و حقد پریشان و تعرض نمودن بجهازات

اهل هند

ز ناپاک رانی ایشان شنو	و گر گفته از پریشان شنو
ز سختی دل خویش کرده چو لوم	بسورت چو سالار آفرزد بوم
ره مهر چو دون آغاز کرد	بر انگریزیه بسته ره باز کرد
همان آمد و شد بدرگاه شاه	بسورت بداد و ستد و ادرا

نسانی همی غفل داروید	به انسان که از زرد گوشتان سرزد
به ریاب گسترده ام کمین	تبی سینۀ از مهر و دل پر ز کین
ز داغ دل خود بیرون داد سوز	ده و پست از ماه چون رفته روز
که سود آورد و کرد یکس زبان	جهازی همیرفت از مندیان
ز هر چیز برای بسیار بود	جهسازی بزرگ و گرانبار بود
بده روپیه ده لک اندر شمار	دران ره سپهر رخ اجناس و بار
به مردم به آورد آن بدیشان	گرفت و سوی گووه بردنشان
به چهاره بندی نمود آن پسند	با نگرینارست کردن گزند
ز آب وین چهرش آلوده کرد	یکی با یکی کار پهموده کرد
چو سایه بدینال او سرکذاشت	نق آلوده دست اخ و تف نداشت
بسایه برش خیزد انداختی	همیشه بدینال او تا ختی
نوگوئی گرفته فرا بر تکبیش	ز آیین آندل ز تف گشته یش
همی دست بر زور مردم شکست	چو بادست زورش بند زور دست
ره ناگرفتن گرفتند پیش	چو با مندیان مردم بر تکبیش
بزدند ز ایشان همه کار و بار	دل بندیان شدند غم بر غبار
پیوندندی دژم کرده چهره	نداد و ستد ماند بر جانۀ مهر
که گشتند با هم در گرازگار	ندانم پس زان چه سان فرکار

ذکر قرن میستروین تن میستر آله در ثبمت احمد آباد
 گجرات تجیه استعداد راه و رسم انجا و روانه شدن
 وین تن از گجراتیستند

بر فتن ز سورت شد، گرم خیز
 نهاده پی جستجو هر دو سر
 که رفتار هر جا یکم بود
 بخود آشکارا کنند از خود
 همان سنگت و وزن ترازوی بار
 بود آن سزای فروش و خرید
 با سپان زود نعل بستند بار
 رفتند بکمر بسوی بهروج
 کشیدند ز اینجا یکم گز
 میروند و چندی غمخواره شدند
 پس از آگهی باز بستند بار
 سپردند ایزد نموده پناه
 شنیدند که ز راستی بدتی
 ز کب کو دهن شد بدرباری سند
 که اینجا بندر گم سند بود
 بتین شان رک شادی آمد پیش
 برین گشت آخر نهادند بن
 کشد سوی بندر گم سند
 بد اینجا نماید بهر دواوری
 بود چون بداد و ستندین هند
 نهانستند نفقه جانی بحماه

باه نو مبرد و تن ز انگرز
 یکی آند و رث و ثین تن دگر
 بهر بندر و شهر آورده رو
 باین سودا و داد و ستد
 روانی سیم دزد هر دیار
 طرالف که آید به جا پدید
 بداند و گردن آگه ز کار
 تحقیق رضوت چو گردن کوپ
 بسوی جموسر از اینجا میسر
 نموده بسوی بروده شدند
 نیز یاد فرستند آن هر دیار
 شوی احمد آباد گجرات راه
 در اینجا ایشان کی آگهی
 که انکند تکه شتی آمد بهند
 سوی لاهری بندر آمدند
 چو دو چهر باز اسخی شد بگوش
 بهم باز گفتند هر گون سخن
 و ثین تن خشکی شود ره سپر
 بیاران نو آمده یاوری
 بدیشان پاموزد آیین هند
 نمایه زهر گونه آیین در راه

چو بر هر دو این رای آمد دشت
 چو روز دژ میر بشد سیزد
 پُر از رخس و بجم آن ره هولناک
 پُر از هول چو یک بایست تفت
 چو روزسیم یک تاز سپهر
 ز اختر شب تیره شکر کشید
 فرد شد شهر روم در جاه رنگ
 بران کاروان سازید ساز کرد
 ز غمخانیان فوج بر کاروان
 گشاده دو باز و بسته کمر
 بران رهروان اندران خجول
 باویر غولان مردم شکر
 چو غولان ز مردم بگاه تیز
 گریزان نیستند در کوه و غار
 بکارم جو سرنگ زین سپر
 یکی مرد سرنگ آمد براه
 ز کولی بهسراه او پاسبان
 که در ره نه چند زوزدان گزید
 بیدار بودند چون رنگبان
 نشان شب تیره بر چشم مور
 بیدار او شد و شین تن روان

و شین تن بر فتن کمر کرد چفت
 خود و کاروان کرد سرسوی ر
 زه زن بهر کام بجم هلاک
 بفرسنگ بود و صد و شصت هفت
 سوی باختر شد نهان کرد چهر
 جهان چادر منک بر سر کشید
 شب تازی آمد برون شاه رنگ
 چو زوزان شبگردش تاز کرد
 دران تیره شب گشت ناکه روان
 نهاده بخت تیغ و بر سر سپر
 برون تاخت یک شت و کمر خنجر
 نهاده مردم بکبار سپر
 بدیند چنگال آویز تیسر
 از آنجا که کاروان بست بار
 ز خرقه خاور بر آورد سپر
 که بودست از پیشکاران شاه
 بیودست پنجاه روز و شبان
 از آن کرده بد پاسبانان سپند
 بتیر و کان سخت فرستگان
 ز دزدی اگر بهر سنگ و د
 بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ گیرد گر	هما نگه نمودند از هم گز
بکوی چشم مردم کاروان	ز رفتن گشتاوند یکسر میان
بر او پنوره کرده آرا مگاه	گرفتند شش روزه پس از راه
چشمش روزه پیش ره پرزبان	ز آب و گیاه پیش و دشت پاک
بره گر پیش آمدی آب و نم	بشوری زور یا نمب بود کم
ز راه پنوره کام برداشتن	بشش روز آزاره بگذاشتن
رسیدند زان پس بنا کرد کر	بختی نمودند آن راه سر
در اینجا یکی کاروان شد دو چاه	بدار نسند و ته سپا ورده بار
بدیده زدزدان بره ترس و هم	رهیده بدستان زد و عیشیم
وز اینجا که چون روانه شدند	بهر روز در بر دیانه شدند
بد اینجا نکردند چندان درنگ	که در پیش بد راه دشوار و تنگ
چو از زاد و توته انوشه شدند	
ره چو ل بگرفته رفتند پیش	بکس کس نپرداخت از هم خویش
بد انسان بریدند پنجه و ذراه	جز ایرد ندید کس در آینه پناه
چو آمد بریده چنان راه سخت	بشهر زاین که افاد رخت

مفارقت نمودن و شین تن از کاروان و رسیدن بستره نای

و همیشه سانی خواندن چاکم آنجا اورا

و شین تن جدا گشت از کاروان	و کرد کس از منم باوی روان
برای پرستاری آن دو یار	بده هیچ کس که بنجراهی شمار
شترده هر از بار بود دست نیز	کرامی دران بار هر گونه چهر

و تین تن بدو یک کمر داراوی
 به راه ایشان یکی را سیر
 بگرد و پیموده آزاره سخت
 بر اندند ز انجا سوی ستره نای
 فاده اسیر سپاه مغل
 ز مردم تخی خانه چشم او
 سپس را کمر چشمش فرو ریخته
 بسوی کنتان کشیده سپاه
 به از راه چوتان با جاده آب
 میخواست تا باشدش و ستر
 پس بد مراد را یکی تیره رای
 بدیدار بر پهم و بد نام پهم
 شب در در سمرست و میخوان بود
 چو بشنید که یکی کاروان
 فرستاد و انگریز را پیش خواند
 ز خوردن یکی خوان پیار استه
 بخوان اندرون بود هر گونه خیر
 سر ایندگان بر سرورده سرورده
 ز خوان و زباده چو پردختند
 بهر سیه از میمان میزبان
 زانکند از مردم آن دیار
 که بودی بره یاور کاراوی
 بگنبد یوه ز انجا نهادند سر
 بگنبد یوه از راه برودند سخت
 به انجا یکی رای ستره زود
 بگنبد و ز چشم شاه مغل
 بر آتش ز کین خانه چشم او
 ز شکر گدشت شاه بگریخته
 شده با سپاه مغل کینه خواه
 فکند ز کین جیبین چین و تاب
 بشهر و بر و پوشش انبار کس
 بجای پدر بود در ستره نای
 فرو نتریده پنج پایه ز سپهر
 جانده شش مردی ستمکار بود
 ز انگریز یک کس بهمره روان
 بخوبی نزد یک خوشیش نشانده
 نشانیه مهمان و خود خاسته
 بر از لعل گون باده بد جام و ریز
 چکاو و چکاوک بد و تار و ریز
 زهر سوی و هر در سخن ساختند
 بهر شش گشاده بگری زبان
 چگونه در انجا بود کار و بار

بود بر چنان کوی بازار شهر
 چه سانس رفارفسر بازو
 پیمبر که باشد چه دارند کیش
 سوی سپگر آرد و در نماز
 جز این نیز پرسیدی پشمار
 ز پاسخ و شنیدن چو وارسته
 بد آنجا ز بنیه کی چا جلوس
 بود معنی بنیه ایبرد جویش
 نیز و شنیدن شد در انداز
 همانا کم اید بهر سنگ ده
 همه ره نشان در کمین راهزن
 تنی را که صدمه بود بار دوش
 بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ
 هزاران درین ره نموده کفام
 تو را بهتر آید که بی ره بسره
 نباشد کسی رهبرت بهر سپهر
 از دیواری جوی و بردار کام
 و شنیدن چو کشته پنداشت را
 دشت گشت آگنده از ترس و بیم
 از آن راه گم کرده در سبیری
 بدرقه گرفتن و شنیدن بیم
 را و اسیر شدن در غرض راه بهر بیم

ز خور و دوز پوشش چه دارند
 کند داد یا جور آرد بجا
 بگاه پرستش چه آرد پیش
 و یا باضه او ندکوبند را
 نمود آشکارا از پاسخ گذار
 بر شنیدن از آنجا دشت بسته شد
 چو روبرو نهادش بده بر فوش
 و کا ندازه بقال و تره فروش
 کر ایجا رهت بسته نبود دراز
 ولیکن بر از بیم و ترس است
 دل از آرد و خور و خورد و شن
 نیار و بدر برد یکسر ز جویش
 همه خیز و ندان همه تپه چنگ
 روی گرتو تحف بود کار خام
 سازی خود و هر بخت گذار
 جو با تو بود او مدارا چو بیم
 و گرنه در این ره پیمان لگام
 ندانست کور ابدل بخت خفاست
 بیامد و آن تا بنزدیک بیم
 سوی رهبری بخت یار گیری
 بدرقه گرفتن و شنیدن بیم
 را و اسیر شدن در غرض راه بهر بیم

چو بشنید بهم از وین تن سخن
 زخا منده خواهش نموده پسند
 بدل مفت دانسته چون این کار
 روان گشت از تیره تا ناسره
 سپس ز انکه ببرد به رخ کوس
 چو نمی ز تیره شب اندر گشت
 سوی چپ برگرداند از راست کام
 شهنشاه اختر چو نمود هر
 گرفته بگفت تیغ الماس گون
 گلوی سیه مار در خون کشید
 چو خون سیه مار شد ریخته
 زدود از جهان زهر تار یکبار
 زدیدار باشد برون تیرگی
 بران رهروان گشت گیتی سیاه
 بدیدند جنگل کی هوناک
 دران هر بلا پیشه گراژ و با
 دو دوام انجانی ننهاد کام
 دگر گون شده بهسم دار و نه کا
 چو آتش دو رخساره افروخته
 آب جانشسته از دیده شرم
 روا کرد از ارتعش سستم

بیا لید بر خود چو سر و چمن
 بزین اندر آور و اسپ بپسند
 گرفته بهمراه پنج سوار
 به پراه پیود کوه و دره
 فرود آمد آن بدکش از فوس
 دگر ره شبگیر پیود و دشت
 سپرده بد و همربان هم لگام
 ز پیش نهادن شد سیاه سپهر
 ز گردون بپسند اختر نگون
 زمار سیه مهره برون کشید
 برگردون شد آن مهره آویخته
 جهان گیره گشت کا فور بار
 پامد جوشد تیرگی سیرگی
 فرو رفت خورشید اینان بپاه
 دختش همه زهر و بارش ملاک
 بر فتنی نگشتی رها از بلا
 بناده بهر گوشه شیران لگام
 بدیدار وید غمگن آشکار
 بیکره رزمی خموشه
 بتیغ جفا آتش افروخته گرم
 خیزد و بجای سیه پیوده کم

پاران بفرمود بند آورند
 و دوسوا اگر گهستند با پنج یار
 بیستند و کردند کیمر هلاک
 بگردن در انداخته ریمان
 چو گشتند بر دند آن ده شتر
 ازین بهر پرداخت آن نابکار
 پرستار را نیز کردند بند
 و زونیر همسرا هر یک که داشت
 برادر یکی داشت آن بدسکال
 بماندی بکوه و بدشوار گمر
 از آن پشه تا جای آن بیکش
 مران هر دو را و تنه بیهشت
 پیش برادر بهمره سوار
 سواد کسی را چنین راهبر
 شنیدم کیمرا از دوسیم بود
 گزیده یکی همراهی استوار
 که پوسته باشد بهمره او
 ز بندره چو آگاه شد یار غار
 بهر گفت و انشوری هوشمند
 مگردد بر بودسیم و زرت
 گفتش شنیدند و خطرا برآورد

بران پنگانان گزید آورند
 فلکند نذر خاک کچر دار
 بخواری فلکند نذر بروی خاک
 کشیدند تا تن به پرداخت جان
 بر آمد خرف آنکه بجهود در
 و نین تن بفرمود بستند خوار
 نیاورد و بر جان آن دو گزند
 ره بود و بد و اسب و هوش گشت
 بد کارگی با برادر همسال
 که دشوار بودی در اسنا گذر
 بنودست فرسنگ از پنج پیش
 نهاده چاکند بای درشت
 نموده فرستاد آن دیو سار
 که از رهنمان است صد ره بر
 ز اسب و زوان پرازم بود
 نموده مرا و را بخود یار غار
 نیاید بر و دست به خواه او
 ره بود و نهان گشت آن نابکار
 چه آمد به پشت که گشتی نرشد
 که بهوش و کالیوه گشته برت
 به زدی ز دوسیم من بار برود

دوبسته چو ز نزدیک از تشکیش
رسیدند در سخت زندان خویش
پنگند و میداشت بار بچ و دود
برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد

ربانی یا مثنیسترو مثنی تن از بند و روانه شدن بطرف
گجرات و وقایع عرض راه

بختی چو سر شد و دو پست رو	بزند آن تاریک پرورد و سود
سینه گاه از دادن آب و نان	بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار اسیر	فرستادشان سوی نا کر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند	اگر چه بر در تپاهای شدند
به تر از آن روزگار تپاه	تپاهای بنیدند در عرض راه
بران رهبری دیده از راه بر	بره رهزن آمد دگر ره بر
اگر چه بهره پیشری نبود	بجز پوشش و اسپ چری نبود
همه پوشش از گردش روزگار	بفرسوده زانسانکه ناید بکار
تکا و جهان لاغر و ناتوان	که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مرا و را چه نیکوستان	پُر از استخوان بدیکی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش	بماندند ز ولیده مو بر سرش
بزدن تکا و دنیا پسند	ز بس بود چپاره زار و زردند
و مثنی تن بچنگال غم شد اسیر	سراپا برهنه بمانند سیر
روان گشت و آمد بنا کر پوکر	ز خواب دل مهر و رخساره تر
در انجای بفرودخت کالای خویش	چنان کافرن چست بالای خویش
بهایش نبذ زاده را پسند	هر با بدریوزه شد مستمند

بگدیه فرماهم چو آوروزاد
 براد پنوره گشت چون جای او
 در انجما مراد را یکی از همنود
 از دوام بگرفت چرخ که خواست
 پاسو و از رنج و شد شاد کام
 برفت و بآمد بران ره سپر
 سال ده و چهار و زاپریل ماه
 سوی احمد آباد آن مستند
 بدین داستان که چه پیر دراز
 بهر کام این راه دشوار و تنگ
 چو در کوتهی بود جانم گرو
 ز صد یک نگفتم در این داستان
 چو خواننده باشد خردمندس
 زویرانی راه پیشین زمان
 چگونه بر آشوب بودست و بهم
 بهر گام صد بوده فرسودگی
 و زان که که انگریز و الا گسر
 دژ و باره و پشه و دشت و کوه
 که تنهار و د مرد و زن پیر اس
 کسی را بدل بهم نبود ز کس

شاه

براد پنوره سر از انجما
 زرفش پر از آبله پای او
 شناسا و از جان دوان
 بخود پوشش و زاده کرد دست
 سوی احمد آباد برداشت گام
 صد و یازده روز آمد بهر
 دویم روز بد و دشواره ز راه
 رسید و پاسوده شد از گزند
 برنج و بسختی و کرم و گداز
 و شین تن با خورده صد گوشت
 ز خرمن نیاد و ده ام نیم جو
 بده آنچه بنوشته رانستان
 مراد را بود گشته این مایه بس
 به اندر اسر بنیکو گان
 نبوده کسی امین از جان و سیم
 بجای نبودست استو و گی
 بغیر مان سوی هند بسته کمر
 چنان گشته آباد از مهر گروه
 بناید کشیدش ز رهبر سپاس
 بود راهزن با سپان چون عیس

اگر داشتن و شین تن و والد و رث و فتنه ثانیه از آمدن

جهاز انگریزی باد و کس کی سررا برت شری و دیگر سرمتس
پاول بطرف مکران و سفر و آمدن ایشان بگو اول

دشمن تن جو آسوده از راه گشت	بر و یکسر و رنج کوتاه گشت
دگر ره پاد چنین آگهی	که آن آگهی از گان بد تھی
کز انکلند آبی شده یکفراب	سوی سند و مکران بپهلو آ
بسوداگری نیست بپسیده را	بایران فرستاده اثین جمیس شاه
سراسر دران نور هانست بار	و کس از فرستاده دروی هوا
یکی هست از شاه ایران زمین	یکی دیگر از جمیس شاه گزین
بوند انگریز بهر دو آزاده بر	بفرمان دوشه شده ره نورد
شنیدم بدانسانکه از راستان	بگویم که چون بود این داستان
بایران شمی بود عباس نام	خردمند و روشن دل و شاد کام
حسینی نسب بد حسن و حسب	پدر بر پدر بود صفوی لقب
بآمد شد و دوستی خواست راه	کشاید میان خود و جمیس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش	فرستاده شد راه بگرفته پیش
بهمراه زایران نموده روان	ابا او گرامی بسی از مغان
فرستاده را برت شری بنام	همشوار برداشت در راه کام
زایرانان بهر شش چند مرد	رسا و رسیده بهر کار کرد
ازان پس که پیریده شد راه دو	بانکلند رفتند باز هم و سوز
چو شد جمیس آگه که عباس شاه	بد و برگشت دست از هر راه
فرستادگان را نوازش نمود	بجونی بایران روان کرد زود

فرستاده از خوش همیشان
 فرستاده سر تاشش نام بود
 فرستاده هر دو دلارام خویش
 کسی را بنم نگذرد روز کار
 بویزه که در شیوه دلبری
 ز زاده و از معغان کیمباز
 سوی کشور پارس بنهاد روی
 چو گشتی سوی سند و مکران رسید
 بد ریاحو از دور خشکی نمود
 به پیمند که انجا بفرمان گیت
 چو آمد پز و پیش زهر گون بجای
 بده اندر انگاه مکران زمین
 گو اول یکی شهنش بوده بزرگ
 در ان شهر بودی نشتنکمش
 یکی از بلوچ اندران روز کار
 ازان ده چو گشتی شدی راه پوی
 نبوده ره از پچر و زه فرون
 بکشتی شد و باد بان بر کشید
 بر اندن گشتی به پگاه و گاه
 ز نسود اگر ان بود و پر بار بود
 فرستاده کا زابل شد درست
 نمود و گشتی کرد در رهشان
 بجاش همیشه می کام بود
 گرفتند همزه پی کام خویش
 چو در بنشته بود و غمگار
 ر باید دل حور و دین پری
 چو شد ساخته سازه کرده ساز
 بکران پاید زره راهجوی
 بران سروان شد کناره پدید
 فرستاده تاس پاید فرو د
 مران جا و سالار را نام چیت
 ز مکران بد انجا یکی روستای
 بفرمان شاهان ایران زمین
 بکران بیان هر که بوده سترک
 بسودی کلاه می بر همش
 در انجا یک بود و فرمان گذار
 بسوی کوا دل پیا ورده روی
 چو تاس شد اکاه از چند و چون
 بسوی کوا دل شدن سر کشید
 پدیدار آمد و گشتی بر راه
 نشسته دران مرد بسیار بود
 بیاید ازان مردمان باز خجست

بسوی کوا دل چه مایه است راه
 بدین آرزو کرده زورق روان
 که رفته پیرسند و گردند باز
 چو زورق روان کشت بر روی آب
 دران هر دو کشتی دل مردمان
 پڑپوش نکرده نمودند جنک
 ازان هر دو کشتی چو کشتی بخت
 فرستادگان برده کشتی به پیش
 بدان هر دو کشتی پا میخستند
 چو پتاب شد هر دو کشتی ز تاب
 زمین گیر شد در کتاره بماند
 و کشتی گرفتار سنگام جنک
 دران نه نفر بود مانده بجای
 هر دو بال مردی فرو ریخته
 ازان نه نفر شد چسپین آشکار
 دران که بسقط بده پرتگیش
 بجمان و مسقط بده کامران
 بده قول مسقط بدان دو غراب
 فرستادگان را چو شد چیره دست
 یکی شد زمین گیر و دیگر اسیر
 فرستادگان را شده راهسیر

رسیدن توان کی بدانجا بگاه
 نشاند دران چند مرد جوان
 بخود آشکارا زره کرده راز
 گرفته پیرشش گرفت شتاب
 زینکی سوی بد پیرده گمان
 بدادند پاسخ بیانک تفنگ
 گلوله بزورق فرو ریخت سخت
 گشاده به پیکار و کین دستخیزش
 چو باران گلوله فرو ریختند
 یکی شد بسوی کتاره ز آب
 بدیاد کرد باره اش ره نماند
 نیارست رستن ز کام نهنگ
 و کربا گریزان شده از شنای
 بدیازده خویش و دیگر بخت
 بود از کوا دل و کشتی و بار
 چو دیگر نباد در بستان خویش
 شده تیر فرمان او بر نشان
 که آسان تواند رفتن بآب
 بقول و بکشتی در آید شکست
 همان نه نفر کس که شد دستگیر
 فکند سوی کوا دل گذر

الشاه رسال ده دسته نهم بود ماه
 رونده زرفارش پای بست
 چو سالار را آگهی شد ز کار
 پذیره شد و دست هر یک بدست
 بجز بی وزمی زبان کرده باز
 ز گفتن چو پرداخت آراستخوان
 بگفت آنچه باشد شمار ابرکار
 ز خرقه و خیمه رنگ رنگ
 خزان هر چه باشد پسند برآ
 سبارم سراسر همه بدریغ
 کینج شما آرم از کینج خویش
 بهره شمار اتم را هر
 رسام بخوبی بفرضنده شاه
 بدین چاره و چا پلوسی و لوس
 بکستر و سالوک خوشخوار و دام
 فرستاده هر دو بدین کیمیا
 بکشتی برنشد بافته ای
 پر دختن بار پر دختنی
 ده و یک ز صبح سپهر برین
 همه بار کشتی نموده فرود
 آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار کو اول و هرگاه
 زنی بهره ده بهره بربیده راه
 بخشگی گزیدند جای نشست
 فرستادگان را بخود داد بار
 گرفت و پاورد جای نشست
 پرسید از ریخ راه دراز
 پس از خوان چو شد شسته و قوط
 برده در باز هم شاهوار
 بدیای و کالای چین و فرنگ
 که بس باشد آن تا بنزدک شاه
 هیوان شایسته و اسب و تیغ
 بی شاه شمارم آن ریخ خویش
 که آسان تواند کردن گذار
 که شاید چنان ایدم پایگاه
 بنیرنگ و دوستان فنون و فنون
 فرستادگان را بخود کرد رام
 نموده ره دور بینی را
 که سازند سامان گشتی تهی
 شمار شب و روز شد رفتنی
 بزر و ببالای کوی زمین
 بکشتی بنمودند بانای ورود
 آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار کو اول و هرگاه

شدن ایشان

فرود آمدن راشده ساخته	چو گشته از کار پرداخته
بخشکی زور یا شدن خواسته	سروتن بدبیاپاراشده
بهمریشان بود در راه یار	نظر یک نامی کز ایران دیار
پاید بکشتی چو فرخ سرودش	دشمن بود با مهر و بارای و کوش
بیاران سخن گفتن آغاز کرد	در دوج گفتار را باز کرد
سکالند رای به اندر نهان	که سالار این شهر با مردمان
نه بیند جز زخم شمشیر کبیر	ز کشتی چو آید یکسر بشیر
بغلطد چو گو زیر چوگان پای	سری را بتن سه مانند بجای
پزشک وزن و کودک و نغمه ساز	جز این چارتن کس نماند باز
بگریه شب و روز خونین پزشک	ز کشتن ره گرچه دانا پزشک
بگیرند و دارند در بردگی	کسی کز شاهست او پر دگی
به دارند در بندگی سال و ماه	چو بنده همان کودک پیکناه
بیابند مانند زار و نوان	نوازندگان گرنوارش بجان
برندان مرکب اندر افتد اسیر	جز این هر که باشد زیر ناو سپر
زغم شد چو سوزن بر و مو بتن	چو بشیند را برت شری سخن
ببستر شد و ساخت بهار خویش	یکی نفر اندیشه آورد پیش
ز بیمار پس بد بستر نکند	بتن ناتوان گشت و زار و نرنند
فرستاد گای سر و تنیک نام	بر مهر شهر ز انیس پیام
که نارد شمردن شماره شناس	بجایم ز تو هست چند آن سپاس
منوده سر و دیده را پای خویش	بدل بود و کز نخت و الای خویش

پایم به چشم تو را شد دمان
 ولی چرخ این چرخ دانه کار
 چو فردا شد سرخوار ز پشت کوه
 چنانست امید از کردگار
 بدل از تو دارم بد انسان امید
 بشهر اندرون همه که نامی بود
 بود هر یکی سرور انجمن
 سر دوده و سوده بر چرخ ماه
 همه را فرستی پذیره برم
 بکشتی چو ایندیکه سران
 پسندید سالار بهموده خوی
 بد بیاسته ز ورق یار استه
 بزرگان کشور زبر ناو سپهر
 مران هر سه ز ورق به هموده آ
 سراسر بکشتی فرو دادند
 یکی دیگری را گند خه براه
 چو بخت نبود نه خام آمدند
 همه را فرستاد کان و تنبای
 بنزدیک سالار ز انجمن پایم
 برون چون فرشته نهان به چو یو
 بجزری زباز را پاراستی

با سود کی برگشتایم میان
 مرا کرد از ناتوانی تزار
 من و هر که با من بود از گروه
 به پندیم ز پناخ نامدار
 شود شام بکجسم چو فردا سپید
 بگوهر بزرگ و گرا می بود
 سراسر از نو کرد نکش و رای زن
 ز راه بزرگی زدوده کلاه
 بگردون کردن رسانی سرم
 بگیتی مرا پایه گردد گران
 ز راه برت شرفی همه آرزوی
 چو بتخانه چنین پراز خواسته
 روان کرد چاه مرد دلیر
 رسید ندبی چم نزد غراب
 درون بد برون پر زد و آمدند
 نباشد شکفت ارفقه خود بجاه
 اسیر و گرفتار دام آمدند
 بسته فکند بزدان سرای
 نمودند کای دیو و ارو نه کام
 جفاجوی و بدکار و پر رنگ و دیو
 نهانی همه بد با خواستی

کفون دیده تیره بکشی باز
 سرپنسر سوی بد تا فتنی
 بود هر کار ارای و دهنش بلند
 نباشد بجز مردم خیره هوش
 کسانت بر ما بلند اندرند
 چو خواهی که گردند از بدربار
 نمودی بران تینه دندان آزار
 فرستی بر ما چنانچه بگویم
 مرا این بستگان زار بای هم
 و گرنه یکی تن نکردد رها
 چو بد کردی ایمن مشو از بدی
 چو سالار شهر این سخن کردگو
 طرایف فرستادیکسر ز شهر
 ز رشتی نیند وخت جبر نام رشت
 سوی کشتی آمد طرایف چو باز
 همه بند یا زارهای ز بند
 و زانجا فرستادگان همچو با
 ز مکران بدریای سهند آمدند
 بخود پین با آنچه دیدی برار
 پیاد اسب بد پین چه بد یافتی
 بخوارید فرستادگان را گردند
 که باشد فرستاده را خیره کش
 سراپا بلند کنند اندرند
 زما آنچه در شهر باشد نوا
 بخوابی سبب دست کردن دراز
 بیند و بهر شش نیازیده دست
 شکست نور امویسانی بهیم
 بتن سر نماند یکید را بجای
 بدل کن ز دل دور گر بخودی
 ز دانش نمی منورش آمد بهوش
 بکشتی و ماندش کف باد بهر
 کشد سر برشتی سراپا نام رشت
 ز بندی کشادند بند دراز
 بدادند بی بهم و دور از گردند
 بر اندند کشتی کجا ن کشاد
 بدیول رسیدند و دوم بر زوند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان
 از مکرانجا و فرود آمدن بکشتی

ز بوم شه همد فرخ نبار
 دران شوم جا بودن سر مازو آ
 ازان دیو مردم گرفتند قول
 تباہی ندارد بر ایشان پسند
 فرستادگان کشته ایمن بجان
 ز دریا بدیول گزیدند ایست
 بخشکی نمودند یکسر فرود
 فرود آوریدند آنجا یگا
 بدیول خادند اندر کمنند
 ندارد پیرینه بازش ز خویش
 شده شاد و زانندیشه آزاد دل
 جهان چشم نیکی بر ایشان بست
 بود اگر ی کرده بازار تیشه
 همه دیو خویان و ارو نه راه
 فرستادگان را رساندند رنج
 به پیچارگان تلخ بگذشت کار
 نیاورد از صد یکی را بجای
 رو داشت تیمار و از ارشان
 که آسان زکف داد چنان خویش
 که در پریش و دادستی نمود
 که ناورد چنان بسته بجای

بده سند و دیول دران روز کا
 درانکه یکی سند و می تیره رای
 دل از کار مکران چو بد پر زبول
 که دارد زول دور راه گزند
 ز پنهان پوشه آرمیده روان
 ز ماه نهم رفته شش روز و پست
 پی ار سخنان آنچه همسرا بود
 جزان هر چه شایسته باشد براه
 ز مکران گشتند از مکر سبند
 چو روز بد آید کسی را به پیش
 بسو کند و پنهان چنان گسل
 سرائی گزیدند بهر نشست
 گروه بر کمال انجای بنسز
 فراوان میودند آنجا یگا
 بر خساره از کین فکند شکنج
 فروزن زانکه آید بگفت و شمار
 ز پنهان که بد کرده ان شست رای
 پز و هوش نکرد ایچ از کارشان
 ندانم بر رسید از پز تکبیش
 و یار شوه و پاره بگرفت بود
 چنان کور و کر شد نکو مید را

بنامه که بد داده خامه کشید
 ز بس ریج و تیار و اندوه و درد
 فرستاده جمیس تاسس بنام
 زیاران یکی راه یاری سپرد
 گرفته ز جور زمانه کسار
 بر ابرت شرلی جهان شد سیاه
 ز سامان تنی کرده بنگاه را
 بر دون آمد از شهر پداگر
 چو آمد بنزد کساره فدا
 باورد و طلاح ز ورق به پیش
 بسی چوب و تحته نمودند تل
 نمودند آبی سل بسته را
 نظر یک و رابرت شرلی بهم
 که پهنند در راه باشد چگون
 بنا که ز دیول سواران جنگ
 شناورتی چند رفته باب
 چو شرلی جهان دید باهمریان
 زیاران او بد یکی وارد نام
 کشنده همان کشته شد گاه جنگ
 دگر بیگناگان با انجام کار
 بخواری بدیول بسپردند با

ز نامرد می خط بنامه کشید
 نمودند پدر و گیتی و دود
 بهینو خراسید نادیده کام
 ز بس خورد و اندوه تاسس ببرد
 یکجا غنودند آن بهر دو یار
 که مردند یاران بر دوز تپاه
 کمر بسته باهمریان راه را
 بشهر اندرون کس نبش گذر
 همانند اندر انجای چپاره باز
 بغیر نمود شرلی یاران خویش
 بستند ز آپس یکی نفر سل
 بهم تحته و چوب پوسته را
 ز خشکی نهادند بر سل قدم
 بودند یا هست کند و زبون
 بسوی کناره رسیدند تنگ
 بجنگی کشیدند سل در شتاب
 به پکار آمد چو شیر زیان
 سواری بکوله زدا زرای خام
 زمین گشت از خون اولاله رنگ
 کرفار گشتند در گیر و دار
 برین سر و پای بند دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای
 زیزوان نرسیده آن بت پست
 گذشته ز بهمان خود بد سرشت
 کسیکو خدا را فرود شد بسنگ
 چو پیراه رو بود شناخت راه
 وزان پس ز زندان گذرد او شنا
 نداد اوچ جز نامه جمیس شاه
 بته دران که یکی نامور
 زایران زمین بود ازاده خوی
 مرا و راجو اعز و مهمان نواز
 زن تاسس انجای بنهاد بار
 برودند هر دو پس از در چند
 برادر یکی پشت تاسس و لیس
 ز نامه بر و نینه آید بر
 بشد تاسس و تاسی هر که بود
 بدل داشت شرلی بدینگونه رای
 به پند جباگیر فرخنده بخت
 بایران رود نزد عباس شاه
 چو از هنر زمان بود بسته گذر

همه را بر زندان نمودند جای
 بتاراج و یغما بسیار زد دست
 زبان داده خویش بر پنج نوشت
 کجا نام را باز دارند ز تنگ
 بر زندان نگهد اشتان چند گاه
 سوی تته شدند سر و دشان
 روان کرد پس زاد و توشه براه
 بفرماندهی بدین سر ازنده هر
 چو ز ابرت شرلی بشد پیشادی
 ز هر گونه بخشید بسیار ساز
 یکی کودک آورد چون نو بسیار
 دل هر بان گشت از غم نهند
 بدین نام میکل بهیگل خوشتر
 ز دیده ببارید شرلی کمر
 ز غم جامه کردند یاران کبود
 شود تاسوی اگر ره بر برای
 سپس زانکه بوسد و را با بخت
 کلاه بزرگی رساند بآه
 دو ماه اندر انجای که بر دسر

روان شدن را برت شرلی از تته شدند بطرف اگر

درازانجا باصفهان

چو شه ساخت کاروانی بزرگ
 ز تنه دران سرورانی سترگ
 سوی اگره تیزبشده بار
 بزین گشت رابرت شری سوار
 چو پیش جانگیر فرخنده خوی
 پادمه بالید بر خاک روی
 بدیول در آنچه بر سر گذشت
 بشه سر بسه گفت آنر که گشت
 شهنشاه از مهرشاد و چهر
 چنین پاسخش داد از راه مهر
 بان تانجو انم نمران دیوسار
 کمن پیش چشم تو چون دیو خوار
 تپی سانش سر ز باد غرور
 نمایم ز جاده و ز درگاه دور
 چو شری بایران دشمنه بود
 هماندن در انجانه خورسند بود
 بگنار شاهنشاه راستان
 یمنشید شاهش فراوان درم
 گرانی همد اشترش چندگاه
 مراد را بره آنچه بوده بکار
 بجزین خورشیدشید شاه
 بدل خرمی شاه آزاده خوی
 لگی گشت باخفت خود شادمان
 بفرخندگی رفت تا قندار
 دوزانجا بسوی خراسان کشید
 پادمه روان گشته نا اصفهان
 چو آمد بنزدیکی پیشگاه
 بجا آمد بنزدیکی پیشگاه
 مران نماند جمیع پیش

ز مکران و دیول سخن گفت باز
 برو بر پنجو شاه زمین
 بجشد گنج زرو خواسته
 در انگاه از دشمنان شهرها
 بهر موز و خاکت بده پرتکیش
 ز ایران گرفته بازوی زور
 دل شاه ز اینان پرازنیه بود
 ز غم جای باوه سسی خور و خون
 چو ابر اینان را بده پای جنگ
 بر ابر شدن را نمید سود
 ز شری بدل گفت این کار سخت
 نشیند فرو اتش کشته تیز
 بدین آرزو شاه فرخنده فر
 کرامی همید اشتش سال و ماه
 با نگریز سورت ازین داستان
 بخیر این ندانسته بکس خبر
 سوی سند و مکران رسیده فراز
 بره گشته به چشم ایشان سپید
 بسورت رسا از آن آگهی

و زان سختی و رنجسای دراز
 زبان کرده از مهر پرا فرین
 سرایی لرم و شش بار استه
 بنوی گرفته بده شهر لار
 بناورد که هم بغیر مان خویش
 فکند نه سید او هر جای شور
 ناز آرشان سنک بر سینه بود
 ز هر بندری خواست کردن برین
 بدریاد و ن گاه پیکار لنگ
 که آتش همی دید در زیر دود
 گشاید همانا باری بخت
 شود بر تکالی زبون را نگریز
 بشری بر از مهر گتوده پر
 ز تاب زمانه بسایه نگاه
 بنیاد و کسب هیچگونه نشان
 کز انکند کشتی شده ره سپر
 آباد و فرستاده سرسراز
 کز انکند آید غمباری پدید
 ز اندیشه دلها غایب تھی

مشعل شدن نایره فاد پرتکیشان و تعرض نمودن بکجا ز آ

تجار و مقرر شدن مقرر بخان از گنج اسباب و محاربه ایشان

گزارشگر این کهن داستان	سر اید پدینگونه از باستان
چو شد یکسره کارانگر بر راست	ز سودا بد است آنکه در بند خوار
کشودش بهر مرز و بهر بوم راه	فرو دوش همان پایگاه پیش شاه
مرانگر نیز آمد دم بر تکیال	بدیدند چو حسد با خود همال
بدل تحسین کین یکسره کاشتن	بد ریا جازات بجگاشتن
درستنه با بندگان کرده باز	گرفتند ز ایشان افراد اهل جاز
ز سورت بخا و جده دگر	نیارست کشتی نمودن گذر
از ان دیو مردم شد و راه آب	چو رخساران دیو مردم خراب
ز اندازده گردن بر افروختند	بهر بند و شهر ستم نامتند
از ان فتنه سازان گم کرده راه	شد شاه آگاه در تخت گاه
گجرات هم آگهی شد روان	که از پرتکیان تبه شد جهان
خداوند آن کشور را حجبند	چو بشیند بر ابروان چمن فلند
ز کشور همه از حجبند ان بخواند	شنیده سخن پیش ایشان براند
وز ایشان سپیدی برگزید	ز فیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خاننش خطاب	بهر مشکلی رای او مستجاب
سپاهی گزین کرد و کاندیزد	بگردون گردان رسانند گره
همه دشمن افکن بسنگ بزم	بدشت و بدریا پلک و نهنگ
سر برده سیم و زر باز کرد	سر اسیر را بر سر ساز کرد
یکی کنش بشکرند آراسته	ز اسب و سلج در زد خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجویی پارانند یکسر سوی رزم روی
 ابا برکشیدان نبرد آوردند سر برکشان زیر گرد آوردند
 بدید و دمن لشکر کیسه خواه به چو د از احمد آباد راه
 شب و روز ز آن پس که منزل بُد سپاه و سپهد بسورت رسید

رفتن میستروین تن حسب الطلبیست کرج از بند سورت با گره

ز لشکر پینجا با نم سخن و ز پینجا و گر گونه را نم سخن
 سراپا چو زین گفته جانش کنم گفتا ز لشکر سکا شش کنم
 کرج انکه تا آگره نزد شاه ز سورت ازین پیش بهود راه
 در انجا چونها دلی یار بود بهمنائی اندول افکار بود
 ز سورت وین تن بر خوبتر خواند وین تن سوی آگره خوش راند
 سه چون نور دیده بدخمه راه ز سال ده و چهار شادان جاه
 رسید او بنزد کرج شادمان پاسود و بکسود بار و میسان
 ندید از کشیدان یکبار بجای بخواری از انجا شده رهبرای
 چو از پرتکالی شه آزارید دل مردمان زده پر از باروید
 بکشور همان دید از وی ستم گشاده بر دم در بچ و غم
 نهاده بر دهن باز آیین دراه باند از ده خود را اندارد نگاه
 بفرمانبران خسرو پاک گیش بفرمود هر جای باشد کشیش
 پارانند هر گوش خوار روی برانند از خانه و شهر و کوی
 کشت و کلبه ازین برکنند سراپا سراپا با آتش زنند
 صلیب و صلیب پاهمه زیر پای بفلکند آرد خواری بجای

نه کس از گشیشان پناه و کیش	نماند یکتا کس از پرتگیش
برهنه ز کفش و کلاه پاوسه	برانده از شهر یکسر بدر
ریشادی کله سود بر آسمان	و تین تن چو آن دید شد نادان
سجاده او فاد از لبندی جاده	که شد رانده دشمن ز درگاه شاه
نه می بجسته زنج انجام کار	مرنگان کسی را که از روزگار
چو کوبی ز زنت بشت و کوب	در خانه کس بزفتی مکوب

آمدن جنرال نکولس و فونتن بنبر سورت استمداد مخفجان

از و در محاربه پرتگیشان

سرمایه از انجای سپرده آب	ز انکند آرام بسورت غراب
برنگ و بزیت چو خستم بهار	بزرگ و پراز بار بوده چهار
فزائی بران و فونتن شد تمام	کپتانش جنرال نکولس بنام
ز کشتی فرو داد انجای گاه	بسوی سقوط طره آمد ز راه
گرفت آنچه بودش بکشتی مهره	چو هموده بد راه بسیار دور
بشادی روان گشت ز انجای باز	پُر آب و پُر آذوقه چون شد جهاز
خود و چار کشتی ز راه دراز	سوی بندر و من آمد منبر از
ز شمشیر غم شد و شمشیر ریش	بدین چو آگاه شد پرتگیش
ده و چار کشتی پراز ساز جنگ	روان کرد و نبال او بدرنگ
مران چار کشتی بچنگ آوردند	که در جنگ رسم جنگ آوردند
برفتند تا باره بیر پیده ره	پیش اندرون چار پس چار و
بس اندر میرفت و انگریر پیش	نبد تاب مردان چو با پرتگیش

نبرد خندگی چون بیاره رسید
 بسو مالی از رنج ره آرمید
 ز ماه دهم روزی بود و دو
 بمیذاخت لکر باره فرسود
 ز دشمن شب و روز آگاه ماند
 و ز دوست بدخواه کوتاه ماند
 مقرب که بالکر جنگی
 هناده بسورت ز گجرات روی
 که از پرتیشان به پکار و کین
 بدیو و دمن پاک سازد زمین
 چو بشیند جزل بیاید فرسود
 فرستاده خواجه نظر داشت نام
 که لشکر کش لشکر نامجویی
 بدو جوید از تو بدین داوری
 شوی که بدین کار به دست دیار
 بیکره بر آرم زایشان و مار
 جهان رسته گردد ز دست بدان
 شود پاک گیتی زنا بخردان
 نه بچی ازین کشته گرسرواست
 چو این کارزار از برای شناست

پاسخ دادن جزل نکولس دو متن بنظر یکت و دشمن ادبش
 مقرر بخان و آمدن ترسیده دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را
 زمین گوی سالار آزاده را
 دو چیز از شما هست بر ما گران
 رسد زان بایر نه دان بیان
 بجا بد زبک مایه و خواسته
 زد دیگر تن ما شود کاسته
 تخت آنکه در باجگاه بهر وچ
 چو افتد گذر زمان براه بهر وچ
 بسورت چنانچه گیسو نداج
 نگیرد انجا به انگون خراج
 زبده و در دل نیاید در ده هم
 فروان از تنه و نیم گیرند بسم

دویم آنکه مارا بکشتی و ناو
 بهمه همیشه برای خورش
 دو چندان بها گر چه بدیم ز
 سر آمد زگوینده چون سر دورا
 بشهر بروج اندرون با جگر
 اجاره بود فرضه انجا بگاه
 کسی اندر انجا بگاه عشور
 زنادن گاو دیگر سخن
 در انجا فراوان گروه مهنود
 زرو سیم هر سال باین ساو
 که اگر شتنش باز داریم خویش
 نه کس را در اینکار بشیم یار
 خرنده نمیکند و بشهر و بده
 چو گفت سراینده آمد لبر
 که مارا بشهر و دیار فرنگ
 شه انگریزو شه پرتگیش
 میان دو کشور خد از زم و کین
 اگر ما گشائیم آن بسته راه
 مگر بسته آید مگر پرتگیش
 سنا زیم در جنگ جستن درنگ
 مبردی گشائیم بند و را

قدید نمکت سود باید زگا و
 که تن را ز خوردن بود پرورش
 فروشنده ندید چه ماده چه زر
 فرستاده پاسخ چنین داد باز
 ز سالار مانیست فرمان پذیر
 کسی را پیش و کشتن نیست راه
 نذار دیگر مرد عشار زور
 چو گفتی زمن با بخش گوش کن
 رسانند سرکار را بر و سود
 پذیرفته بر خویش از بهر گاو
 بکشتن برو بدیناریم پیش
 چه چنان و پوشیده چه آشکار
 مگر از بی بخت و زاد و وزه
 نبوشنده آراست گفت دگر
 نه کیست با پرتگیشان نه جنگ
 بهم مهر و رزند مانند خویش
 بود بسته و اسوده روی زمین
 دیدمان بانگ کند پادشاه
 نماید به پیکار ما دست پیش
 نمانیم چون بدلان زیر تنگ
 ببندیم راه گزند و را

فرستاده چون یافت این چنین	سوی شکر آمد سپرده زمین
شنیده بالا را خود باز گفت	سراسر نمود آشکار از نهفت
چو بشنید فرمود بر دار گام	دگر ره زمین سوی او بر پیام
که از گام ما چون بهی تو سر	نیای نبندی بسیاری که
فدگر با نگریز دشوار کار	در آن که ز ما کس نگردد بشمار
تو گیری اگر دست افاده است	چو افقی تو را نیز گیسو بدست
بسختی نباشی چو باد دست دست	چو سختی افتد کش از تو بدست
جایز ابد دینک بسیار است	بویران که گنج و گدازار است
در خشنده اختر که از سر دشت	ندارد نوشته بر خوب و دشت
چو مالارود باز آید بریز	ز بالا و زیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو نیکو نشود بند	بزد نیوشده نام پسند

سدد و ساختن مقبره بجان ابواب تردد و معامله

متوطنین سورت و غیره با انگریزان

مقرب که سالار بد بر سپاه	نموده ره مهر کیمر تپاه
ستیم هفت ماه دهم روشهر	فرزده بران پنج در دگر
ز سوداگر و مردم پیشه کار	چه از شهر سورت چه دیگر و بار
بسو مالی اندر هر انکس که بود	بی پیشکاری و سودا و سود
از انجا همه را بر خویش خواند	برفتند زانسانکه کین نامند
تنی چند از انگریزان شهر	کزین آگهی شان نبرد هیچ بهر
از آنها یکی آمد در ث گزن	که بود از گه پست سورت نشین

سوی دوتن کرده آهنگ در آ
بدروازه شهر چون آمدند
بدانسانکه خرمن گرد گردان
بگردار بد گردن افراختند
بدل کرده زینگونه امید و رای
چو دید آلوده و رثا یخچین دار دیگر
چنین گفت کای بسته بدرا میان
شما گر بلورینه سیر آورید
بمازم ناچار بایر تکیش
که بسته آیم همه دو بکین
شود شترتان پشه و باغ راغ
هنوز این سخن نماند به بسر
چنان بد که دوبردار بپیش
یکی نامه از پیش خود ساختند
که سالار گوده سرافراز مرد
سهند که دارد سوی جنگ و
نه چو گرد از کینه جستن لگام
بانگ ز بهرست کردیم و یار
ز خون دشت و دیاچو بد کنیم
چو با کشته آلوده و رثا ایغون
متر بچو بپشتیدر تیر سیخت

نهادند بیرون ز بگاہ پای
ز هسه گوشه مردم بیرون آمدند
گرفتند شان گرد و بپشتند راه
چو گرگان بسوی بره تاختند
گرفتند بزندان نمایند جای
بر آوردند سر سچو غزنه شیر
نذاشته آیم سود و زیان
که آشتی دار و گیس آورید
بید خواه تان دوست گردیم و خویش
شود بر شما شک روی زمین
نند آشیان بوم در شهر و باغ
که شد فاش در شهر گفت و گور
که بودند در پیکشان کیش
بشهر انداز آوازه انداختند
نزدیک ما یخچین نامه کرد
بیاید بدیو و من جنگجوی
ز سورت چو بپند بدینوی کام
کشتایم بروی در کارزار
کفن گشته را سیئه و کنیم
همی ماندیکان ز سر تا پان
ز غم شد دل اندر بر سر تاخت

کسی را فرستاد از پیش خویش	به بلجونی و مهر آمد پیش
هر از لایه گای مرد با آخرین	نزدیکی آید و رث کزین
چو آنکه شدم شد و دم بزد	مرا آگهی نیت زین کار کرد
بهر جباروی با وایزد و پناه	برفت و بآید گشت دست راه
گشاید راه فروش و خریه	فرستاد سوداگران را نوید
هر آن کشتی کا پید از دور راه	ولیکن چنین است فرمان شاه
بسورت بیاید ز بوم فرنگ	گرامی تخایف بر از آب و رنگ
خریده و فرستد نزدیک شاه	مختصین بود آنچه زبای گاه
برای خریدنش از دست	کسان دگر ز انبیس آنچه هست
کز آن نار و مانند داد و ستد	مقرب به دل زد یکی رای به
سوی دو نمن داد زمینان پام	برون کرده تیغ سخن از نیم
بابالعدن آنچه کرده زبان	به لکن به کشتی مندیان
سپاری شود کار آراسته	با گر بتاوان زرد خواسته
شمارا شود کار با فتنه بی	چو مارا شود دل از ان غم تنی
نکرد آن سخن از گویا پسند	چو بشنید شنونده از جبهه
کز و همند یا ز آنچه آمد به	ز کار به لکن نبود سخن خبر
ره از بهوده پوید میسی	گان بر دو خیره و گوید می
گشاده نشد راه سودا و سود	زانندیشه نامد بخشکی فرو

مراجعت کردن میسر کج میسر و شین تن از اگر به بند
سورت و بدسلوکی نمودن مقرر بخان میسر آید و رث کوتیدار

خبر یافتن جنرل نکوس و دوتن از تهیته پرکیشان بکته محاربه

دوتن ز انگریزان با آب بجاه
یکی زان کجج بدوشین تن دگر
پا ورده آن هر دو این تپیل
دگر سیمان بود رشته نکوی
بپه رو پهنخ آن جنس و با
بکوتی سورت بند ماند چپینه
هر جا که کوفی رود بر زبان
تهی ماند گنجینه آلد و رش
زرو مال رفتم همه رایگان
دل هر کسی آوریده بدست
بکوتی دگر انچه بایسته بود
کران آدمی را نباشد گذر
که رفت و آمد بدیگر دیار
بدیشان کرایه بسی داد نیز
بهر اهی دوتن انچه بود
نموی مقرب جل داشتیم
دگر آنکه زو انگریزان بشهر
نوگونی کل آن نکوسیده ریگ
بهانه نو آورده هر روز پیش

که بودند در آگره نزد شاه
بسورت شده ز اگره ره سپر
خریده بهسراخ خود بار نیل
ز پنبه چو موی بت خوبروی
ز روی شماره دوره ده هزار
ز نقدینه جنس دانگ پوشیز
بتازی تو بهت التجاره بدان
ز غم کشته پز سینه آلد و رش
براده بنذرانه این دو آن
که از زرتوان جان آزاد است
بجز دشب در روز شایسته بود
شده خرج هر روزه بسیار
کرایه برانی که بزدند بار
تهی گشت کوفی خانه هیچ چیز
ز کشتی نیاور و چیز می فرود
که میخواست تاوان از زرتویم
ندیدند جز جنگ ویر فاشی هر
ز آب ستیزه شستش خدای
چو مار و چو کژدم زوی زخم و رش

کرفی بهانه بهر خورده چسبند
 بنزدیکی آید ورث بزرگ
 و دابر و گره کرده از کین چشم
 فرستاد بجام زشت و تنباه
 از آنکند آمد طرایف بسی
 بآیین نذرانه و امعان
 برای جانگیر فرخنده بخت
 ز دو دیدگانم چه پوشی مسی
 پاورده بنمای یکسر بمن
 بخوابی سرت کز بود بار ووش
 جز این بر چه باشد ز بهنجار و
 نگویم سیده گفتار و کردار بد
 ز بند خوئی و زلفی آرد و پیش
 نگه کرد زینگونه چون دو نمن
 ز کشتی نگشتی بختی فرو
 بجز او در انگیزان همه
 نبوده بآدم شدن بسته پا
 دل و دهن بزرگ در دریش
 ز گوده یکی زشت و ناخوش جز
 که سالاران کشور و مرز و بوم
 فرما هم پاورده سامان بخت

گشادی در گفتگوی سست
 که بود او بکوتی سورت سترگ
 ز جوش جگر سرچ بنموده چشم
 که ای پیونده مرد گم کرده راه
 که انسان ندید است چشم کسی
 ز نزدیکی حمیس شاه جهان
 که نازد به پیدار او تاج و تخت
 و مرا با تش چه جوشی مسی
 گشاده بنزدیکی انجمن
 پذیرنده شود آنچه گویم بهوش
 بود از ره داد بسیار دور
 که بنود پسندیده نزد خضر
 چو کز دم همی برد در کار نیش
 بهر میز میداشت زو جان و تن
 ز بند خویشتن ز انگه دارا
 اگر از رزمه بود و گر سر بر
 چه در شهر سورت چه در درگاه
 که در دگر نیز آمدش پیش
 شاید که آن گشت آسمه سر
 و گره زده برای پیداد و شوم
 بخوابد رسیدن کون پیدار

چو بشنید شنونده ز سیاحت که دشمن کشیده به پیکار خست
 ز بیم مقرب حش بود رزو ز بیم دگر شد دشمن پُر زور و
 بدل گفت افتاد و سوار کار فتاد و میان دو خونخوار ما
 مقرب گمان بدین داوری بخواب نمودن بمن یاوری
 پس پیش دو دشمن بدین بگیرند و گردد مرا کار زشت
 زانده جان و دوش گشتش که آیارند با چه آید به پیش
 که ناگه ز بختایش برو گشت روز خزان نو بهار
 ز تو تازه شد گشت زار امید پُر از خسته آرزو شد غمخیز
 بهای همایون بگسترد بر به فرو داد انگیز را زین و فر
 ز سوی جانیکه و لاتبار پادمران نامه استوار
 که از کفشت بخت فرخ سرشت صفی بهر پیمان سودا گشت

وصول پیمان نامه بمقر بختان و همفرز گردیدن انگیزان و روان
 ساختن پادایا و امغان بطرف اگر و آمدن پیکش بر باره و

رفتن بسند رگم گامی بجاء له

چو آن نامه نامی آمد و سوز مقرب ز کردار بدمانه باز
 از آن پس که بسیار خواری نمود بانگیرید و وسند اری نمود
 نزدیکی خویشتن خواندشان بجای فراخور بنشانده شان
 سراز انجلیت سراز کرد بر ایشان در مردمی باز کرد
 کسانیکه بودند آماده کار ز صورت سوی اگر بسته بار
 گرامی طرایف شتر و ار چند که باشد بر شهر یاران پسند

بسته بآیین پراز بزرگ و ساز
 همه را بدرگاه خود بار داد
 روان کرد با خوبی و فتنه
 که تا سرزمینی که زیر دست
 بهر یک یکی نامه سازم بلند
 زوزوان شمارا بود با سبان
 ز روز نو مبر چو شد با و کاف
 همیشه بود پیش روزگار
 چو این کرده شد چند روزگار
 چنین داد فرمان برای و بهوش
 برخاستند بازارگانان ز شهر
 چو نه روز شد از دژ سربس
 گرامی یکی پور بودش نکوی
 روان کرد او را بر دو دنتن
 که رفته به پند و را شادمان
 چو بشنید آمد پذیره براه
 گرامی چو نزدیک باره رسید
 به دیدند شادان رخ یکدگر
 بهم هر دو آن هدیه آراشد
 بر اینکار گدشت چون روزگار
 و بهشت گشتی پراز ساز جنگ

برای جهانگیر گردن فراز
 پی توشه راه دینار داد
 بسی داد امیتد های بهی
 بر انکس که فرمان پذیرفت
 که دارد شمارا بره ارجمند
 برخشده روز و بتیره شبان
 ره انگرزان شد از خار صاف
 گهی خار که گل نبود در کنار
 مقرب بود اگر ان سربس
 گشاید راه خرید و فروش
 بسومالی و بر گرفتند بهر
 مقرب در دوستی زد دگر
 هشیوار و پندار و آرزو می
 ابا او یکی نامور انجمن
 ز شادی چو گل تازه کرده رنگ
 گرفته بدست از تواضع کلاه
 همان دو دنتن رخساره رسید
 گرفتند مرهمه گرا بهر
 نشسته می چند برخواستند
 بیامد بدانیش بر روزگار
 بسومالی آمد بان پلنگ

نگه داشته و دهن جای خویش
 چو به آشتی در میان دو شاه
 نشاید چو پیمان شاهان گشت
 و دیده بره داشت که بر نمیش
 پای نخستین چو دشمن بجنگ
 بدانت اندیشه اش بر نمیش
 نکر و سپه گوی در انجا در نک
 همیرفت تا نزد گهوگارسید
 ز کینه یکی آتشی بر فروخت
 جز این نیز بود نه چنین غراب
 از انهار جمعی یکی بوده نینز
 بخماره و توپ آتش فشان
 و ز انیس پاید بخشکی فرود
 ز نیها و تاراج گهوگا برست
 چو نیمی ز ماه در میر گشت
 مقرب چو بشیند اندر زمان
 دو هم گشت و هموم اندر نهفت
 بهم رام گشت نکر و نه جنگ
 از خود یکسره دور کرده ز میان
 ز دشمن چو آسوده شد و دهن
 ز کشتی ز نورق پاید فرود

نخبید و نامد بر پیکار پیش
 همید اشت آرم شاهان نگاه
 بر پیمان شکستن نیازید دست
 بجنگ و کینه شود دست پیش
 و ز انیس بکوشد بی نام و تنگ
 نیامد باورد و پیکار پیش
 روان گشت تا کرده پیکار جنگ
 بگردون از و شور و غوغا رسید
 بتیله صد و پست انجا بوخت
 در انجالی اسناده بر روی آب
 مدلقن از و بود بکوفه چسبند
 همه را بسوزاند آن پنهان
 ز گهوگا دهی چند غارت نمود
 چو از چار سو بوده دیوار بست
 بسورت خبر شد ازین سر گشت
 اگر ره دشمن بر داین به گمان
 بهم دل یکی کرده گشتند جفت
 بگهوگاریان کار کردند شک
 پسندیده ریخ دل بهندیان
 به پایدار است زیبا پهن
 ز دیار روان گشت و آمد برود

چو بندر گه سورت آمد چو پید	پامد نیز دیک سورت رسید
بدینگونه اندیشه باخویش راند	همانجای لشکر پیگند و ماند
یکی شمشیر سورت و گریه رستا	که ماند بکشتی میان دو جبا
باستانی آید ز زورق بریز	بشمار شدن گردوش ناگزیر
بر انداز انجای زورق چو دور	بسو مالی اربا بدیش رفت زور
که در پیش و پس بس زبان میرود	جانبیده اندر میان میرود
نماند خرومند از خیر دور	میان گزینی است خیره لاهور

مراجعت پرتکیشان از بندر گنوگا بسو مالی در رسیدن معات
 بدیشان از گوده و اندیشیدن شپخون و سوختن جبارات
 انگریزان و تعداد لشکر ایشان

سوی باره آمد از انجاروان	ز گنوگا چو پرداخت آن بدگان
ز باره فرستاد کیم برود	بر آن کلبت و دوا حسنگی که بود
برود اندر اسناد آن بدگم	ز سورت باره بسته گذر
بر از آلت رزم و توپ تفنگ	بزرگ آنچه بود از چهاراب خاک
بد اندر میان کشتی انگریز	باره نگداشت بهر ستیز
وز اندیشه زشت و رای تباه	بس و پیش بسته بر انگریز راه
کز آتش کند جان انگریزیش	بهر شب کین کرده رفی به پیش
کند نرم آن گرم بازار ادوی	بسوز و همه کشتی و بار ادوی
ز بالا بر آورد اخترش	ز تند تر آتش ببال و پرش
نیامد ز آتش برو بر هر اس	شبان هومید اشت انگریز پای

شب با یخچین بود و در درجک
 بهر روز جنگ اندر میان
 دور وید بدینگونه بردند سر
 بدینگونه چون دوتن کار دید
 کس از باره نارت قش بشهر
 بره بود هر چند رنج دراز
 سر آمد سخن از ده و چار سال
 ز سال ده و پنج و ماه نخت
 ز گووه دگر گشتی ره نورد
 باید چهل داو و گلبت دگر
 بدل تخم نامردی کاشته
 نمانده دویم روز در رود آب
 چو یکروز آنجای بر دند سه
 ده و یک دگر گشتی جنگوی
 باید به پست با آن چهل
 شمار همه گشتی بر تکیش
 یکی بود ز آنها بزرگ و فراخ
 دور وید در و توپ بودستی
 گلو که چهل طل سنگام کار
 نشسته در آن سر در تکیش
 مراد را بده نام جبر و بنوی

زدندی گمی توپ گاهی تفنگ
 نه ز انسان که کس را بدی ان زبان
 چو نماند از در شهر و روز دگر
 ره آمد و رفت دشوار دید
 هم از شهر تا باره بدینهم بسر
 بسو مالی آمد ز سورت شهر از
 ده و پنجم آمد بغر خنده فال
 زد و نیمه چون رفت نیمه دست
 پر از آلت جنگ و مر و زبرد
 ز باره سوی زود کرده گذر
 پی خوردنی آب برداشته
 بیار فکندند لنگر شتاب
 یکی تازه سنگار آمد دگر
 ز گووه نهاده سوی باره ریو
 بید از سم شاد کردند دل
 جز از ته نیامد برفت و پیش
 پاراسته چون کی نغزنگاه
 بزرگ اندر آنها دو بوده بسی
 در و جاگر فنی چو مهره بار
 دگر سر در از انشاند به پیش
 ز گووه نهاده به پیکار روی

۱۶۱

۱۶۱

ابا او دوره صد بد و شست مرد
 ازان سی نفر سخت نامی بُدند
 دیگر پنج کشتی که از جنس و بار
 گذشته ازان نیز تا شست و پنج
 در آنجا بُدند توپ مردم شکار
 بهر یک از آن مرد رزم ازانای
 نبوده ترشتاد و دو صد قرون
 دو کشتی دیگر در گرفتل بار
 بهر یک از آن مرد و پنجاه بود
 نهاده در آن توپ بود و شست
 کشتم گر سخن در شماره دراز
 همان به که این راه کوتاه کنم
 شمار همه شکر نا بکار
 دوباره هزار و دو سیصد و گر
 بیو دست باشند بر تکال
 همه پهل زور و همه شیر جنگ
 دیگر هندی و بنده ز زخه پید
 ز نو عیسویان بگویم خبر
 بنیر و چو در مهند شد بر کیش
 بر دم جفا کرد و جوهر و ستم
 گروه بر تکال بوده سپاه

توانا و پُر دل بگاه نبه
 بکشور بزرگ و گرامی بُدند
 کشیدی و بردی زمین چهلزار
 اگر بار کشتی نبود پیش رنج
 ز دوده فرون و کم از ده و چار
 که در رزم بر جای دارند پای
 کم از یکصد و چهل نبوده بُرون
 کشیدی دوره بار من ده هزار
 که آیین پیکار آگاه بود
 بدیدار چون از دای پلشت
 ز هر یک با غم ز گفتار باز
 بدان را پیکمای در چه کنم
 که دیدن سان بد ششند
 ازان شکر کینه جو نامور
 خداوند زور و زور و جاه و مال
 بر سر پنجه بشکست چنگ پلنگ
 جز آن عیسویان گشته جدید
 که داند نیوشنده زان سر بر
 بسی هندیان بر دگرش خویش
 ز دین کردیدین و باد و غم
 همه رزمجوی و همه کینه خواه

دگر هندی وزر خرید و بیدید	بکفشان بید از کار کشی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار	دران کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ	صد و چاروسی توپ بوده بزرگ
جزایر بد توپ کوچک بسی	شمارش نه پیدا بود بر کسی
اباد و نمن بود کشتی چهار	شناور بدریا چو بگاه کار
بهمراه او توپ شتاد بود	که در جنگ دشمن بدین شاد بود
بده خورد و کوچک نموده در آن	بد کفش زان همداشت باز
به اندیش با آئینه ساز جنگ	چنان شکر و ضرب توپ تفنگ
برابر شده بهر پیکار و کین	گرفته بر و چار سویه کین
بود سک اگر پیش آمو چو شیر	چو آمو بود پیش شیر دلیر
بیره بود گرگ را تیره جنگ	ولی کم زیره است پیش پلنگ
بکسار خنده زند کیک ز	گریزد چو شب از گسترده پر
بود گر فریسته رو باه پر	چه تاب آورد با هزار لیس

اندیشیدن و نمن با جویش از کثرت لشکر پر کشش و قایم
ماندن در سنگر گاه سوامی و مصالحت خواستن بهر بخان
از منتر گووه و ابا نمودن او

بدینگونه چون و نمن کار دید	سپاه به اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گر جای خویش	گذارم و ز اینجا نهم پای پیش
بسورت رود شکر به سکا	کند شهر سورت همه پامیال
باورد ساز و مقرب زبون	ردان ساز و از لشکرش جوی خون

درو باره شهر سازد تباه
 چو پند بگرداب افتاده خست
 پذیرد ز دشمن سراسر سخن
 زانگریز یکتن مانند بجای
 همه را بنا کامی از شهر خویش
 وز انیس که را ند زسورت بد
 نیارد کسی آمدن پیش من
 بگیرد سر آرد برشان زمان
 پس آن به که بر جای مانم چو کو
 اگر جنگ پیش آید و کارزار
 به پهنم کرایار گردد سپهر
 بروی ز دشمن ستانم کلاه
 وزان پس که من خفته باشم بجاک
 گر فشار کشتی و تاراج مال
 و یا غرق گشته بدریای ژرف
 پاران من آنچه آید به پیش
 چو آیین یاری بیارم بجای
 چو نینگونه زورای باجان چو
 ز کار مقرب شنو زین پس
 بر رسید از لشکر پر تکمیش
 بخواند و فرستاد با او برآه
 تبرسد مقرب بگرد ز راه
 شد و بر خود کشورش کا سخت
 کند آنچه با وی گوید بکن
 بسورت مانند که بنهند پای
 بر اند بکام دل پر تکمیش
 بیند و بداندیش راه گذر
 که مرهم نهند بر دل ریش من
 رساند ز کینه بجانشان زیان
 نیارد بسورت شدن این گروه
 بگو شمشیر بتید پروردگار
 بباد و چه پیش آرد از کین مهر
 و یا از پی نام گردم تباه
 روان رفته باشد ببنوی پاک
 بچنگال بدگوهر بدسکال
 چنین ساز کشتی و بارش گن
 مرا بدنه پیکانه گوید نه خویش
 نگویش نیام بم بر دوسرا
 ز جاییکه بد پای ننهاد پیش
 ز پیش گره در گلوش نفس
 نزدیک خود میر بجای خویش
 بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد
 برسم ضیاف فرستاده نیز
 بجز و نمود از نینسان پام
 مرا با تو جز آشتی کار نیست
 تو هم دل پر داز از کین جنگ
 بداند هر آنکس که دارد خرد
 نداند بجز کردگار بلبند
 چو جز و نمود این سخن کرد گوش
 که من با چنین لشکر نامور
 هر آنکه که بر خاش و جنگ آورم
 بخشش را بائی کی را بجان
 و ز انیس سورت سپه کیره
 بر اتم کنم شمشیر و کشتیاب
 چو بد غره زور بازوی خویش
 ندانست که ز گردش روزگار
 چو سر که بود بهره کس را بخت
 پیچید و از آشتی سر تافت
 بجز خویش را ندانسته کس
 به از پی بغل هم راه کرد
 ز خور و دز آتش هم هر گونه چیز
 نگذارد شمشیر کین در نیام
 سر کینه و جنگ و پیکار نیست
 مکن بر من و خویش کار رنگ
 پس پرده باشد بسی نیک و بد
 که خواهد شد ن خوار و که از حید
 بدل را ندانسته ز راه هموش
 بکشتی انگریز بسته گذر
 همه نام ایشان جنگ آورم
 کفشان کنم سینه مایمان
 چو گرگ در ده میان بره
 مقرب بود پیش من کم زگاه
 گران دید سنگ تر از وی خوش
 چه گردش پیش آیدش روزگار
 کجا شمد نوشند ز بازوی سخت
 جوج که بد نهادش سوی کشتی
 فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و فرشتن از انجا بسطالی و بندر سوز
 شنو تا بگویم یکی یاکه که دانستش هست بافتی

چهار بزرگی که آید ز راه
 ز باره بسورت بود راه دور
 چو باید تهنی کرد کشتی ز بار
 ز باره اگر ناخته جای خویش
 چو نزدیکی رود تپانی فرار
 نیاید بسورت از اینجا گذر
 ز تپانی بفرمان برتر خدای
 بسومالی از رود کرده گذر
 بهینا بود راه کیسل و نیم
 بود در میان اربس و پیش شاخ
 مکتلاست شاخا به اندر میان
 بود جای بی بیم و ترس و گزند
 که به بانه نماند زیر آب
 چو منزل گاه انگریزان همیش
 به اینجا می پوستانه لنگر گمش
 آباد و نمن چار کشتی که بود
 و ز اینجا بسورت بود هفت میل
 بتاپی در اربس بود ریک پر
 سه تیری چهار دویتری دگر
 دویتری که از بار باشد تهنی
 بر و هر که دارد و پیر از بیم دل
 بسورت بود باره اشن جایگاه
 باید شدن هست ز ورق ضرر
 ز زورق بسورت رسد در کنار
 گذارد که کشتی بیارد و پیش
 بیاید بانه هما کجای باز
 که باشد بر رفتن فرادان خطر
 خلیجی بر از آب گشته جدای
 خود و بار کشتی شود ره سپر
 در از ابود هفت پیش حکیم
 ز بهینا که گفتم فرادان فراخ
 چو لنگر کند کس نه باند زبان
 بکیو تل ریک دارد و بلند
 که جز تا به بر و آفتاب
 بسومالی از شهر بود تسکین
 و ز اینجا می بوده بسورت پیش
 هما کجای بد کرده لنگر فرو
 پر از پشته ریک باشد پیل
 شده پشته پشته چو پشته شته
 نیارد و در آن رود کردن گذر
 توان بر دیسکن بود ابلیهی
 مباد که پایش بماند بگل

بود ناخدا اگر خرمند و ابل بر دگلت و داد و بتیل سهل
چو گشت از آگهی شد بر سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جبرل کوس و دنتن دام مخا و عت و فرستادن مهر
پرتکشان سکه شتی بجا و لت و بنر میت یافتن پرتکیش و سوختن
هر سکه شتی بدست خویش

ز ماه نخستین چو شد پست روز بد آنکه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم گشت در جز آب دل و دنتن شد بر از چو تاب
که تا چند شایه در اینجا نشست بچاره به اندیش باید شکست
بچاره بکوشید که راه زور شکستن جهان شکری دید دو
چو دشمن شایه بنیر و شکست بیاید بچاره بیازید دست
پاراست در دل چنین دستبرد ازان چار گشتی که یک بود خور
در احوپ بد نام در هوا بود چو تیر از کان تیر زشت اربود
بفرمود تا زود لنگر کشد همه چادر و بادبان بر کشد
رود تا دم رود از جای خویش نگهدارد آن جا که پای خویش
زانه از اینجا آب بزرگ که نارد و دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو که جنگ نیارد و زون نیر تو به تفنگ
به انانکه فرموده بر ساخته بفرمان به اینجا گیه جهنم شد
بکینیه خود نیز با سه هزار به پشت نخستین چنین و شنب
که گر کار او به به کار و جنگ گلو که به دشمن نه به پد رنگ
پس هر پاستاد که تو به پس پیامده سر به پاستادش و پس

چو از دور فر مانده پرتکیش
 ستره دیگر بفرمان یکی هوش
 نه بر راستی بود چون کین او
 چو دل کور باشد شود دیده کو
 جو جز کشتی هوپ نرود بفرمان
 هاما که سکه کشتی انگریز
 کیم از رفتن شده بسته پاهی
 بفرموده فرمانبران را که زود
 بجا مانده آن کشتی انگریز
 بگیرند و مردم در آن هر چه هست
 بفرمان رسیدند فرمانبران
 بهیلوی کشتی رسیده فراز
 بیالاش رفتند بای و هوئی
 بهو پانکه بد از در کارزار
 گذشته ز جان سخت کرد جنگ
 گریزان ز کشتی فرود آمدند
 دیگر ره بآهنگ جنگ و بزد
 بنجید انگریز چون باد تیز
 سیم ره چو آهنگ کوشش نمود
 ز سوی دیگر شیر دل و متنق
 بتابد و از تاب پردود کرد

ستاده یکی دیکشتی پیش
 نهان مانده از دیده بد کنش
 ندید آن سکه کشتی جهان بین او
 ره خانه شناسد از راه گور
 بدال اندرون بر زمین گمان
 شبانه به پیمود راه گریز
 مانند نیارست رفتن ز جای
 سکه کشتی برانند نزدیک رود
 که نارسست پیمود راه گریز
 بشمشیر سازند چون خاک پست
 گرفتند مر هوپ را در میان
 بستندش از بند های دراز
 که رانند از خون انگریز جوی
 به پیکار بسته کمر استوار
 نیارست به خواه کردن درنگ
 بکشتی خود چند دم بر زدند
 بر فتنه بالای کشتی چو گرد
 بند گرد در اچاره جز از گریز
 گریزان شد از پیش آتش چو دود
 ز آتش دل تو پشتر شکن
 نمود از صحرائی نشد و کرد

ازان آتش و دود شد برق میخ
 گلوله بیهوده سپهر شهاب
 ز بس آتشین ژاله بارید ابر
 سپاه بد اندیش شد زیر دست
 ز آزر و مردی تنی کرده را
 نه میت از آنجای آراستند
 که بودند با هوپ بسته بید
 ولی پس گلوله بسیارید و تیغ
 بکشتی گشادان نشد و شمس
 یکی آتش تیز افروختند
 که در دست دشمن نیفتد شکار
 چو شد آتش تیز آتکینه
 همه باد ساران فاده باب
 ز تن آت کین فرو ریختند
 دگر کشتی کو چک بر گیش
 گر یزدگان فاده باب
 بکشتی زور یاش برداشتند
 فراه ان ازان لشکر کینه جوی
 برون زنده نام بجز خند مرو
 چو آن هر کشتی آتش ریخت
 ولیکن نشد سوخته جز و قل

گلوله بیهوده بارید و تیغ
 پی جسم دیوان نموده شهاب
 هوای کسره شد چو چرم بر
 ز مردان زنان را در آتکینه
 بکشتی خرد نهادند پای
 بکشتی گشادان همی خواستند
 بزنجیر و قلاب و ختم گمشده
 چو باران که بارید و بارید و تیغ
 پنداخت از بیم جان کس کس
 بکشتی بدان آرزو خستند
 چنان کشتی و آت کارزار
 بر خاک نامردی ریخته
 سوی لشکر خود گرفته شتاب
 چو ماهی شنا کرده بگریختند
 ز لنگر که خویش آمد پیش
 کسی کش تن مانده بد زور و آت
 تن بیرون خوار بگذاشتند
 با آتش نهاد از ره آب روی
 بر منهن و لب هر از باد سرد
 بهوپ اندرون نیز آتش فروخت
 زیان شد کم و بیش هم در غل

بریدند بند به اندیش زود	جدا شد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی مگدای خویش	نگهداشت آنجا که پای خویش
دل و دنتن شد چو غرم بهار	که فیروز شد اندران گبردار
بد ریابس از سوختن شد فرد	چو آن هر که کشتی جبر و نمود
روان کرد و دیگر هازات جنگ	بزرگ و پرازیغ و توپ و تفنگ
روان گشته رفتند نزدیک شهر	رفتند نزدیک ماندند دور
گلوله فکند از رای حام	نیامدی زان گلوله بکام

مصالحی خواستن چو نمود از مقر خان و استماع نمودن
خان عایشان و آمدن ابداد جبر و نمود از گلوله و عذر
اندیشیدن بجهت سوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

چو جبر و نمود دید زینسان گشت	دشمنش بسی خار در جان گشت
روان گشت پر در و جان پریم	جگر شد پر از خون دل شد و نیم
بدل گفت زین خوار بای سپاه	پر زخم اندرون کاس شد تبار
مغرب که دارد ز من داغ و درد	نه گجرات آمد که جوید نبه
بسورت نشست به هموده راه	که آمد سوی دیو و دمن سپاه
کنونکه بمن چهره شده دنتن	دشمنش بکشد چون حسن و چین
ز ایر و دشمن آنچه میجویت یافت	چه دید آنچه از بهر آن میشتافت
بازو اگر بابه اندیش من	کند ریش ترا من دل ریش من
ز یکتن چو گشتم به بیگونی نون	ز دوتن ندانم شود کار چون
جهان بهر که با او سبب از من بهر	از و آشتی جویم و تازه چهر

دلش را ببرد از ماز کین جنگ
 بدین آرزو چند مرد دلیر
 فرستاد با پوزش و بانشار
 پاسخ مقرب زبان باز کرد
 شنیدم ز مهر سر سر بایم
 ابا انگریزان باید تخت
 وز انیس مرا با تو پیکار نیست
 بجز این نوی آشتی نیست راه
 مرا نیز شکر بود و شمار
 ز پاسخ جو پردخت خان دلیر
 روان کرد زیابسی ارغمان
 سراسر بر آورده از گنج خویش
 فرستاد کان باغمان و راز
 بسو مالی انکه فرستاد زود
 که انگریز را آنچه باشد بکا
 زدادن بر ایشان نگیرد ننگ
 زسورت روان کرد چوب قفل
 کن آسبید خواه بد سوخته
 شد آراسته هوب بار و گر
 پس از چهر کی و وقت روز و شب
 ز دشمن دلش بود اندر هر کس

گشایم بخود راه و شوار ننگ
 که بودند سنگام گفتار حیر
 رسیدند و بودند لایه بیکار
 بدیشان سخن گفتن آغاز کرد
 بمن گر بود آشتی رای و کام
 دل از کینه و جنگ و پیکار بست
 بجان بیچگون رج و تیمارست
 نه من یک تنم گر تو داری سپا
 که کین هزاران دشمن شکار
 بخشش فرستاد کان کرد
 که از دیدنش تازه شتی روان
 بگنجینه سرور پر نگینش
 زسورت بر فستند نو مید باز
 مقرب نوذی بکر دارد و دود
 ز آفات کشتی و از کارزار
 سپارند آاده و بید رنگ
 پی هوب با تخته های بصل
 و قفل با بصل هر دو اخروخته
 برستش فرو رنجه بال و پر
 با سودگی نان نیز دی لب
 شب و روز پوسته می آشتی

که ناگه بد اندیش از راه کین
 چو دیش گشتی بدیش پیش
 بد اندیش از باره بگاه و گاه
 نمودی سیاهی شکر ز دور
 بنگر که خویش رفتی فسر از
 که آید بیاری از آنجا سپاه
 بچکن آورد نام رفته ز دست
 گو زن گرازنده در مرغزار
 ندانست یک گله گور دیر
ع تار و زار دویم ماه چون شد بر
 ده و ده بده یا بده ده و چار
 چو یار آمدش همتر بگمیش
 جز از زشت ناید چو از بد زشت
 که گشتی پندوده از لفظ و قیر
 چو نزدیک گردد بید خواه من
 فروزنده آتش بکشتی بلند
 بسوزد همه گشتی و باراد
 نمود آشکارا ز دل راز خویش
 چو رفت این سخن و رفتن را بگوش
 هشتم چو آمد ستاره ز ماه
 بد اندیش فرمود گشتی چهار

تازد و سازد بر و بر کین
 مباد اشود گرگ پیدایش
 سوی خور رفتی برو ز تبار
 چه سود از سیاهی باشد چو ز
 سوی گوده دودیه بد کرده
 وزا پیش شاید به به کار راه
 با بنوه بر شیر آرد شکست
 هر بر دمان جوانست کردن شکار
 نیار و شکر دن کی شیر
 ز گوده باید سپاه دگر
 خراب و بقیه همه را هوا
 یکی تازه سنگامه آورد پیش
 بدینگونه آواره افکنده زشت
 فرستم سوی خور مانند تیره
 که ز گمشده در جهان جابه من
 که زان دشمنان زار شد هم گز
 فسرده شود تیز بازاراد
 برون داد از پرده آلود خویش
 فرون بپس میداشت برای دهان
 به پیمود خورشید یعنی ز راه
 شد چادر و باد بان استوار

گر آید بسو مالی از جای خویش
 ازان چار کشتی دو بوده بزرگ
 چو در خور هر چار کشتی رسید
 پذیره شد و جنگ را ساز کرد
 چو دیدند از وی دلیری و زور
 بدل دو تن زد و گر گونه رای
 که بکاه کردن چنین تاخلف
 سکا له بد اندیش بد روزگار
 مرادیده بند و خواب فریب
 شبانگه چو خورشید گرد نهاد
 زنده آب دریا بر آرد خروش
 اگر ره کند تاخلف بی گمان
 ناپه چو نامر در جنگ مرد
 نشانی که راند از گمان گمان
 چو خورشید زین لاجوردی سهر
 نه خاور از لشکر بخت
 بد اندیش کرده اگر ره کین
 بلسر که خویش آتش فرخت
 نمودار شد آتش تند و تیز
 ز آمد شد کشتی و دشمنان
 چو مرد دو تن کرد در میان نگاه
 کند دو تن را زل ارتس ریش
 و گرد و بنودست چندان سنگ
 سرانگیزان ز راهش بدید
 زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
 برفتند ناکام با بخت شور
 تو گفتی که الهام بود از خدای
 بود از و غافل انداختن
 همانا بدل در دگر گونه کار
 بیار و ز بالا سرم در نشیب
 سیاهی بگیرد سر اسیر جهان
 ز سوی شمال آورد باد جوش
 ز آتش رساند بن بر زبان
 میاخی کند آتش اندر بزد
 بد اندیش را پشته بجان
 ز مردم نهان کرد خشنده چهر
 پنداخت شمشیر و زین سپر
 کمر بسته و کرده آهنک کین
 بران خار و خاشاک همیشه بخت
 بجای که بد کشتی انگریز
 گهی آشکارا شدی که نهان
 بد است آهست در زیر کاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته
 ننگه داشت آنجا که بد پای خویش
 چو یک نیمه بگذشت از تیر شب
 پدید آمد از دور کشتی چهار
 و کشتی کو چک برفتن چو تیر
 چو این چار کشتی پدید پیش
 باین ناورد و پیکار و جنگ
 و کشتی جنگی گزیده کز
 زده آتش اندر و کشتی دگر
 بیکو زانکریز شده تیر غراب
 پس پیش بوپ آن و کشتی سید
 سواران آن کشتی بوپ نام
 برستند با کشتی و مال و جان
 دوره بدمنش گر چه آتش فروخت
 چه خوش گفت پیشینه آموزگان
 چو خواهی بکس برسانی گزند
 بدو نیک گیتی بزند تو نیست
 چه پویی ره از ورشک و بدی
 بید گوهران کی دهد پند سود
 دو که پاره آتش بران روی آ
 برفتی و بباد باز آمدی

بجنگ و به پیکار شد ساخته
 کز آبتنی شب چه آید بر پیش
 و دو دایم بسته ز گفتار لب
 از آن دو پراز آلت کارزار
 نموده پراز ر و غن نطق و تیر
 روان دو ننگ گشته از جای چو
 بدشمن بنداخت تو پ و تفنگ
 بنگر که خویش رفت تیر
 سوی انگریزان بدادند سر
 ز آتش برستند اندر شتاب
 ز آتش زبانه بگردون کشید
 بر روی نمودند کوشش تمام
 ز آتش نشد یکسر موزیان
 بجگر کشتی خویش کس را نخواست
 مکن بد که به پنی از روزگار
 شوی خویشتن خوار و ناله جند
 بخوابد شد آنچه پسند تو نیست
 بهر هنر از بد اگر بخت سودی
 برزند آن گورش و بد پند سود
 بهر سو شوی باد اندر شتاب
 ز پیش دل اندر که از آمدی

ز کشتی شده انگریزان منهد
کشیدند سوی کناره ز رود
با نجام دو کشتی بد سگال
چو جان و دلش سوخت تا شد زکال

شکر فرستادن جزو نمودن ثانی
سیر بجای دل انگریزان
نا کام برگشتن و مکرر امصالحت
خواستن از مقرنجان دس
پیمیدن مقرنجان از مسلح

اگر ره بد اندیش شورید بخت
کمر بسته از بهر بکار سخت
ز راه دویم روز چون رفت ده
دل شب ز بنگاه هموده ره
غرابی که در جنگ آید بکار
در آن نیمه شب شد روانه چهار
بهره دو کشتی بی سوختن
پراز روغن و لفظ افروختن
بیاید دو آن تا نزدیک خور
چو یک توپ رس ماند ز انگریزد
سوی پدش شیر دل انگریز
چو باران گلوله فرو ریخت تیز
تبر سید دشمن بتا پد روی
بهاورد در دیده بازورد دست
بد کشتی اندر ز راه سیز
گزیده بنا کام راه شکست
سوی انگریزان ز کین داده
برافروخته آتش تند و تیز
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه
بینگه شد از زنگه ره سپر
بخور اندرون گشت هر سورا
شده رود در یار تا بش سوره
چو آن چار کشتی بر همود راه
ولیک نشد زان کمی رازیان
دگر ره سکایده بهر زیان
دو کشتی ز آتش نمود تپاه
یکی تازه سنکار آمد روان
سوی کشتی دو دهن تا خست
همه باد با آنها بر افرا خست

بزنجیر کشتی بسته چهار
 پنداخته چار کشتی به پیش
 بدینان همی راند و آمد بخور
 بداندیش پدار و از راه آرز
 بنگر که انگریزان رسید
 پیش رده داشت کشتی چهار
 برابر یک کشتی انگریز
 نگه داشت آن چار آتش فشان
 گو شیر دل و دهن پد رنگ
 چو باران بارید ز این نگر
 ز مردان بر سیده اندر سیز
 از آن چار کشتی دو افزوخته
 دو دیگر از آن رست از تابان
 دو آتش زده زود بگریختند
 گلوله پس اندر بارید سخت
 دو کشتی همی سوخت بر روی آب
 بجنبید بکشته از اینجا که بود
 چو بر چار کشتی بهم بسته بود
 گرفت آتش اندر و بار درگ
 بداندیش به کیش بد روزگار
 هماره در دید از خود فروزون

در آنها همه قیر و گوگرد بار
 پس اندر جازات جنگی غولیش
 شب تیره و خفته ماهی و مور
 پسندیده بر خویش ریخ دراز
 بیامد نزدیک و صف کشید
 که بود اندرون قیر و گوگرد بار
 که بکتر پیش نام و در راه نیز
 که آورد بکتر از آنها زبان
 گلوله روان کرد و آمد بک
 ز نانی که بودند پوشیده ترک
 دو گیسو گشت و نه بر گریز
 دو دیگر بمسندند ناسوخته
 که بگشته کوتاه پایابشان
 ز غم اشک خونین فرو ریخته
 بگریخته گمان بگشته بخت
 به کتر رسیدند اندر شتاب
 دو کشتی ز بازو گذر کردند
 بزنجیر و قلاب هم بسته بود
 همی سوخت تا خاک شد سر بر
 چو بر خویش دید و آرو نه کار
 دش گشت پرورد و تیار و خون

ز باره روان کرد شتی خویش
 چو جبر و نموش بنهاد پای
 که دشمن سپه را بیار و فرسود
 چو با من ناپید سنکام جنگ
 ز کوه ماه پنی و رای تپاه
 گروشگر خویش سازد روان
 بسازم برو تا ختن بی درنگ
 ز کشتی و جانش بر آرم و مار
 بدین آرزو کس فرستاد زود
 که آرد پس از جستجو آگهی
 ناپید بگرد و نمودست زور
 بداندیش هم برود در دل گان
 با نم چو تنه او بی باره پشت
 زانگر نیز بر من شود کار تنگ
 ز کشتی نیار و دشگر فرسود
 فرستاد نزد مقرب پیام
 کنی که رسیده بزود زنگ کین
 مقرب چنین داد پاسخ بدوی
 که رسیده سازی تهنی آری
 مرا آشتی باشد اگر درست

چو کوهی که آید روان کشته پیش
 بدل دو بتن زد بدینگونه را
 بسورت روان سازد از راه رود
 گمانم بسورت رود بی درنگ
 بد آنجا کند تا ختن با سپاه
 زیاران جدا ماند و همسران
 بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
 که پادشاه نیاید و گر کارزار
 زانگر که خویش نزد یک رود
 گرازد دشمنان جای گرد و تهنی
 کند کام شیرین او تلخ و شور
 بسورت فرستم اگر همزمان
 پیش آیدم روزگار درشت
 ز جای خود آید بدون هر جنگ
 روان کرد کشتی کو جنگ برود
 مرا با تو جز آشتی نیست کام
 کنم هر کجا با شمت آفرین
 نگرود روان آب کامت بجای
 گرانی سویی مسر با انگیز
 که با انگیزان بسازی تخت

بر نیت ایضن جبر و نمواز باره و ایستادن او در و ریاد مصمم

شدن دو تن بر اجتنانکند و آمدن مقرر بخان بامتعلقان

بلا قات دو تن

چو نومید شد سر در بیکیش
مقرب نیز رفت گفت ارابی
ز ماه دویم روز بدشت و پنج
نگهداشت بر باره کشتی دوده
خود و دیگران سوی دریا براند
بدریا باستاد آن بدکشش
چرا ایستاده بدریای ژرف
وزینوشده دو تن ساخته
بهنگام بکار بار بیکیش
بدو و سست کرد ازار نیز
بانگ کند چرخ که آید بکار
همان توشه و زاد و آشام و خور
پا در ده بنهاد اندر جهاز
بدریا کنون موسم آمد بهر
وگر بدسگالان نیابند راه
بباره نیارند کرون و رنگ
شود باره خو نخوازه چون از دما
خروشند چو تند زبس باد شد

دش گشت پر درو و تیمار و رین
پراگنده شد رشته کاراوی
دل دوستان شاد و شهنش
به بود باد دیگران خویش ره
همان هست کشتی باره باند
ندانست کس کوچه دار منش
بدل در چه اندیشه دارد و گرفت
دل از بیم درخیم برداخته
یکشتی برون کرده بد بار خویش
خریده زهر گونه بسیار چهر
منوده جهازات زان پر زار
که همراه با بایت در راه برد
وزاچس بدل راند رنگونه را
یکشتی شده بسته راه گذر
سگالیدن رای زشت و تباه
بصورت نیارند رفیق بیک
بجان هر که آید نیاید را
شود پای کشتی ز رفار کند

نشاید مرا نیز کردن درنگ
 بنزد مقرب فرستاد کس
 بنیروی یزدان جان آفرین
 به اندیش پرکنده و تار و مار
 بدستوری خان فرخته خوی
 مقرب زیدخواه میداشت هم
 فرستاد زینگونه بروی پیام
 زاندازه گنهار چون درگذشت
 و زانپس مقرب چنین کرد رای
 بیدار بپندرخ و د و نتن
 فرستاد خرگاه و خیمه ز پیش
 ز زورق شده اندر کنار هندو
 سرا نگر یزان با جاه و آب
 بدل برده اندیشه زینان بکار
 مقرب بدل بدینوده پسند
 پا و د و همه صد و هشت مرد
 همه چابک و حجت هنگام جنگ
 زناه دویم روشش در چهار
 خرامان بیامد بخرگاه خان
 گرفتند مرگیدگر را گنهار
 نشسته با هم زمانی دراز
 که بگاه شد موسم و گاه تنگ
 که آماده ام را هر از نیس
 خدای زمین و زمان آفرین
 با و بار از باره بر بست بار
 بانگ کله دارم کنون رای درو
 رزنج جدائی دلش شد و دینم
 پس از پانزده روز بر دار گام
 فرود آمد از پانزده سوی هشت
 بسو مالی آید شده رهبرای
 چنان نام بردار شکر شکن
 سپس زان زسورت و آنگ
 جهان پر شد از نای مندی و درو
 ز کشتی بریز آید اندر شتاب
 مباد که مار آید از یار غار
 چو تنها به چند رساند گزند
 همه زده شیران گاه بنزد
 پرنده زده بر هوا از تفنگ
 چو بگذشت آسور و نامدار
 دو دفتر شکفته رشادی رخا
 بدادند به پیه بسم شاهوا
 شنیدند و گفتند بهر گونه آ

مقرب بفرموده لارخان
چو خوردند از جای برخوآشد
پس زانکه هر چارگشتی بید
دوروز و دگرخان والاگر
برسم بزرگان گردن فراز
سیم روز بدهر که نامی بشهر
ازان گشتی و آلت کارزار
فروماند ویدار مردم زکار

روان شدن و دوتن بخت انگند و رسیدن بجا از جردنو
و مستعد شدن بجاده و گذشتن از جبهه دیگر بدون جنگ و
مقابل و لبریز شدن همپایه نهر او در جزیره منام

سیم روز از ناهج هنگام گاه
بهره و چو مرغان برآورده بر
که ناگه بیدند گزاه و دور
بسی بگفت و دوا و گشتی جنگ
بدریای کم آب جانی گزید
زندگو گلو نه رود در ایگان
مه انگیزان بزد چند توپ
چو هر چارگشتی برآمد زخور
چو دریا پر از صبح و بد باد پیش
فراوان میروند کوشش بکار

پنداخت هر چارگشتی تیراه
ولی از صکلا نگرده گذار
بیاده بداندیشش نزدیک نور
بسی رنجی خاک او بار و سنگ
که انگیز نار و بد اهنار سید
بگشتی و مردم نیاید زبان
که ترکید زان گوش دریا و کوه
بیدند سنگار و دیگر ز دور
نیارست پیش آمد از جای پیش
چو شد لنگ مرکب چه ساز و خا

چو روز مه سیم آمد به پنج
 دو سنجار با لشکر جنگجوی
 روان گشت و نارسست قش فراز
 فشم روز چون گنبد لاجورد
 سراسر همان گشت از چار سوی
 بدل و دوتن کردن میان گمان
 چو از سورت و گوده افشاده
 بدر پا شاده میان دو جای
 پراکنده گرد و هم کاراوی
 ز گردش پریشان بود و شکرش
 چو بنهاد این آرزو را پیش
 بگردش بر آورده از آب گرد
 وزان پس روان کرده کشتی چوب
 جاززی که جترو نمودند سوار
 برابر شده تند در آب راه
 دو توپی که بودش بی نام و ننگ
 چنان خواست کان هر دو توپی
 بزرگان که بودند مسازاوی
 سکایده با یکدگر در میان
 پراکنده لشکر بود چار سوی
 ز نایکباز و ز دشمن چهار

گزیده به اندیش بر خویش پنج
 نفر سود کار دسوی جنگ روی
 که از پیش بد باد و دشمن دراز
 بجای درم داد و دینار زرد
 چو خواره دشمنان زرد روی
 بزه افکند بهر دشمن گمان
 شود گر پذیرفتاید بزور
 شود خیره و گم کند دست و پای
 بیکسو بختند ز ره خاراوی
 سز و گر بگردم بگرد سرش
 بگردید گردت کشتی خویش
 پاران بگفت آنچه اندیشه کرد
 سوی دشمن بدکش سر نهاد
 پیوید چو تیس از کان راهوا
 میان و ویک تیر بر تاب ماند
 گلوله چهل رطل خوردی سنگ
 زند تا رساند زبانی سترگ
 بنیک و بید یار همرازاوی
 بگفتند او را شده سفر بان
 تو تنها نبوده به پیکار روی
 شود کار ما زار در کارزار

تا چشم با چار کشتی بجنگ
 همه سرمان سخت افتاده دو
 نیارند پوست ب سنگام کار
 شنید و پندید و گرد اند راه
 برفت از پس او همه شکرش
 سرانگیزان بنام بلبند
 بسوی یلغار آمدند از
 روان کرد آن کشتی هو پنام
 بسوی سرانپ و بید راه
 سرانپ سر کرده بگذشت زود
 زفته ششم مه زد و در پیش
 مرا از انجوانند غبت نام
 در انجا برد و زندگی شد بسر
 ز دشمن را باشد بر دی و زو
 گذشته را گشت بد و روشش
 برو هرمان اشک غم باورنج
 بگیتی سرانجام خیز خاک نیست
 کسی را که باشد سرانجام نیک

گشاده ره ما شود سخت تنگ
 کسی سوی دریا کسی سوی خور
 چو روشن شود آتش گیرد او
 بسوی بسائی از انجا بگاه
 بنگ اندر غشته گشته ترش
 روان شد از ان زنگه بگزید
 ز ماه سیم مانده و دلت باز
 باینکله و برداشت ز انجای کام
 چو شد نوزده روز از ماه
 بجائی که بد خاکش آمد فرد
 بیاید بره کیخزیره به پیش
 ز کشتی به انجای بگذارد کام
 کسی را ز مردن نباشد گداز
 باز و نشد رسته از بند گداز
 که با خاک شد جفت آن شیرش
 فروختند همه باران زین
 بنام ارمیر و کسی باک نیست
 ماند پس از مرگ او نام نیک

روان شدن تحایف از بند سورت بطرف

اگره بایستراورد با بعضی وقایع دیگر

فرستم زسورت کنون ارمنان
 که از جمیس بگر جهانگیر شاه
 مقرب بخود بود کرده پسند
 چنانچون پذیرفته بد مرد را
 یکی زانگر یزان با آب و جاه
 بسورت زاینکند کرده گذر
 به بازار گانی بر آورده کام
 بهسرا او آید ورث بزرگ
 روان گشته باهمریان دگر
 بود آنچه کالای آن بوم و سرز
 خردیده بسورت بیارد فراز
 گار و تجارت و دیگر دیار
 ز سال ده و چهارم یازده
 زسورت ابا ارمنان کرده کوچ
 سوار و پیاده که بد راهسیر
 دو منزل بریدند زاپس که راه
 پراز آب و سبزه خمید نام
 بدل کرده زانجا که راهسیر
 از انجا یک چون فرستند پیش
 بشکر دی آمد جو آست برین
 سوار آمد از دزد و پناه کس

سوی اگر ه پیش شاه جهان
 اباد و نمن آمده بد راه
 که راهبرد به تار و د سپر کند
 سوار و پیاده بهسرا داد
 که با و نمن بود هموده راه
 میان بزرگان بده نامو
 نهاده و را نام اذ و ز نام
 که بوده بکوتی سورت سنگ
 که تا احمد آبا و سارو گذر
 بهیدار زیبا گرامی بارز
 وز انجا فرستد باینکند باز
 بس بازار گانی یکی مرد کار
 گذشته نمودند آهنگ ره
 رسیدند شادان شهر بهرج
 بدل کرده دادند آسنا دگر
 پیش اندز آمد یکی جایگاه
 بدان شارشان چون نهادند گام
 بهادندشان بچ و بچ سر
 برهن شده راهسیر بار و خویش
 سر رود ز تشنه آمد نگون
 میان کاروان دزدان شهر

چو باله که گیسو ز بهر سوی ماه
 ز جاحیت او درو با همربان
 بشانه کشیدند یکسر تفکات
 رمیدند وزوان سر اسر ز پیش
 چو وزوان گزیدند راه گریز
 ز زنگ غمان دل ز دوده شدند
 بد آنجایی متری نامجوی
 سگی بود همربانان همچو پیر
 زانیکند آورده از بهر شاه
 تاور هیونی بالا بلند
 ندیده چنان سگ بدیده کسی
 نمودی شب کار صد پاسبان
 نیاز روی آزا که بد از جنبند
 چو بشیند آن مقرر منبر از
 بخواند و شکفتید کاظمه
 گشاده برو چنگهای دراز
 بسندیده آکنور نیکخوی
 روان کرد همربانان صد سوار
 بگجرات زانجایی کشته روان
 نمودند زانجا و کس زانگریز
 یک استیل نام و کرد و در کرد

ز بهر سو بر ایشان گرفتند راه
 چنانچون پنج شیر زبان
 ستادند آماده از بهر جنگ
 غنیمت شمرده ربانی خویش
 شده کاروان امین از جان چیز
 روان گشته سوی بروده شدند
 بدادند شایسته خیری بدوی
 ز پیش پشته گریزان هژبر
 ز دیدار او خیره گشتی نگاه
 فرو بسته موی و تشوین کند
 هر آنکس که دیدی شکفتی بسی
 ندیدی کس از وی بر وزان
 بدزد و زیانکار زو بد کردند
 و شرا بدین بیاد نیاز
 بند دیده هر گز چنان جانور
 ندانستش از شیر درنده باز
 بانگریز از هر یکشاده روی
 که تا احمد آباد باشند یار
 بشادی گشادند یک میان
 خود و کاروان راه هموده تیز
 سوی سند و زانجا بایران گذر

بدین آرزو تا که ز عباس شاه
 که هر بندری کان زایران بود
 بیارند گشتی در اینجا فرود
 بازار کان نشیند شاه
 چو دبرت شرلی ازین پسر راه
 گشاده بدرگاه ششم راه او
 بدیشان کند پیکان یآوری
 باید او بسته امید سخت
 رسال ده و شش جویند ماهشت
 برابرت شرلی رسیدند شاه
 چو آسوده گشتند از پنج راه
 بدیدند ز پارخ شهر یار
 در انگاه شرلی بفرمان شاه
 روان گشت و آن هر دو بجای
 زاد و درویشند سپهر منجن
 دویم روز از رساله بود و پنج
 بانه باجمیر گیر و زه راه
 چو شش باسران دکن داکین
 برفتند یاران فرخنده بخت
 خرید آنچه در دل پناه پسند
 بگجرات بکوئی پرتکلیش

بگیرند فرمان آیین و راه
 بفرمان شاه ولیسران بود
 گشاید بازار سودا و سود
 نیازد کسی دست بگرشاد
 به جموده و فرستد نزدیک شاه
 گذشته ز صبح برین ماه اوی
 باسانی آید بر این داوری
 بایران ز گجرات برودن رخت
 شش روز دیگر بران برگشت
 سپاس خداوند کردند یاد
 برفتند با او نزدیک شاه
 چو سرین و لاله بگاه بهار
 بجائی همی خواست همود راه
 بجایش که بایست رفتن براند
 نماند نهان راز گشته کهن
 روان شد ز گجرات پدید و پنج
 بره اندرون دید دیدار شاه
 نوز دیده سوی دکن بد زمین
 فکند آلد و رشت اندر انجائی خست
 نکالای پوشیدنی از جند
 دران پرتکالی زانده پیش

گشاده دکان خرید و فروش چو گشتند از راه بهنزار و هوش
 سپردند بایندیان راه بد در ایشان قشادند مانند
 چو دزدان کین کرده بر روی فراوان ربودند مال و غراب
 مقرب بآهنک پیکار و کین کمر بسته آمد چو شیر غریب
 زنجرات بر کند و یکسر بر اند کس از پرتکشان در انجانه
 بیو داند ورث اند را انجگاه ز دشمن نبودش کی سنگ راه
 خرید او باسانی آنچه نخواست بیامد همه کارش انجای راست

روانه شدن آلد و رثا زنجرات و وقایع

پین راه تا و ر و و او بسورت

چو ز دزدان در خیم بود هر گام صد رتس و صد پیچ
 بداده بهمه راه او را همسیر زنجرات سالار آن بوم و بر
 ز ماه نخستین شش و پست روز چو آمد بسر مرد سودا نشد
 روان گشت و گردون ابا اهل پر از بار بسته بران بار دل
 شب و روز در پاس دو دیده با پامد سوی مندی سر فراز
 بد انجایی منبری نامجوی گشاده زبان و دل و تازه
 ستایشگری را گشاده زبان چنین گفت بانامور میسمان
 که جبر و منو آن نکو هیده رای ز سورت نشانی نمادی بکای
 نبود اگر شیر دل و دوتن نمادی بسورت یکی مرد وزن
 نخستین که آمد به پیکار هوپ نه کشتی پر از آلت جنگ و توپ
 بکوشید تا هوپ آرد و پیک فرو ماند و نارت کردن درنگ

۱۶۵

شکستی با تش برافروخته
 باب او فغاند به سر گریز
 بختی انگریزیه گاه کین
 چو آمد ستاینگر بهاسب
 روان گشته ز انجای با کاروان
 چو ایزد کسی را کند نیکی بخت
 ز دزدان چوره بود کیسرتباه
 از انجا بنه بسته کردند کوچ
 بریدند چندی چو آن راه سخت
 درختان پر خار و ره کرده تنگ
 کین کرده دزدان شوریده سر
 همه را چپو تان بی نام و تنک
 پرازی تر کش بیازد کمان
 چو با کاروان دزد پیوسته شد
 نیامد بجان هیچکس را زبان
 برودی و کوشش به پیکار چونک
 ز ماه دوم روز بگذشته پنج
 بداداردارنده کرده پناه
 چو آمد بسورت فرود آمد دوش
 ز سورت فرستاد کالای خویش
 کز انجا بکشتی نمایند بار

چو بخت خود آن هرت را سوخته
 سپه کسره اندران رستخیز
 بسی خواند از مهر دل آفرین
 ز خود را همداد همسره دگر
 گشادند اندر برود و میان
 کند بروی آسان همه کار سخت
 در انجا فروزند یاران راه
 که آیند پنجم بشهر بهرج
 ره می پیش آمد دور و به دخت
 که دشوار بودی گذر بر پلنگ
 بهشت درختان ستره صد نفر
 سنان جگر دوزهریک بخت
 برون تاختند از کین ناگهان
 بتیر و سنان چند کس خسته شد
 دو گردون بیرونه از کاروان
 گذشتند ز انجای دشوار و تنگ
 ز کالای گجرات آگذه گنج
 بسورت غنودند از پنج راه
 بسومالی از راه رود آمد دوش
 بیاورد بود آنچه از کم و بیش
 کند سوی اینکند کشتی گذار

مصالح نمودن پرتگیشان با جهانگیر شاه

و ترجمه میان نامه به موجب دلخواه

چو جبر و نورفت بگرختیم	بسای دور و نبال و پر کجته
بخون دو دیده روان غامه کرد	بسالار دامن کی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته	بگردون گردان سرافراشته
از ان کشته مارا بود آنچه بهر	بتلخی همه چون کستت وزهر
فلکند آن نه سالیکه دادیم آب	بانگریز سایه با آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیر شاه	هابست در کشور خویش راه
یکی تیشه ز اندیشه و لپزیر	بیاید کنون ساختن ناگزیر
که افتد ز پا آندرخ لبند	و گرنه رسد زان فراوان گزند
درختیکه غارت خلایق بجان	بود به باره بریده میان
بیاید کی چاره ساختن	دل شاه از کینه پرواضقن
چو نامه بسالار دامن رسید	ماندیشم سرور گریان کشید
سکالید زانگونه اندر نهان	که اگر نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زردار نسیم دام	شبستان شه راز خود کرد دام
دل مادر و جنت کیهان فدایو	بدست آوریده بدستان دیو
میانجی نموده بر شمشیر یار	چاراست ندانسانکه منجوتار
دل شاه از کینه پرتگیش	زدوده شده و مهر بگرفت پیش
بد پرتگیشان برتش زیاد	بگفت زنان داد پیمان بیاد
چو بودش و لیعهدش همچنان	سرمسند از کردش میان همان

لهرمان او شهر سورت پد
 فرستاد و شهنشاد و الاتباء
 مقرب چو بشیند از کار شاه
 بورزیده مهرش بجان آلودش
 بسورت چو آمد زره ذوالفقار
 پراگنده دهقان و کشور خراب
 ندر با جگه بود بر جای باج
 بنای اگر چه بد از پر تکیش
 خود و پرگیشان چو بهر از بود
 گذشت از ره راستی یکسره
 چنن گفت کین شورش و جنگ کین
 برد بوم آباد ویران از دست
 ابا پرگیشان نمود آشتی
 بهم آخچان دوست گشته درام
 بهمان بدادند نامه بهم
 بانگریز هر دو بیوم و سب
 بسندیز را نیز ندهند راه
 چو او نیز می آید ماه و سال
 ز دو سویه هر کس که باشد بند
 بگم که گاه آتش شد آفرخته
 بایشان بگفتند مام شاه

بشد صاف انگریزیه باز در
 یکی خان که نمیشد ذوالفقار
 ز سورت بجزرات همود راه
 بهمسرا او شد روان آلود
 بسامان ندید هیچ انجای کار
 سر آب گشته سراسر سراب
 ز صد ده زده یک نمانده خراج
 که شد شهر آسوده بکسر پریش
 برایشان در صرا و باز بود
 گنه کر که ابو گفت از بره
 ز انگریز پر کند شد بر زمین
 رخ خرمی پاک بنهان از دست
 چنانکه بند کینه پنداشتی
 که از کار رفته نبش و ند نام
 نیارند یاد از گذشته ستم
 فرو بسته دارند راه گذر
 بناید که درهند یا به پناه
 خریدی و بروی زهر گونه مال
 بهم باز بهمند دور از گزند
 چهار رهی بشد سوخت
 و بهر پرگیش فرستند راه

دژ و باره سازد بهر جای در بمکشی انگیز بند و گذر
اگر آید از دور هموده راه بچهاره و توپ سازد تپاه
بیامد پس گون پیمان به بن سپس زین دگر گون بشوین

روان شدن سرتاس و از انکله بشارت

نزد جانگس شاه رسیدن او بسورت

بر رگاه فرخ جانگس شاه	بده انگیزان دانند در راه
شب و روز بارای و تدبیر و پیش	بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده ز نیک و ز بد داستان	ز رفتار شاهنشهر راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش	نبشته سراسر بر کرم و پیش
از آنجا بسورت فرستاده باز	بکوفی بدی هر که او سر فراز
روان کردی آن نامه آگهی	سوی شهر انکله بافرقی
بدی هر که در کپسلی نامور	بخواندی و آگه شدی سر بهر
در آن کپسلی هر که انبار بود	بر و آشکارا همسراز بود
نبشته در آن نامه از کار شاه	که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سیب سپایان بود بر دورنگ	نه رومی روم و نه رنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کنند گاه چهر	گهی چو گل بشکافند بهر
نشستند با هم سران رازین	درست آمد این رای بر این
فرستاده باید نیز ز یک شاه	فرستیم داننده نیک و ناه
که یار دشمن شاه گردن فراز	ز دورنگی آرد بیک رنگ باز
بجستند مردی پسندیده	بهر جا و هر کار سنجیده

خردمند و تاس روشن کرده نام
 روان گشت بانامه همیش شاه
 ز سال ده و پنج رفته بسر
 بسومالی آمد ز راه دراز
 بسورت بد انگاه میترد لعل
 چو بشنید گامد فرسته ز راه
 دل و جان بیدار او کرده شاد
 چو باز آمدن را بهامد برود
 که بهر فرسته یکی نغز جایی
 پیمیند و زان پس که آید بیت
 چو گشت نزدیک بابا جگاه
 همه را بکا و پد کیس و بغل
 پیاورده باشند همراه خویش
 نداده ز راج در بابا جگاه
 گمانش چو کج بود همچون گمان
 ز کار فرستاده چون ذوالفقار
 بانگریزی که چه بد بد بجان
 دلی چون بهر کیش و آیین و دین
 بسینه نمان داشته کین خویش
 پذیره فرستاده چندین سران
 فرستاده بهر چار کشتی بخور
 گم زادن اورا فرستند مام
 ابا چار کشتی به هموده راه
 دوره چارمه روز نهشته در
 فرستاده تاس روم فرار از
 بقدر و بیالاسی چون الف
 پذیره شدش مفریک خواه
 رخ نامور سوی سورت نهاد
 ابا او نمی چند آمد فرود
 بزرگ و فراخ گشاده سراک
 فرستاده سازد در انجا نشست
 برایشان سر با جبان بست راه
 که شاید ز راه فریب و دغل
 سبک سنگ چنر که از دیش
 نهانی بر بندش بسورت ز راه
 بکونی را کردشان بدگان
 شد آگه نگه کن چه بنمود کار
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 نباشد روا بر فرستاده کین
 بخوبی و آزر م آمد به پیش
 ز سورت بزرگان و نام آوران
 پارسا است به چو خسار حور

چو باغ بهاران ز بهر گونه رنگ دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
 برزیده بزرگان چنان راه دور بکشتی رسیدند با ساز و سوز
 فرستاده آماده شد بهر راه که گیرد زور یا بخشش پناه

فرود آمدن سرتاس رویندر سورت و بدسلوکی نمودن ذوالفقار
 خان با او ورود انداختن او بطرف اجیر حسب الطلب جانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرشته شدند همان دیو و پد افرشته شدند
 فرسته زده توپ بهر سلام زکشتی فرو پشت انگاه گام
 همه سربان نیز با او براه چو فوج ستاره بهر سوی ماه
 و گرد ز مردان پیکار و جنگ پا در دس راه خود با تفنگ
 ز ماه نهم روز گاه بشار چو آمد شمرده شش اندر چهار
 بآیین شایسته آمد فرود دو دیده بدیدار سورت گشود
 ز ره چون پاد سوی با جگاه برو نیز بشد آنجای راه
 چو بدگشته با با حسان ذوالفقار که باید فرستاده را کرد خوار
 باید بکا وید رخت برش تنی از بزرگی نمودن سرش
 فرادان درین باره شد گفتگوی باجمام شد رسته از جستوی
 گره کرده در سینه زین غم نفس بمنزل پاد خود و چار کس
 و گریه با نزار در آنجا بگاه بکا ویده دادند در شهر راه
 پراکنده بدسینه ذوالفقار نهانی نمی نیش میزد چو مار
 پانزده مرد فرستاده را چو بندی همی داشت آزاده را
 روانه بسته ریخ و آزار اوی ندانست انداز بازار اوی

ز بس خام کاری بدل خام ریخ
 بداند فرستاده ارجمند
 فرستادگان دشمن پیرایه ام
 ندانست آن ناکس تیره رای
 ز بنده کجا او شود خار و پست
 بجاک ابرقند گوهری تابناک
 چو برداشتش ز تیره زمین
 برابر فرستاده با گوهر است
 فلکندش چو آن ناسزا زیر پا
 فرستد یکی نامه تا پیشگاه
 شود آشکارا بر شاه راز
 بسورت شمار دستاره غم
 خدایو جهان تا چه پاسخ دهد
 و ز انبیس که پاسخ بیا بد زنا
 هاجا فروکش بدین آرزوی
 بجزرات در آله ورت سترگ
 روانش ازین بیگل چار بند
 چو بکرتی گشت از جان پاک
 زوی چون ببردن تھی ماند جای
 چو پیستر کرج شد بپای بلند
 در ابلگنه مهر آن زمین
 چنان داد ز اندیشه خام جای
 مرا رتبه و جاه نبود بلند
 چو باز ارگانان فرو پایرام
 کسی را که بخشد بلمدی خدای
 کجا از زگل خار یار و شکست
 همان گوهر است ابرگیری زلف
 در انگشته شاه گردد نگین
 بهر جا بود جای او بر سر است
 فرستاده با خود چنین راند را
 سوی انگریزان درگاه شاه
 که آمد فرسته ز راه دراز
 ز دیده دو حناره پر آب و غم
 چه رای بجایون و نسج خند
 بنده سازد و سر بند سوی راه
 نمود آن خرد پرور نیکی
 که بود او کبوتری سورت بزرگ
 روان شد بکینو گسته کند
 تو خواهی شمر بکرتش خواه خاک
 کرج گشت بر جای او که خدای
 بجزرات بد نیز آن ارجمند
 جز آنکه بود در میان سچ کین

بزندان فرستاد و بنمودیم
 شنیدیم چه آگه شد از ذوالفقار
 بفرمود فرمان چو باغ بهار
 بیایم فرستاده جمیس شاه
 چه مار ایسوی و کنج هست رای
 لبشکر گمشناس سازد روان
 چو فرمان باید بر ذوالفقار
 شاه ز راه دهم روز بدرقه می
 ز صورت روان شد بنیادی گو
 بد آنجای شکر که پور شاه
 بر خوانده پر ویز او را بنام
 بمیدان بکار کرد و سوار
 چو آمد فرستاده در آنجا فرود
 بدید و بدادش ره آورده راه
 بر خویشتن خوانده و بنواختش
 فرستاده چون مهر بسیار دید
 ستایش کنان شد بخوشتر سپا
 در این شهر خواند اسم پدیری اگر
 سرائی گزیده برای نشست
 نشیند در سایه فرشتو
 بنشیند و بشیند و اندر زمان

فراوان به پیداد گرفت سیم
 همه کار و کردار او داشت خوار
 نبشتند و کرد از گنیش نگار
 چو همان گرامی بدارد نگاه
 که آریم آن خاک را زیر پای
 پیر از مهر و پرداد سازد روان
 ز کرده پشیمان شد و شرمسار
 بفرمان شده فرستاده گویی
 بفرمان پور آمد از راه دور
 میانین سپر بود و با فروجه
 بخت بد اندیشش نشسته ده کام
 بهمه راه شنیده از ده بدجل هزار
 بدید از سفراده شادی نمود
 از دستاوردان گشت فرزندش
 بنایسته جاگاه بنیادش
 گشاده همان راه گشتاری
 گشت ای جابجوی منم مانرا
 با نگریز کرده گشاده گذر
 بیازار گانی بیب از نه بست
 بست از نه با پای پرتو
 بدرفت و گویند و شادمان

بیایند بازارگانان منسوب	بفرمود کوفی بسازند زود
فرستاده را داد از بهر راه	اگر آنچه بایست فرزند شاه
تن او را آسودگی در گشت	فرستد در انجای رنج گشت
بدانو فرستاده شد دیگرای	با جمیر پدشاه کشور گشای
چرا آسوده شد شد بدیدار شا	بن زار و چهار بچند گاه

رهن سرمتس رو بکافات جهان گشت شاه و شاهزاده شاه جهان
و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و قتی

دادن شاهزاده او را

ع ۱۶۱

شماره چاره روز چون شد و دست	سال ده و شش ز ماه نخست
سر بیدگانش گران شد ز گنج	تسل چون سبک گشت از بار بچ
کز آن خبر ویر چون شد چشم ماه	لرا یف پاد است از بهر شاه
سراسر بر آذین شده رکب زار	ناده پرستندگان را بهر
که کشور خدا را در آن بود بجای	روان گشته آمد بهر ده سرای
و شش شادمان شد ز شاه بلند	باید چو در بارگاه بلند
فراوان سپیدش از راه مهر	جهان در فرخند و گشت او بهر
گذشته ز انداز و بنوختش	ز پایه فروز و پاکه ساختش
امید دل خویش آماده دید	چو آن مهربانی فرستاده دید
باید شده شادمان بجای خویش	ذانت زین پس چه آید پیش
یکی نورمانی که بد و لغز روز	چو بگذشت زین داستان چادروز
خرا امان بدیدار او شد روان	پاد است بهر شاه جهان

سپس زانکه داد از مخان و درو	به پیشش زبان بهره شکو گشتند
گذاشت آنچه بروی زپدا و داد	بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار	مگر بنده ات کینش ذوالفقار
نه جامه بجا و دیده بی بار ادی	نه آنرا که باشد پرستار ادی
زنا هر که او هست باز ارگان	بجان آمده زو بروز و شبان
چو بسورت سر سر بفرمانت	همان در منش زیر پنهانست
بنالم اگر من نیز دیک شاه	بود و در از داد و آیین در راه
روا باشد ارداد و خواهم تو	چو او از تو باشد پناهم تو
اگر بنده پیدا سازد بکس	از و بر خداوند نالند و بس
بیاید اگر گرگ در کله راه	به پیشش شبان گل گیسو پناه
چو بشیند شهنزاده سر فراز	بزمی چنین پاسخش داد باز
پراز بول نامه بدان شکمش	نویسم که باز آید از کار خوش
نمایم چنانچون تو را هست رای	بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بازم همه کار تو	سر اسر کنم ز در تیار تو
فرستاده زین مرده شد شاد	ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتاسر و دفعه دوم بجنور شاه داخل نمودن

امرای درگاه در کار او باغواهی جبر و نمو

چو بر پست افروخته شد روز چا	زنا نخستین بجای شاه
سپاه و سپید همه پیش شاه	چو آخر کمر بسته در پیش ماه
فرستاده و دوست کرده کیش	پادشاه خورشید فز

بگفتا محض دهن باز کرد
 که سالار آنجا ندیده گشتاه
 نکرده زیزدان و از شاه بزم
 بپوش سپید سخن کرد جای
 بنشست فرمان پراز ترس بزم
 بر آنچه گرفته و بد باز پس
 بهار دگر ای چو جان را بدن
 دگر هر که در ره بود راه دار
 زانکیز هر جا و هر ر بگذر
 وزین پیش بر کس زگاه دراز
 چو آمد بنشست بدینان بر
 بگفتا ازین پس بجز کام تو
 نباید که از من بمانی بر از
 مد از سپکو نه نهسانی من
 فرستاده زین گفت پادشاه
 بخواه اندر آید پس از پنج روز
 نه در زیر بستر نه بالا و دواج
 به پیشش غلامان زرین کمر
 ز کت دنی و ز پوشیدنی
 زرد کو هر و خواسته پشما
 سراسر بود پیش او ساخته
 ز پید او گجرات آغاز کرد
 بمیستر کج روز کرده سیم
 بنزدان فرستاد و بگرفتیم
 بغیر مود فرمانده نیکرای
 بر انکس که نزد او بگرفتیم
 نیاز دارد انکیز را زین سپس
 که آزد و جانش بر آید زتن
 بگیرد زرو سیم از خرو بار
 پیشی نگیرد ز بار و ز خرو
 گرفت باید که بد پیش باز
 فرستاده را شاه خورشید فر
 برد که به پید اکس نام تو
 بگفتن تو بر بود راه باز
 بکن آشکارا یکایک سخن
 چنان گشت شادان که چون بخوا
 شکم گر سنده دل پراز درد و
 به پند شده سر و رخت و تاج
 رده بر زده با سپرهای زر
 ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
 جز آن هر چه آید گبستی بکار
 زه شواری و رنج بد و اخته

بگلشن بنشته بود شاهان
 گشاید چو از خواب دیدار خویش
 جدا مانده از پادشاهی و ناز
 بینان فرستاده انگشت شاه
 شب و روز بودی به هم و امید
 همی بود گفتار و کردار سینه
 چه گفتار شاهان باشد دست
 نگوید و گرفت و دارای تخت
 رشتانان ز پید سخن برگزین
 بند شاهرا اینچنین دستگاه
 دیگر آنکه خبر و نمود و نسیان
 ز زردانه پاشیده گستر دوام
 سر از اسم اسیر گرفته بدست
 همه سروران یکدل و یگزان
 ستودند او را بر شهر یار
 و اگر ذوالفقار آنکه در روز و شب
 نبستی نیز یکی پور شاه
 اگر ره و پدشایزاد بزرگ
 دل پر تکیشان شود پر زود
 بسوزند کشتی بشورند راه
 ولی نارغ از دستبرد زمان
 به چند بگلشن تن زار خویش
 ز تاب زمانه تشش در گداز
 ز دلخیزی سر بسودی باه
 که شاید شود شام کامش سپید
 نشانی ز گفته پدیدار سینه
 نزار امید باید ز جان دست نشین
 مایه بگفتار چون کوه سخت
 کز اختلاف رشتت گفتار لاف
 بگفتی و گشتی هماندم ز راه
 بدرگاه شهر هر که بود از فغان
 همه را سوی دام خود کرد و رام
 فرستاده را خواست داد آن
 بجز و نمودن گشته همه استان
 نمودند کار فرستاده خوار
 بجاییدی از کین انگیز لب
 نباید بانگیزیه داد راه
 بسورت رسد زان ریانی تنگ
 ز کینه بگردن رسانند گدا
 شود کار بازار کاتان تباه

هر آتش خفته باید فشرخت	زهر چراغی کی شعله سوخت
گر انگیزه را فسر و زو چسبناغ	دل کشوری زان شود بر زو داغ
فراوان ریان را بکم بایه شود	نباشد ز دانش برابر نمود
ازین خیز گفتار و رای تباہ	بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده تاس روم سر از	همی برد پی ز آنچه رفتی بر از
سر شاه و شهنزاده و سروران	گران دید و از مهر دل پر گران
بام روز و فسر و اسر آمد دو ماه	نه شهنزاده را دید بر روی شاه
چو غنچه خرمند دستنگ گشت	که ساز امیدش به آهنگ گشت
گذشتش بدل تار و پیش شاه	بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آدم تا با نجاب کار	چه پاسخ بفرمایم شمر بار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن
مفاوضه بکافحه و ختم ان بتلقین وزیر صایب تدبیر مصالحت

فرستاده را رای چون شد از	که باید پس پاسخ از شاه خست
بدانت باید و را کام چیست	بنیک و پیش گفت انجام چیست
هر مرز و بومیکه در و بدست	و هر جا یک از برای نشست
سپارد ز بهر فرخ و دشمن خرید	در کاخ بسته شده را کلید
ویا بسته و از دور کام و ناز	ازین دو که امین به بند جواز
ز سال ده و شش و دهم رفته بود	گذشته ازان نیز و هفت بود
بدیوان شمر آمد از جای خویش	بگفت آنچه بذرانده برای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز
 چنانچون رساند من پرگشیش
 چه خواهم دادن با خواسته
 همان جامه نابریه فرنگ
 و اگر اسپ شایسته کارزار
 بشدی چو آتش بهیو چو باد
 بهنگام ز می بود سچو اب
 میان لاغر و فرخش هر دور
 بانگده باشد و راز و زاد
 پاسخ فرستاده لب بر شاد
 ز آشی که در کاسه دیدم چشم
 بکاسه گر این آتش بهیو شست
 هوا ابر و باران و توفان سرد
 جز از پنج در مرز تو بهره نیست
 نهادن یاریم آسوده گام
 بهست از این کشور دلگداز
 از این گشته آشفته گردید شاه
 بگفت از که دیدید تیمار و درد
 کز اینسان گزافه برانی سخن
 فرستاده گفت ای شه دادرش
 ولیکن نگویم چو رنج و دلت

جو امزد شاهنشهر سر قرار
 بر سال گوهر ز اندازه پیش
 گرامی گهر بای آراسته
 چو گل در بهاران پر از پرنده رنگ
 که آسان کشیدن تواند سوار
 بهنگام آرام خاکی نهاد
 بخوید در رنگ اریجوی شتاب
 شمشنگ خار آتش خیزان
 چو پهننده بند کند زه بیاد
 چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
 نه من کز فرشتت آید بخشم
 بهوم تو ناریم کردن شست
 اگر نمان بنده یم بیسیم درد
 بهودن کسی راز ما زهره نیک
 که از یم در بوته چون سیم خام
 سرخوش گیریم و راه دراز
 نموده بقندی برو بر نگاه
 وزیده کجا بر شما باد سرد
 بنزد من و نامور انجمن
 سخن بکسره هست بکم و گاه
 که با خرمی باد آب و گلست

ز شاهنشستم هیچ تیمار نیست
 من از رخ دوری که دیدم براه
 پرستم بخوابم زوی با سخنش
 هنوزش سخن بود اندر دمان
 که از بند گانش بدیدم مستم
 سخن تا با انجام نشینده شاه
 چو آشفته راه سخن بسته گشت
 سخن رفت از نام مجیمش شاه
 که بازار گمان بدین بوم و بر
 در آنکه مغرب ز گجرات راه
 ز دل مهر انگیز داده بسا
 بانگ ریزد سرگزاینده گشت
 بگفتش فرستاده چندین منال
 ره ناسپردن پرتوش مکن
 زسورت فراموش کردی مگر
 بنودی اگر شیردل و دوتن
 سرت همچو گوزخم چو گان پای
 چو مار انجزد دوستی نیست کام
 ز مهر بابا اگر بسپرد
 بدارید پیمان خود استوار
 دوشاهی یکی گردد از راه مهر

هم از بند گانش بدل غار نیست
 ز شاه جهان کوست فرزند شاه
 سخن بشنوم از لب فرخش
 همی خواست آوردش بر زبان
 بسورت بمن رفت هر گونه غم
 بر آشفته بر بور زیبای گاه
 دگر گونه گفتار پیوسته گشت
 ز خواش که میخواست دمنده
 بیایند این بجان و بزر
 به پیموده به تا بدرگاه شاه
 بخوبی ز جرد منو کرد یاد
 سوی پرتکیشان گرا نینده گشت
 بخیره مکن تیره آب زلال
 فرو بیدگان را نکوش مکن
 که از بیم بودی بخود بسته در
 تن تو ندیدی بخور خون کفن
 بخوردی و از جای رفی بجای
 سوی دشمنی از چه بچی لگام
 چو آید سپرده ازان نگذریه
 بهردم دگرگون سازید کار
 شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

من اینک بوم ایستاده پای
 که مینوست جاوید گویی تسبیح
 بر ایند بر من بآرام دل
 که از خاکم و رفت باینجا که
 از آن صد هزاران یکی کم شمار
 بگاه سخن بد دل بپوش نیست
 نه مردست کو گاه گفتن گفت
 سخن شمار ایک پیر گاه
 بد است گوید بآیین و راه
 ز اند سخن را بیافه بسی
 بگفتن خرد کن بخود و بر سنای
 ستاده نهاده بگفتار گوش
 سراسر جویشند از پیش و کم
 شود رشته تشکو با دراز
 نگار و بقرطاس سر ناین
 رود گفته او سراپا سباد
 بگفتار رهبر سجد راه
 که فرمود و انشور ارجبند
 رضامه بنامه نویسم تمام
 نه چچم سر از داد و آیین
 بآیین شایسته خردان

و کرد خود سوی دشمنی هست ای
 سر تنم زمرگ و ز تیار و رنج
 باز از من گر بود کام دل
 زمرگ و ز شستن مرا نیست پاک
 با نکلن چون من بود صد هزار
 مرا از شما هیچ اندیشه نیست
 چرا راستی داشت باید نفقت
 سخن راست گفتن نباشد گناه
 شنیده این سخن چون خردند شا
 نگرود و بگرد گزافه بسی
 بفرمود بر گو تور اچیت ای
 بر شاه دستور بارای و هوش
 نیز و پیش و به کم هیچ دم
 گمان برد شاید دیگر باره باز
 بشه گفت باید فرسته سخن
 شنیده نماند کسی را بیاد
 زد دستور و انان پسندید شاه
 فرستاده را نیز آمد پسند
 بگفت آنچه در دل مرا هست کام
 بایرم سپارم بدیوان شاه
 اگر شایه هم نباشد گران

یکی نامه گوید بفتح دهر	نکار و بشک سیه بر حیر
چه جوید جهانجوی اجمیس شاه	نویسد نویسنده سینه خواه
فرزند بگردون سراین روی	دهد بنده را نامه فستی
دل شاه خوشنود شد ز این سخن	بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنج بجان	ز مرد فرستاده اندر نهان
از آن گه که شورید بروی پدر	دش بود بد داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر در و دود	پدر شد چو خورشید چاره نبود
چو نامه بکار فرسته شکست	بخاید از آندها نشت دست
پاد فرستاده ارجمند	بدل در و را آنچه آمد پسند
کز آن بهره خویش میدید سود	بشیرین غنیمت نکارش نمود
نشت اندران راه داد و ستد	بیار از گانی جهان چون سزد
بسورت برو آنچه پدید داد	برفت اندران کیمیره کرد یاد
کز این پس بانگیز آن راه بد	کسی سچکه هیچ جا نبرد

تفصیل رقوماتی که سرتاسر رو بجهت اجرای

مسلمات تجارت قلمی نموده

چو آمد به بنگاه از پیش شاه	فرستاده دلشاد و بد گو تابه
بجویش روان گشته آب امید	شده شام تاریک بام سپید
از آن پس که دیده بسی گرم و سرد	بکام دش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامه دلپسند	نشت آن پسندیده ارجمند
چو از خامه دان خامه آزاد گز	نخست این خنیده سخن یاد کرد

بیاید همیشه میان دو شاه
 بگفت بد آموز پناه گمیش
 دویم آن کز انکلند بازارگان
 هر جا و بندر که گیسرد پناه
 بناید که سالار آتش زمین
 برو سپهر در راه رنج و گزند
 سیم آن کز انگریز هر که جهاز
 در اینجا بود هر که او کد خدا
 بکوی ویرزن بگردسته باز
 یازارگان و دگر پیشه در
 بگوید بسودا گشاد دست راه
 چهارم سخی انکه در با جگاه
 نکا و کسی رخت اندر برش
 در چنین انکه سر ارمغان
 ز انکلند باشد فرستاده چیس
 بناید گشاید سرش به کس
 ششم آن کز انگریز کالا و با
 فرون از شب و روز در باجگا
 بکوتی فرستد زده مهر خویش
 سپار دهر راستی فی ستم
 بهفتم چنین گفت آن هوش تیز

نگر دهره دوستداری تپاه
 نگر دند از داد و پمان خویش
 بهند اندر آید گشاید دکان
 مران بندر و جا بود آن شاه
 چه در آشکارا چه اندر کمین
 به پدا دتا ز در و بر سمنند
 بیاید به بندر ز راه دراز
 بگوید سندی بر آرد ندا
 چنان چون بگردند هم سنگام جا
 ز بار و ز کشتی رساند خبر
 بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
 بنمده فرو کس با نگریز راه
 پُر از زر بود گز پاتا سرش
 بود ویژه پادشاه جهان
 برای شهنشاه آزاده چیس
 گشاید پیش جانگیر و بس
 رسد چون نزدیکی با جدار
 نمیبایدش داشت هرگز ننگ
 و ز انیس نشش روز نگذشت پیش
 ز راج گیرد بجز پیش و کم
 بود هر کجا کوی انگریز

در آنجا بود سر که فرمانروا
 خرد چون ز انگریز هر گونه چهر
 بر خنی که ارزد و ده خواسته
 دیگر آنچه او را بود و پسند
 که میخواستیم این جزایر به شاه
 باین چاره آسان بار و پست
 به شتم تر نرم جو آغاز کرد
 بهر کس فرو شیم ما چرخ و ش
 نگیرد ره ما بگاه فرو ش
 و یا گز جای بجای دیگر
 بجالای خود بود و فرمانروا
 رنالی که گیره گرفتند باج
 بگاه خرد و بگاه و خول
 چه خوش گفت سعدی شیرین
 نه آن کر بندی اگر انگریز
 از و کس نخواهد در آندم عشو
 بدانکه بدستور و آیین کیش
 و هم چون بجای دیگر رفت مال
 در آنجا نباید کس از با جدار
 به بند سیاهه نماید پسند
 ده و یک چنین راند آن با کرای

بیاید همه و او آرد بج
 نذر و روان و زور بر انگریز
 نثار و پیشیزی از آن کاسته
 نباید برو نام شاه بلند
 خردید و فرستم سوی پیشگاه
 بجالای بالاد و نرخ پست
 نو آیین ترانه چنین ساز کرد
 بچون و چرا کس نباید پیش
 نینداید از خار راه فرو ش
 فرستیم بر ما نمید و گذر
 بریم و بیاریم از جا بج
 دیگر ره نخواهد از آن کس خراج
 بهر شهر و بند و کیسه نه پول
 که علوا جو یکبار خور و ند بس
 بازار گانی خرد مال و چرخ
 چو آن بار گردد روانه بدور
 بیاید گرفتن بخر کم و پیش
 اگر کتبه بدست و کرد و جوال
 گشاید و گر باره آن بسته بار
 نباید زند دست بر مهر و بند
 کس از ما برگار تکی کرد جای

بناید پس از مرگ او بکند
 ده و دو بود آنچه از خوردنی
 بناید از آن کس بگیرد عشر
 چو در سیزده پای بنهاد گام
 کسی کو بر ما بود پیشکار
 رود هر کجا از بی کار خویش
 ز بخاند او را بگفتار به
 سخن راند ز اینگونه از چاره
 رساند پرستار مار زیان
 چنانست کان گزیر تیره رای
 شمشیر باید دهد داد ما
 ده و پنجم آنکه ز نا هر غراب
 بر وره نمید و بود گرد و دست
 بود گرد باد شدن آن زشت راه
 بگیریم گر گشتی و بار اویس
 دگر هرگز انگیز ماند بهند
 باید بماند و همتران
 بود چون بزرگان گردن فراز
 بگفت ده و شش چنین بروراه
 بخوابد خردین گراز انگیز
 همیشه بر خنی که نبود گران

زماش شمشیرند از پتال
 بکشتی پی زاده بر دنی
 که این شیوه از مرد میست
 بنشت اینچنین بجز دشتاد گام
 فرزگی بود که بود زین دیار
 زبونی نیار د کس او را به پیش
 نگوید مرا و را بچوب و لگه
 اگر کس سپارد به پداورده
 بر بخاند از دست و پا و زبان
 با آن بی او رید بجا بی
 نگیرد پس گوش فریاد ما
 غرابی به پند روانه بر آب
 که باد و ستار ان کوئی نکند
 بر و راه بستن نباشد گناه
 بناید خور دشت تیار اوی
 همه کار کوئی بر اند بهند
 مرا و را بود جابه و پای گران
 بچشم بزرگیش پند باز
 طریقت بود آنچه و لخواه شاه
 بلورینه سامان و پشمینه جز
 نگیریم بر خویشتن هم زیان

میان گزینیم گاه فردش
 چو از هفت دوده کرد گفتار سر
 ته و نیم از صد بگیر همیشه
 یکفرضه چون داده باشیم باج
 سوی هشت دوده چون باید سخن
 اگر خود سری از سرشت تباه
 بیاری ببندیم برخویش تیغ
 سوی نوزده چون ایاد رسید
 با بنجام گفتا اگر بر تکیش
 پسندیده این نامه همان کند
 گزین پس با سپرد راه بد
 بسیجیم باینسز با او مبر
 و اگر سر بر این گفته نارد و رود
 بسیدان کین گنجوا بهیم کام
 نباید که شاهنشهر رستان
 از آن پس که این نامه آمین
 زناه سیم مگرستی فروز
 باید بدرگاه و کرد آفرین

که باشد میان گزینی ز بهوش
 بگفتا باید که غشار زر
 نگیرد از آن هیچ افزون پیش
 و اگر جا نگیرد از ما خراج
 چنین نفر گفتار افکند بن
 ببندد کمر بهر پیکار شاه
 سرور ز باشد رخسار در نیغ
 سپس زان سخن را کناره سید
 زامروز نگذشته ششماه پیش
 زبان و دل و جان کروگان کند
 نه با مندیان نیست باشد چو در
 بدوشاداریم دیدار و چهر
 برایتم از خون او جوی رود
 نهیم و بیچشم با وی لگام
 شود با بد اندیش همداستان
 بنشته در آن نوزده بد سخن
 رسانده شمارشش و پرتوز
 سپرد آن بنشته بشاه زمین

علاء

گفتار در مراجعت جبر و منواری بگوده و شکر فرستاد
 بچنگ جهازات انگریزی که با سرتاسر رو آمده در خور سوامی

بودند و تفرق لشکر بخدوش طوفان

کنون باز گویم خبر و نموی
ز باره چو در جنگ بر کاشت تری
بسوی بسائی پراز پنج و درو
بایه شکسته دل و روی زرد
از آنجا یک شد بگوده روان
نیاسود از گیسنه آن بهر گمان
دگر ره پاد است بهر خبر
یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر پستی کشتی چهار
نموده پراز آلت گیسنه را
گزیده بسالاری دار و گیر
بر آرام بگزیده پتیار و پنج
بباره روان کرده بهر خبر
که همه فرستاده جمعی شاه
ز صورت فرسته چو رست بار
مران چار کشتی چو خود خست بر
چو دشمن نیز دیک دمن رسید
همه را گرفته بر زیشان
که باشند باهندیان راهبر
بکمیات آن بار کشتی دست
وز آنجا یک نیز کشتی و بار
برفت و بامداد دل کردند
وز انپس زد دمن روان گشتند
کیلیک سرافراز شد ساخته
نخبیده از جای سید راه
که دشمن نخستین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در نبرد
 چو بشنید تیره درون ذوق
 دوز ورق شده شاد آن بدبخت
 ز کالای هند و ز دیبای چین
 پراز گل چو کشمیر گاه بهار
 نهانی فرستاد رو باه پر
 پنداخت آوازه در آشکار
 نوازش بهمان چو باشد پسند
 بچاره نهانی همیدید کار
 بسالار لشکر چو شد نوزبان
 ستوده بزرگان لشکر بخواند
 بیدارشان ارغمان باز کرد
 سپس زانکه بستود و کرد آفرین
 بسی آفرین بر فرستاده باد
 بفرمود گین هدیه واروغان
 فرستاده برگشت دآن کینه جوی
 رسیده بد آنجای لشکر نمود
 چو ماه در مبر پاد بر سر
 دوختی و باخویشش بر رخسار
 گزان پیش پیران بسیار سال
 بناگه پادم یکی شدند باد
 بر انگیزد از وی به پیکار کرد
 که سنگار بر باره افکند بار
 پارس است ز پاد چو باغ بهشت
 خضر و طلسم و پرنیان گزین
 بسی شال ز رخ آورده بود در
 بهدی به نزدیکی رود سریر
 که همان فکندست بر باره بار
 فرستادم خودش بهر آن ارجمند
 کز انگیزش پاد بر اید و مار
 بدیده پسندید و شد شادمان
 ستایشکنان پیش خود نشانند
 فراوان ستودنش آغاز کرد
 نذر فخر طاقه شالی گزین
 نمود و فرستاده را باز داد
 رسیده یکایک بمن بازوان
 سوی دیو و گه گما پاور و روی
 بدریار سنگار سنگر نمود
 ز کعبایت آمد شده ره سپهر
 فراوان پاور و پهموده آب
 ندیده بیگجای گشتی مال
 بیکشدن چو عادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و مار	بدریا فرو رفت کشتی چهار
بجز یک نفر زنده نماند برون	شد آن چار کشتی بدریا نمون
و اگر بار کشتی با که از غرق است	دقل شان قتل گشت و کشتی گشت
نه چادر بجا ماند و نه ریسمان	فراوان بسانان پادریان
بپاشید سامان جنگ و نبرد	دل کینه جو گشت پیرنج و ورد
چو شب روز روشن بر دشتیا	بناکام برگشت از زر مگاه
همیشه شک و دل و روی زرد	فشانده بتارک زاد بار گرد
ز امید نومید شد ذوالفقار	بر و تار خضر گشت چون شبنام
کیلینک دلاور شد شاد و دل	ز اندیشه جنگ آزاد دل
چو ایرد کسی را کند نیکیخت	بر و ساز آسان همه کاسخت
مرا از آنکه داد کند از جیبند	نه پند بد اندیش او بجز گزند
گرفتند کسی را که یزدان پاک	زدشمن نباشد بر هیچ پاک

روان شدن میسر کیلینک بسبب تلبیس بار و رسیدن بجای کت
 و آمدن از بستن راجه انجا از و در جنگ پرتیش و استحکام
 دادن محمود دوستی و بانجام رسانیدن

چو بر باره طوفان و آن باد خور	بدشمن کج افتاد و برد و دست است
همان موسم باره آمد بسر	بیاست رفتن از آنجا بدر
سال ده و شش و دوم ماه بود	زدشمن سراسر تنی راه بود
کیلینک سرش از بر و شکام	بهر چار کشتی سپرده لگام
بسوی تلبیس بار شد سرش از	همه راه با کام و آرام و ناز

سراسر چو ماه دوم شد بسر
 بر دی و پیکار از پر تلکیش
 بیاید سیم روز از مارچ ماه
 در آنکه بدو رای آفرز و بوم
 بد اندیش را خواست کرد تپاه
 بد استه بد جنگ پیشینه سال
 چو بشیند گام کیلیک و لیر
 بیاید بر خویش و شد شادمان
 به پیش فرستاد دستور خویش
 کیلیک سراسر از شکر پناه
 بره کشتی دیگر از پر تلکیش
 چو شهر کنان نور آمد بدید
 بیاید گرفتن کس از وی گرو
 نو چون پاد شد پیش رای
 فزون رای زانده بخواستش
 بد انسانکه میک پرستند شمن
 و ز آنس بخواش زبان باز کرد
 را دشمنی هست با پر تلکیش
 نخواهم که باد گرامیم بهر
 بفر و بنیر وی یزدان پاک
 بهر اهن گر تو بسندی کمر

بکشتی دشمن شادش گذر
 گرفت و از آنجا که را پیش
 بشهر کلی که ت بسرده راه
 به پیکار با پر تلکیشان شوم
 بسوی کنان نور برده سپاه
 که بد و منتن کرده باید رسال
 ازین مرده شد نو جوان مرد پیر
 بکام دل خویش دیده جهان
 بیار گیری خواند او را پیش
 چو بشیند پیغام بسر در راه
 بدید و گرفت و روان شد پیش
 بر رای رفتن چنان رای دید
 و ز آنس فرو داد آن از کرد
 پذیره شدندش همه خویش رای
 چو مردم بد و دیده بنشاستش
 پرستش نمودش در آن بجن
 بود ابر و آنچه بد را از کرد
 کمر بسته دارم جنگش همیشه
 به پداری و خواستش چهر
 پی او بخواهم بریدن ز خاک
 بخاری ز پیکار بدخواه سر

به چنان یکی نامه استوار
 نوشتند را گفته آمد پسند
 و هر خردمند روشن نهاد
 هر آنکه که از آخر فستی
 چو آید دژ و باره یکسر بدست
 بگرد کنا نور نه میل راه
 زمینی باند از یک سرای
 بود ویژه رای در شهر و بس
 و گر چون کنا نور آید بچنگ
 چو از دشمنش گردان بوم با
 بود زان انگریزان بوم و بر
 سیم ده گامه چنین نقش بست
 دو بهره نایم چسبند چون
 چهارم چنین را انداخته کار
 بیوم من اورا گشادست راه
 بناید مر این گفته داشت خوار
 چو پیمان بدینگونه آمد پای
 زیاران خود چار کس برگزید
 و گر یک هنر مند در کار توپ
 بر اجه سپرد و روان شد پیش
 ازان چار کشتی که همراه داشت

نویسیم و هر دو با شیم بار
 بخود سود دید و بدشمن گزند
 ز غنیمت چنین بر سمن کرد یاد
 ز دشمن کنا نور گردد تهنی
 کند انگریزان در انجا نشست
 بهارند انگریزیه در پناه
 که صد کس تواند دران کرد جا
 نگیرد فروتر از آن هیچکس
 بکوچی برانیم از بهر جنگ
 پریشد زیاده و غنا همچو خاک
 دژ و باره و شهر و ده سر بهر
 بتاراج چهره آید بدست
 بخویم از بهره خود فروان
 ز انگریز آید چو کشتی و بار
 بخوید کسی باج و راجه
 بهاریم چنان خود استوار
 کیلیک دلاور شده رگرای
 که دانند راه فروش و خرید
 کر و میشدی گرم بازار لوپ
 بند رفته از مارچ ده روز پیش
 بانگله رفتن یکی رگاشت

دو کشتی سوی شهر آری رود
 چهارم به بنام شد ره سپر
 دو کشتی دیگر باره از پرخیش
 کیلینک دلاور بآرام دل
 چو رفت از کمانور با فستری
 یکسوی بنیاده گفتار خویش
 همه گشته ناگه انگاشته
 گشته زانده آن نشت را
 گرفته زان مرد می کار سنگ
 باین بدیه فراوان گهر
 چو گردمیش ز بان داده پنج
 بخوابش این چون دره کرده باز
 مران پنج کس را اول آمد بتنگ
 چو بر بسته دیدند دست سستیز
 ستیزه چو سر آورد زیر سنگ
 فرو رفته از آب دیده بگل
 بکشتی نشستند با جان ریش
 ز دریا بخشکی نهادند پای
 از آن پنج یاران ز یک یار به
 کزان بدیالود چار و گر
 چو یک تن شود پنج سر و زانمن

نمود آن مسز هر ور کار دان
 بگاه جدا گشتن از همدگر
 گرفتند و بردند همراه خویش
 برانده بدشمن همه کام دل
 دل رای از مرد می شد تهی
 بدان پنج کس بد پاد به پیش
 حس آزد در دیده انباشته
 سوی ریج و آزار شد رگرای
 بداده ز کف نام و بگرفته تنگ
 از آن پنج تن خواست آن خبر بهر
 چو مار سی گشته جو یای گنج
 شده تیز دندان چو زنگی ز آرز
 بنزد جای گفتار و یارای جنگ
 گشودند بر خویش راه گریز
 گریز بهنگام بستر ز جنگ
 زیاران جدا مانده و تنگدل
 گرفتند راه کلی کوت پیش
 گزیدند بهر نشستن ساری
 همانا که سر زد یکی کار به
 برنج او قادند بار و گر
 پیالای آن انجمن تن بتن

گرفار اندوه گشتند غم
بجز خوب دیدند هر گونستم
سران کلی کوت از آب چشم
بشستند از صبر یکبار چشم
بدشنام و تنبی نمودند نرم
نه آرزیشان ماند بر جانه شرم
زهر رنج و تیمار کاید بگفت
برایشان برفت آشکار خوف
شد کار کوتی بسی سالیان
بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش جو زین و استان شنیدن
ز تاس رو آورم و گر ره سخن

باز گشت بذکر سرتاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستاد
جز و نمود جذب قلوب شاه و سپاه و اخلاص شاهزاده سلطان
خرم معروف شاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سرتاس رو

پیش شاهنشاه

فرستاده تاس رو مستند
بدرگاه ششم بود مانده نژد
سپس زانکه نامه بنیشت و سپر
از او کس نپرسید و فی نام بر
نخواند آن بنیشت و گزید کس
نویسنده چاره دانست و پس
ز ریری شدش چهره ارغوان
همه روز در خوردن خون گذشت
بر و بود شوریده گر پور شاه
نخواری او هر دو بسته کمر
پاز زده او را بقتار به
چه در آشکارا چه اندر نهان
مذاقم شب پیمو چون گذشت
تبه تر از آن گشت دستور شاه
ز کینه به لها گشادند در
نموده بنیک سنا کار به
بر سوئی او بسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه
 شهنشاه نشیده انگاشتی
 فردماند چهاره در کار خویش
 شنیدم یکی ترک بدخوی بود
 ز بدخوی خویش پوسته مست
 بناده بر پر باد فروش
 بنده ی بروهر برداشت بانگ
 بگفتش مرا بویی از باد بهس
 بویی سیه مستی من بین
 بهانه می و در میان منم
 نه من مستی از می پرستی کنم
 بدینسان جهان را دوستوراک
 نخورده می لعلی پر تکال
 کرانه گزیده ز راه وفا
 ندانسته آرم گفتار خویش
 چو گشتند مست از می پریش
 گشایم سر حقه بسته راز
 بجان بد که جر و نموی پسید
 چو روبرو بهستان فرخوشتم
 سپرده گرامی طرایف بدو
 گرانمایه گوهر که بر جرخ مهر

برویش بگفتند گفت تبا
 بدیدی و دیده فرو داشتی
 فروماندگی دیگر آمد به پیش
 ز اندازه پرون جفا جوی بود
 بینخانه آمد پیشری بدست
 از خواست داروی بدخواه
 چه مایه تور اباد به هم بدانگ
 بولب ترکم من مرا از انیس
 مستی زبردستی من بین
 خرد گشته آواره من از غم
 بگفت قطره صدر رنگ مستی کنم
 جفا بخوی شاه جهان پوراوی
 چو میخواره بودند مستی سکال
 سخن گفته از مهر و کرد و چنا
 نموده گل و خار آورده پیش
 که گشتند از راه ز اندازه پیش
 که در از گفتن سخن شد دراز
 فرستاده چهره گوهر گزیده
 رمیده دلان را بخود کرده رانم
 ز رشکش پشمرده ناهید رو
 از ان روشنائی همی برد بهر

پدید یگران گوهران با همت
 جزان هر چه باشد پسندشمان
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه
 نه و هر که بر در گمش راه داشت
 بویژه بدستور و شاه جهان
 یکباره آن هر دو رفته ز راه
 بگوش جهاندار گردن فرار
 گذشته ز سورت بدریا کنار
 سر اسر بود و دگش پیکش
 گر از مادل او شود پیر ز کین
 در این بوم یابد گر انگیز راه
 قدر خفه در کار سوداگران
 بخا و جده بکشتی و بار
 به طحا و شیر شود راه بند
 رود بهره هر دو گیتی ز دست
 چو راهی بده داشت گفتارشان
 بدین دم شناسی و میدند دم
 دگر همتران نیز زین و مدد
 زیان چون بکیش دیدند وین
 بدل محکم گیسو نهی کاشند
 فرستاده ز امید بسته دوست

سر اسر شش گشتی از شرم آب
 همه گرد کرده ز گرد جهان
 فرستاده چون باد همود راه
 بنامش یکی هدیه همراه داشت
 فراوان بداد از همه امغان
 بانگریزیه دل نموده تباه
 رساندند هر دو بدینگونه راز
 بهر جا که گشتی نماید گذار
 بدریا بنیر و ز ما هست پیش
 نه دنیا با ماند خواهد نه دین
 شود روز بازار کافی سیاه
 بهر دم سبک کار گرد دگران
 شود پیکان بسته راه گذار
 بجلاج و زوار آید گزند
 بجنگ و تراید از ایشان شکست
 ز رده و می شد مس بارشان
 دم شاه بستند از پیش و کم
 گرفته سوی پر تکیشان همه
 برو کرده ز انگیزیه هر زین
 فرستاده را خوا میداشتند
 دل از آرزو و ماسیکر گشت

سرختم امید بر بسته دید
 سبزه پر زرد و دکه و پر زلای
 بامروز و فردا بشد ماه شش
 ز بر با پنورش بیامد نوند
 ز سوی مهابت که آتجایکاه
 نبشته در آن نقر نامه لمیر
 باند بشهر بروج انگریز
 بکوفتی خودش ساز داشت
 ز کلا بد باج در با جگاه
 درم چون زیاج آید اندر شمس
 بخشد و زان بهر چه آید فروز
 فرستاده خوشنود شد فیض
 مهابت نهالی بر از شاخ نعت
 بهر آنچ او پسندید آیین و راه
 در بسته را باز آید کلید
 ز تارگان زه نموده کمان
 مذانت چهاره ناید بجار
 چو شتر را بکس بر بود سرگران
 چو دریای قسرم در آید بچوشت
 تنی ساغر و شیشه بشکسته دید
 ره خمش که پی سپهر زیر پای
 که شد اندکی جان نا شاد خوشش
 بدستش یکی نامه ارجمند
 بخانی نهادی بسر بر کلاه
 سخنهای شایسته دلپذیر
 پار و فروشد زهر گونه چهر
 نایب بر کس به پیدا دست
 سه و نیم از صبدال و باه
 بهر سال باید ده و دو چنار
 ز انگریز گیرند چهند و چون
 چنین کرد اندیشه با خوشی
 همان پیش نه نیز گستاخت
 گمان پسند و پسندیده شاه
 گشاید سرای فروش و خرید
 زدن تیر میخواستی بر نشان
 بود تیر بست نشان استوار
 گشاید کجا کارش از دیگران
 ز خور آب هرگز نگرود خموش

ذکر در خوشی قولی پادشاه و مکالمت کردن بهر تاسر و با آغاجاه

مصابت برو گر چه ورزید مهر
 فرستاده را هیچ نگشاد کار
 نه دستوری رفتن او را ز شاه
 شده سائکین امیدش نگویند
 رسالده و دشش بشد مایهشت
 یکی جشن ز پا پا راست شاه
 در آرزو آن در شامشاهی
 بفرخندگی زاده از پاک نام
 میرزم نو این سران سپاه
 گرفته بگفت گوهر شاهوار
 زمین گشته از گونه گون گوهران
 ز بس عنبر و عود و مشک تبار
 فرستاده با جان ناشاد خویش
 بدر که بیامد بخوشباد شاه
 بگفتش که نه ماه آمد بهر
 ما بزم اگر زنده فردا بگاه
 پرسم از و پا سخ خویش باز
 شنید و بزمی زبان گرشاد
 بودیکه راست گفتار تو
 چو دل بسته بدشاه در کار خویش
 بسان این جشن شد روزگار

بکینه همی گشت گردان سپهر
 خورشید لنگ و افشاده در راه
 نه در بودش سپحگون روی در
 دش گشته چون سائکین برزخون
 دو روز دیگر نیز بر روی گذشت
 که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
 جدا از صدف گشته با فرهی
 پدر گشته از زادنش شاد کام
 کشیده چو اختر رده پیشان
 بتاج شهنشاه کرده مشار
 فراینده رشک دریا و کان
 زمین عنبرین شد هواشکبان
 دل زنا امیدی شده ریش ریش
 به پیش آمدش آصف شه براه
 بیامد نهال امیدم بهر
 بیایم بر شمشیر یار سپاه
 که شد برون من در اینجا دراز
 بند هبیده آنچه کردی تو یار
 ولی ماند در پرده زان کار تو
 نپرداخت با تو ز تیار خویش
 فراوان بماندست نا کره کار

نه تنها توفی مانده پسر و نادر
 سر آمد کنون جشن کجی پری
 کهن گشته کار توران تو گفتم
 هر آنچه نمودی تو در نامه یاد
 تو گفتمی اگر کس پرستار ما
 رود گر بابر کس زور و جور
 که داری خود کند یاوری
 چو سورت بفرمان فرزند اوت
 مگر پورا هست بیداد گر
 و گر بشنود این سخن شاهزاد
 یار و دشمن تاب و آید بسم
 بشود ازین خام گفتار تو
 جهاندار و شهزاده ارجمند
 فرستد ز دستور بشنید راز
 نویسم در نامه از نو گنون
 ضد بوخرمند با آفرین
 برفتن و گر نه بدستم لگام
 عریا بدار و نشد به الاغ
 پاسخ چنین گفت دستور باز
 ز شهزاده فرمان کی استوار
 سپارم تو کان توران هستی

چو تو صد سوارند در هرگز
 باید که من کار از سر نوی
 تنی گشت امیدت از خو گفتم
 بجز یک سخن سر بپرست داد
 بیازارد آن هست آزار ما
 رسد خویشین شاه آرا بخور
 نباید یکس پسر داری
 کجا خواهد این گفته را داشت وقت
 که می چمی از داد او خیره سر
 که جان تو از داد او نیست شاد
 شود از تو تا شادمان و دردم
 شکست اندازد ببار از تو
 نخواهند برگز نمودن پسند
 چنین کرد کوتاه گفت دراز
 نمایم سخن آنچه گفتمی برون
 بیاراید آرا بخور و گلین
 دهد تاروم من بن کام و کام
 پسندید چاره انجام داغ
 بهر جهاندار نبود نیاز
 بگیرم بد انسان که آید بکار
 ز نشد امیدت بر آید مگس

فرستاده چون هیچ چاره نید
بگفتار زان پیش یاره ندید
بیاید پر از غم بجای نشست
بریز رخ نبرده ز اندیشم دست
که آسپس این چه آید پیش
رگ جان و گر چون خراشد پیش

رفتن فرستاده پیش و فردا شاه منشی شکر الله و شنیدن

سخنان خاظم خواه

چو از جشن آمد بهر پشت روز	فرستاده با جان پر در و سوز
بد فکر که آمد و جست راه	بزد بزرگ دهران شاه
و هر که در پیش او تیر چرخ	روانش پند و ختی بهر چرخ
خرومند و شکر اللهش نام بود	روانش بغیر از اینک رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان	نیالوده از پاره کس دمان
بد و داستان را انداز کار خوش	در و جست در مان تیار خورش
شنیده خرد پرور و نیکوئی	بنیکی چنین داد پاسخ بدوی
ببازم چنانچون تو را هست رای	بایرم سخن آنچه گویم بجای
نه دریای علم آرم بر کران	نمانم بگرداب چون دیگران
تو را بخت فرخنده شد و آسیر	که از مهر کردی بسویم گذر
بمن آنچه فرمود و من سر زند شاه	بگویم نذارم بدل در نگاه
بگوید فرستاده نیک رای	هر آنچه بگوید ز کیهان خندای
که از من بخواهد نذارم در نیغ	خود آرزویش بر آرم ز منیغ
کنون هر چه در دل تو را هست گام	بمن گو ز گفتن پیس جان گام
شنیده نمانم بهر سزا ده یار	گمانم که گردی ز شهزاده شاد

در مرد می بسته دیدی بسی	بگشتی بدروازه هر کیس
تو برگشاده شود بسته راه	بشهرزاده گیری اگر تو پناه
نیفتد ز کس غار در راه تو	شود یکسره کار و لخواه تو
مخو غم جو او گردت دوستدار	بسورت شود کار تو استوار
بگویند گفتا که آباد مان	نوشنده بشنید و شد شاد مان
ز تو تازه بزم مرده گشت امید	ز روی تو شام غم شد پدید
ز بند غمت باد آزاد دل	چنانچون نمودی مرا شاد دل
بیدار شهرزاده شد ساخته	چو از آفرین گشت پر دهنه
چو دیدش ز دل زنگ غم دور کرد	دو دیده بیدار پر نور کرد
بیارم و گر جا بگفتار خویش	سپس زین هراکج آید اورا پیش

روان شدن چهار چوب از آنکندیمند رسورت و
 دو چار شدن کبشتی جنگی تکریش در راه و وقوع جنگ و کشته
 شدن جوزف و کپستان جهازات و نصب شیریل بجای او

فرزون از نیم ماه دو همقه بود	ز سال ده و شش و ده رفته بود
ز آنکند آبی شد شش جهاز	سوی هند و بنام بنموده ساز
روان گشت هر شش هزار گویا	از آن دو به بنام و سورت چهار
پسندیده و سخت مشا بود	دلیر که سال از آن چار بود
همه ساله جوای ناورد و جنگ	بخشکی پلنگ و بدریاننگ
بدریا نوردی و مردی تمام	هر کار شایسته جوزف بنام
رسنده بدشمن جو گو له ز تو پ	از آن چار کشتی نیکی بد کلوب

دویم جسم سیم یونیکال بود
 پسین چارلس بود بر روی آب
 چون نزد فرنگیک آمد ز راه
 پدید آمد از دور کشتی بزرگ
 بکشتی بند هیچ خبر ساز جنگ
 در و ناخذ اندکی شیر مرد
 و لیس و توانا و پر خاشجوی
 کلوپ رنده کیتان جو باد
 همیرفت تا سوی دشمن رسید
 ز سالار کشتی پرسید نام
 پاسخ منی سیز و ارون نهاد
 بر افروخت آتش هماندم توب
 ز یکموی کشتی منوده گذار
 بزود آنکه بد ناخذ در کلوپ
 از آتنا پناهی کی کار گر
 چو از دور جوزف بدینگونه دید
 بد ناخذ از دوز یک پاس پیش
 چو آمد نزدیک آواز داد
 بدین کشتی انگس که او متر است
 بیاید بیاید بر من من از
 چرا جنگ آراسته با کلوپ

ز چادر گشاده پروبال بود
 پرنده چو بر باد پیران عقاب
 سپیده دمیده فرو رفته ماه
 گروهی در و پر تکالی چو گرگ
 سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
 رساندی بگردون ز شمشیر گره
 نهادی منی سیز بد نام او ی
 روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
 چو تذر یکی نعره برکشید
 کجاست رفت خواهی و راهت کدام
 به پیرو ده گفتن زبان گشاد
 کلوپ که بزود پنج سوی کلوپ
 بر دین رفت کرده در گوسفندگار
 بکشتی دشمن ده وشت توب
 ز یکبار پیچید ناچار سر
 پاران خود کار و ارونه دید
 روان کرده کشتی بیاید پیش
 که ای تیره بخان گشته زداده
 جز او سر بر سر و اکتر است
 دهد پاسخ آنچه پرسمش باز
 باز زده بهلوی او را بتوب

پانچ بد اندیش لب باز کرد
 که ز ورق نذارم بهمهراه خویش
 روان کرد از پیش خود نامور
 منی سیر نامد ز کشتی فسد و
 چنین داد پیغام گز شاه خویش
 زبان داده ام گر بر گز و تیغ
 ز کشتی خود پای نهسم برون
 بگفت تو پیمان نشاید شکست
 چو چهاره گردم ازان چار نهیت
 بدینان چو آتش آمد بگوشت
 چو بچکان زبان و سر خامه کرد
 من و هر که با من درین راه است
 بگوئیم و پسیم کردان سپهر
 ز ما سر بر گر بر آید و مار
 و گرنه نمایم توراد سنگیر
 بدر یا نهان گز شوی چون نهنگ
 کنی گر بگردون چو اختر نشست
 منی سیر بر خواند و از کبر و باد
 چو جو زف شنید این سخن گشت تیز
 نشسته چو در چارلس بود خویش
 دو اسپه تیز و یکی مرگ گفت

بهمانه بدینگونه آغاز کرد
 نیارم برون شد ز بنگاه خویش
 خرامنده ز ورق چو طاووس ز
 شکس از معسلم روانه نمود
 چو گشتم جد اراه بگرفتم پیش
 بیار دهر باران ز بارنده میخ
 ز بالاسر نام نامم نگون
 مگر آسمان سازدم زیر دست
 کسی را بمن جای پیغام نهیت
 ز مردی بدل اندر آورده چو ش
 جگر دوز زمین بد و نامر کرد
 گشایم با تو به پیکار دست
 چه آرد به پیش اندر از کین مهر
 تو انکه تن خویش زنده شمار
 بیارم ز بالای کشتی بزیر
 بشت آرمت بچکان و درنگ
 ز بالابریر آرمت خوار و پست
 نخستینه گفتار خود کرد و یاد
 سرفشته خفته را گفت خیز
 به پیکار دشمن سفکند پیش
 باندک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد بر روزگار نبرد
 بکشتی فرو تر از د مرد بود
 بجایش شد و داشت بر چنگ
 بکوشید تا گشت خورشید زرد
 سر آن تکه کشتی بر خویش خواند
 پیل نام و همیس بد نام خدا
 و را بود چون مایه جو زنی
 چو شب شد منی سیر آتش فروخت
 همی داشت در کشتی خویش پائس
 مخفتند از بیم هر دو گروه
 گذشته را گشت گلیفته بود
 چهار خود اندر کنار کشید
 چو کشتی اویره جنگ بود
 سران چار کشتی گرانبار بود
 پیل ماند بر جای خود استوار
 که از چاره خواهد کشیدن بام
 تکه بهره چو از روز آمد بسر
 فرو رفت خشنده خور زیر آب
 بمانده دوش آن تیره بخت
 ز اختر کسی را که بهبود نیست
 چو خورشید روز کسی شد سیاه
 بیا سود از کوشش و رنج و درد
 که شایسته جنگ و ناور بود
 بدشمن همیس اند تو پ تفنگ
 پیکسو پا مد ز جای نبرد
 بایشان زیکار گشتار راند
 نمودند بر خویشان که خدا
 شد از زانیش پای جو زنی
 دو دیده هر چار کشتی بد بخت
 مباد اکش آید ز دشمن هر اس
 چو خورشید بنمود از تیغ کوه
 بد اندیش را دل ز غم نقته بود
 پیل را سوی دام چار کشید
 باب کم اندر سبک سنگ بود
 کنار ه گزیدنش دشوار بود
 بد است اندیشه نابکار
 نه پیچید سوی کناره لگام
 منی سیر آمد بد ریا دگر
 فرو گشته شد لاجوردی نقاء
 بی روشنی آتش افروخت سخت
 ز اخگر و را سود جسته و نیت
 ز آتش که روشن نگردد پناه

جنگ کردن پیل با منی سینه و زخمی شدن او و پیلان رسیدن عکشتی منی سینه

چو با تیغ افراخت خورشید سر
تی گشت از مهر طلاس سپهر
پیکره زول و دور شد باس مهر
دور و یه بکینه پارا استند
چند اخت تاریکی شب سپهر
کر بسته از جای برخاستند
پیل آمد از جیس و چهار پس
به فرشتن چوبه تیز بر چار پس
ره شیر و رسم پلنگ آوردند
باشکر بفرمود جنگ آوردند
نماید پس یکدگر راه شکست
باید کرن چار کشتی بجنگ
تو باید که آسوده ماند ز درد
یکی چون زد دشمن بگوید ببرد
بیاید و دویم جنگ را کرده ساز
نخستین چو ماند ز سپکار باز
بدشمن کشند سیوین گیر و دار
دویم نیز گرانده از کارزار
چهارم نهند کام در دوار و برد
سیوم گرفت و ماند گاه بنزد
سر دشمنان زیر سنگ آوردند
بدینگونه آسوده جنگ آوردند
بنادور کشتی بپلنگند پیش
گفت نخستین روان گشت غیش
نمودند با همدگر سخت جنگ
دو سالار بر دل بتوب تفنگ
بگوش میان داده پنجم رنگ
گلوله روان گشته همچون تلرنگ
شده پس لوی هر دو کشتی فگار
گدشته دی چند از کارزار
ز سوی منی سینه گردن خراز
گلوله بتوب پیل خور و باز
چو از توپ او شد گلوله ربا
بیاید بتوب پیل کرد جا
بر آمد خشم پیل رستخیز
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز

بک چشم بنموده گیریزه جای
 دگر ریزه بر چانه آمد بزور
 سیوم پاره نبشت بر آنگ
 جزا دست کس دیگر از تو پاره
 پیل چون بدان زخم از کار رفت
 معلومی بود گرد و لیس
 به پوست جنگی که تا آزمان
 جهان بر پاندیش بنمودار
 مران هر سه کشتی که بد یار او
 بیاری گرفته ره از چار سوی
 گرفته بد اندیش را در میان
 بیاید آتش بد ریای آب
 بجنگ اندرون رفت یکپا پس روز
 بد اندیش بسته شد پاوست
 دو از پنج افتاد و یک از کمر
 به چارگی برد کشتی بزور
 بشد تا بنزد کساره فراز
 ببند و بکشتی زنو هر سه تیر
 مبردی گشاید در کارزار
 ندانست کز گردش صبح هر
 وز مینوی انگریز فرخته خوی

بفشاد چشمش ز سر سوی پای
 به انسان کز نوکست آرام دو
 بشد تاب تو ش از تن جان او
 بفشاد از پاوشد زخم سار
 وز زور مردی و پیکار رفت
 بجای پیل رفت چون زه شیر
 کس از جنگ بمان نداده نشان
 بر آورد از کشتی او دمار
 بجنگ اندرون گشته غمخوار او
 نهاده بر زم و به پیکار روی
 شد از دو د بار و سه تیر جهان
 دل با میان کرد یکسر کباب
 شد از راستی بخت بدخواه کلاه
 د قلمای کشتیش هر شکست
 منی سیر نشناخته پاوسر
 زمیدان کینه دلی بزور خون
 زده بادل خویش زیگانه راز
 بیاید بمیدان دگر ره لیس
 کند دشمن خویش را خوار و زار
 کانشش رو نیز از کف چو تیر
 روان کرد زورق بزرگ او

گزیده یکی مردگاناک نام
 فرستاد تا او بآرام دل
 نماید ز کشتی شکسته دست
 پیاسار از نو دقلمای خویش
 و ز انیس که کشتی شود ساخته
 اگر باشد شش رای پیکار جنگ
 و گر آشتی باشد شش آرزوی
 چو یاران یکدل بیاید پیش
 سوی انگریزان خزانده مهر
 منی سیز بایست بند گزند
 بکوشیدگاناک تا او براه
 فراوان ستودش بفرزانی
 بند رفت و پاسخ چنین داد با
 و ز انیس مرا نیست جز زانگی
 بی زندگی نام ندیسم بیار
 جنگ اگر بگیرد پیغاره نیکست
 اگر گاه پیکار جو سنگام جنگ
 برادریم آنکه گرامی نه خوار
 بوجگاناک بشیند کفزاروی
 شبانکه که شد تار و تیره هوا
 بشند یکسره بخت بدخواه کنند

در فشی که دادی ز فطرت پام
 کند آنچه باشد در اکام دل
 کند استوار آنچه گردیده است
 تخته ببند بغلبای ریش
 همه باد با نهار افراخته
 بیاید بکین خواستن بد رنگ
 نماید چو گل تازه بنموده روی
 گرامی نماید بیدار خویش
 همانکساده دل و تازه چهر
 و را آشتی هیچ نامد بند
 بیاید نیفتد نگون سر سگاه
 مگر باز آید ز دیوانگی
 چو شد کار کشتی سر اسر باز
 میرم از ان به که مانم جنگ
 نگردم ز آیین مروی و داد
 که با خواشش ایزدی چار نیست
 شمارا بمن بر شود تیز جنگ
 ندانم که چو نت انجام کار
 بلنگر که خویش بهما و روی
 بفرمان داد از منبر از روا
 بنا که بر آمد یکی باد نشند

چهار منی سبز گلم کرده بخت
 نیاورده تاب اندران با بخت
 بهر سو چو اسب گشته چهار
 بر فتنه بر آرزوی سوار
 بناگه پادشاهان و دو سنگ
 ز بهر موده رفتار شد نیز لنگ
 در انجا فرو ماند چون خر بگل
 بد اندیش این گمان شد بدل
 که کشتی همین جا بجا پیشک
 خود و همراهان شد بر درونش
 بهره فراوان سبکبار بود
 بهر روز بخیر و در بود
 پاورد با خویش یکسر فرو
 چو چگون زدیده روان کرده رو
 بکشتی بر افروخت آتش چو کوه
 که شد کوه و دریا ز تابش سته
 بسوی کنار روان گشت خویش
 جزیره یکی آمد او را به پیش
 پُر از دام و دود انگریج بنام
 در و دیو مردم نمود و کس نام
 بد انجا فرو آمد آن مستمند
 رسیدش از آن دیو مردم گزند
 برو آنچه گذشته رنج دراز
 بگویم با نام ز گفتار باز
 گذشته زاندازه تلخی چشید
 با تمام خود را بگوده کشید
 چو آتش بکشتی زد و خود بر اند
 مران چار کشتی بد انجا ماند
 نمودند آجای روزی در لنگ
 که شاید بر رند جزای چنگ
 از آن سوخته کشتی بهر کمال
 مگر شان بپخته کف نقد و مال
 تنی ماند دست امید از نو ا
 بر افراشته با و بان بر هوا
 ز ماه پنجم روز بدینچ و پست
 باره ز رفتار کردند ایست
 رسیدند کرده دل از غم تنی
 بسورت بفروزی و نستی
 که دشمن پراگنده و کرده است
 بشد شاد زین مشوه غم تنی
 رسیدند هر چار کشتی در تن

نگارش چنین رفت از خانه بود	ز انکلند بروی یکی نامه بود
بایران نماید کسان ر بگرایی	که کوشش فراوان بپارویجا
بازند کوتی بهر جای در	به ستوری شاه آن بوم و به
بدارند بازار سود اسپای	گشاده بیازار گافی سرای
بیاید با بختام آرام دل	بکوشش چو جوید کسی کام دل

آگاه شدن تاس رواز و رود مراکب از عجب بهیوت

و خبر دادن بجا نگیر شاه

با جمیع بودن بر او شد در آ	در ستاده تاس ر و سوز از
دل غمگنش شادمانه کنم	همان به که او را روانه کنم
مبن گفت گویم تو را سیر به	بدان نکه نکین برای و فر
بتاس رو آمد ز سورت خبر	سپس زانکه سی روز آمد بهر
بموالی اندر میفکند بار	کز انکلند کشتی بیاید چهار
رسید و ز شادی خوش شد چو ماه	بهوش همان نامه از جمیع شاه
بسر برد و بوسید و بنمود باز	بدان نامه شاه برده غماز
پامد بالید رخ پیش گاه	بخواند و نبرد جاناگیر شاه
ششید و شده شاد و زانده از پیش	در و دوش رسانید از شاه پیش
که شاید نو آیین یکی نوزمان	بل برده از آفرینان گان
شم نامجو از دیار فرنگت	فرستاده باشد پر از آب و ننگ
پرسیدن از جمیع آغاز کرد	پرسش لب شکرین باز کرد
بر و بر چسان گذر در روزگار	که چونست آن نامور شهر یار

ز تیار گیتی بود شاه دول
 ندارد غم از گردش چرخ پیر
 چو از پرستش همی بر داشت شاه
 بیاید اگر گوهر شاهوار
 و گر مخمل پر بهسای فرنگ
 بدر که بسیارید کیس فر از
 و گر اسپ کان گشته بودیم پیش
 نیاید و زان شد دل با غم
 سپار و شمرده تور اصد هزار
 فرستی مران خواسته پد رنگ
 بد است آنکه گفته شکاور گزین
 خریده سوی ما فرستند باز
 فرسته پاسخ زبان بر شاه
 طرایف بجز باره راه
 یکی نامه باید کنون شهریار
 ز کشتی طرایف چو آید بریر
 ز رواج نکرده و بیگردد
 همان نیز از دزد و آسیب راه
 شمشه بفرمودند زنده را
 یکی نفر نامه چو زیبا نگار
 بد است آنکه گوید فرستاده مرد

ز رنج و غم هست آزاد دل
 ز گرو و ن ندارد و بلوز نیه پیر
 پیر سید دیگر چه آمد ز راه
 کزان بخت شاید با فتنه نگار
 بود گر پُر از گل و گرساده رنگ
 که ما را بدین هر دو باشد نیاز
 که خواهد دل ما هر خبر پیش
 بگویم بگنجور کار و درم
 فرون گر بخوای فتنه زنده
 ز هندوستان سوی بوم فرنگ
 جوان و ندیده بخود بار زین
 بتن پیل پیکر ببالا دراز
 بگفت ای شهنشاه فرخ زار
 بود از پی شاه اندر کرد
 بسورت فرستد سوی ذوالفقار
 نباید گشاید و را با جگر
 فرستد بر شهریار بلند
 شب و روز پیوسته دارد نگار
 سرافراز شاخ برومند را
 نگار و بسورت سوی ذوالفقار
 بیاید بگفتار او کار کرد

طرایت زهرگون ندیده گزند رسد تا بدین بارگاه بلند
 نبشتند و آمد بدرگاه شاه مر آن پدیه نادیده آسیاب
 ز دیدار آن خسروی ارغوان دل خنجر و پند شد شادمان
 فرادان ستوده فرستاده را زغم کرد آزاده آزاده را
 شود آری از سیم و زر استوار هراں رخنه کافت بدیوار کار
 بر آرنده آرزو باز است کلید همه سخت بسته در است
 فرستاده راشه اگر رنج داد چو زرد پیره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه سمرقند و بختیاری کوفی ساختن

در بندر سورت

پس ز آنکه تاس روستمند با جمیر گردید و زار و نرند
 شب نا امیدیش آمد بمر بیشکی بر و کرد اخته گز
 جهانگیر فرخنده آمد براه پنداخت از مهر بروی نگاه
 یکی نامه فرمود پُر مهر و داد نموده دران در بدین گونه یاد
 کزین پس چنین است فرمان ما بسورت بود هر که فرمان روا
 بانگیز باید که جای نشیم سپارد بخیر رنج و آزار و هم
 کند بگوئی از ره بجز روی نیارد بدل در هیچ بدی
 ز اندک کسی هیچگونه ستم بسود اندازد کس او را در هم
 نباید که با آرزویشی کند برو بر پدیداد پیشی کند
 گذشته ز رسم و آیین داد از و یک پیشه بگیرد زیاد
 جز این آنچه باید سخنانی لغند که شاید بشان پدار مغز

نوازش نموده زاندازه پیش	نبشت و فرستاده را خواند پیش
فرستاده زاجمیر برداشت گام	سپرد آن کلید در گنج و کام
زهر گونه بیمار آزاد دل	بسورت پادشاه شد اول
سوی خاک ایران کمر کمر خست	همه کار کوئی نموده درست
خداوند را داد از جان درود	بعباسی آمد ز کشتی فرود
بپاد فرستاده هموده راه	سوی اصفهان پیش عباس شاه
نمود و روان گشت زانجا خیر	کم و بیش کاریکه بد ناگزیر
نمود و بسوی وطن را اند باز	بشایستگی کار بایسته ساز
کهن گشته سازم بگفتار نو	بسورت کنون کار کوئی نشنو
رخس راه سودا سپرد خسته	چو شد کار انگریز پیاشته
به ایشان نیارست کس کرد به	روا گشت بازار داد و ستد
سوی شهر سورت شدی ره پاد	زانکله هر سال کشتی و بار

ذکر وفات جمیس پادشاه انکلند و جلوس نخستین چارلیس
انتقال جانگیر شاه و خلافت شاه جهان و سبب شامه شدن
کوئی انگریزان در بنگاله با سهل و سه

۱۶۲۶
چو بر غین و خا همت افزود و پنج
من چپس بر مرد و زازار و پنج
شکست اندر آمد بسرو سهی
سر آمد بر و روز فرماندهی
جهاندار شد چارلیس نخست
نوا این یکی شاخ شای بر بست
بر و بار پشاک بد و او دین
سراسر جهان داشت با افزین
دو سال دیگر چون برین شد بسر
سر پادشاهان بارای و فر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه
 چو سپهر دراهی که بد ناگزیر
 چو تاج کیانی بس بر نهاد
 هر دو بد روان و راوی سنای
 رنشایش چون سالیان نخست
 پیروه یکی چندی داشت شاه
 بهر شش پری گشته از دل بری
 از دود و رشده خواب آرام و خود
 بهر مرد و شاخ شاخ شش
 پزشکان که بودند نزدیک شاه
 در مان آن در دشت افتند
 فردمانه دست پزشکان زکار
 ازین چشم بسیار دید خمر و شراب
 فراز آمد از بگردان ابجمن
 نیاید بکف کوهری از صدف
 همانند از راول ز تیمار ریش
 سر اسر زکار جهان ز فقه دل
 بهیجت چاره زکار آگهان
 که در کوئی صورت ای شهریار
 بکار پزشکی میجاد هم است
 ضرر و مند و دانا و باطن بنام

دشمن سیر آمد ز تخت و کلاه
 بشاه جهان داد تاج و سپهر
 بیاراست تخت بزرگی بداد
 بفرزانی داشت شش پایی
 دشمن بهر خم و رنج و تیر گشت
 خرامنده سر روی همانند ماه
 رسیدش بگر خشم زخم از پری
 تن نازنین را به بستر سپرد
 رخ ارغوانیش شد چون بهی
 بهاروی در دشمن نبرد ذراه
 بختند بسیار و کم یافتند
 تنی گشت دارد که بدشان بار
 زهر کشوری خواند دانا پزشک
 نشسته با هم سه را بر زن
 نشانه نیاید یکی بر هفت
 ز تیمار چهار چهار خوش
 شب و روز میبود آشفته دل
 یکی گفت ناگه بشاه جهان
 پزشکی فرنگی است دانا یکی
 هانش هانا بگفتی کم است
 گامم که دشتم شود و گام

چو بشیند اور از سورت بخواند
 بزرگی نگه کرد و شناخت ورد
 چو شد که نه آئین بخت گشته دراز
 ز بستر خرامیدن آغاز کرد
 جگر گوشه را دیدش شاد دل
 ز باطن شد و شادمان شهریار
 توانگر نمودش بسیم و بزر
 از آن پس یکی نغمه فرمان گشت
 که در همد باطن بسیم بوم و
 حرد آنچه خواهد فروشد همان
 کند آنچه باشد در او پسند
 بود او بدرگاه مادر جمند
 بد آن سپرد آن گرانمایه شاه
 بینگاه شد بادی پر امید
 بسورت بیار و برای فروش
 چو در بوم بینگاه بنهاد پای
 پر بیکره در شبستان اوی
 چو در نرس خوش چهار بود
 ز کردار باطن بدرگاه شاه
 بخواند آن گرانمایه را پیش خویش
 ز پنج بیکره ماه روی

بیالین پچار برد و نشانند
 دو داد و در بخور را چاره کرد
 تن آسان و خرم شد آسرو ناز
 بخند و لبش کین باز کرد
 ز بند غمان گشت آزاد دل
 پس از مهر دادش فرادان ثا
 بگوهر بیاورد پاتا بس
 بخوبی چو طوبی بباغ بهشت
 بیازار گانی مناسیه گذر
 چنین است فرمان شاه جهان
 پیشری نگردد از و با جلیه
 از و گشت فرزند مانی گزند
 روان گشت و بهناد سر روی را
 که کالانامه بد استخاضه بد
 فرادان برد سود از راه همیش
 بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
 که بوده گرامی تر از جان اوی
 دل مرزبان زان به تیار بود
 شنیده بدان همتر سیکه او
 نمود آشکار انمان پیش خویش
 ز خواب دل را اند بر روی چو

چنین بود فرمان برتر خدای
 بود اندر بند او بینگاله گام
 بجز کوشش و رنج بی گفای
 سرزگر چون در استان نشوی
 کمند نهانی کسی حبس خدای
 چه آگاه شد از رنج آن ره نورد
 معنی کز تب در و بند کاسته
 ز دانا دل سر زبان شاد شد
 بختیخندان مرا و را گهر
 ز بخشش چه پر دخت آفر خراز
 کسی کز شهادت باز ارکان
 بخونی نایم برایشان نگاه
 تن آساید در اینجا چند و چند
 اگر با خود از گوهر آرنده گنج
 بر شاخ بوشیند زینگونه راز
 کلبه در بخش آمد بکف
 شنیده یحاکایت بسورت نبشت
 کز این پس زانکه کشتی و با
 نیروی یزدان و بازوی پای
 شود ساختن کار داد و بسته
 چو سالار کوتی بدانت راز
 که یابد بینگاله انگیز جای
 وز انبیس براند بینگاله گام
 نگر تا بر آمد جهان آرزوی
 باندیشه و رای خود نگر دی
 پرستش مرا و را بهاری بجای
 دو اکر ده کم گشت آزار و درد
 چو ماه دو هفته شد آراسته
 کف او چو دریا و کان را دند
 که شد خوار در چشم او سیم نو
 خود و باطن آنکه چنین را اند راز
 گر آید بدین شود شادمان
 گذارند با کام دل سال و ماه
 طرایف بیارند و کالایا برند
 نه منی کسی آرد در ساندیر بچ
 در آرزو با بخود دید باز
 نینداخته شدنشان بر هفت
 بکوتی خداوند فرخ سرشت
 اگر سوی بینگاله سازد گذار
 بخونی همه کار آرم بجای
 نیاید کسی را بسو سچ بد
 باینکه زنبوشت دانسته باز

چو شد ششصد و چهل فروز پیرا
 دوشتی به بنگاله شد پیر بار
 پنداخت لنگر بفرخده بخت
 رشادی بخجلی کشیدند رخت
 سران دوشتی و باطن همان
 بدیدند دیدار هم شادمان
 چو آسوده گشتند از پنج راه
 برستند نزدیک بنگاله شاه
 رفوئی و آذر م سالار شهر
 فراوان بدیدند از مهر بهر
 فروتر ز اندازه بنوختنشان
 پنی کوتی و جای دادوستد
 بدانکه از مرد میا سزد
 یکی بندری داد هو گلی بنام
 برفقه بدانجای بابانو کام
 سران دوشتی نهادند رخت
 بودند شادان دل و شکفت

ذکر کوتی ساختن تکیشان در بندر هو گلی و

تیمه تنجیر آن نمودن با بعضی تنهات

سرپینده و نگین باهوش و آ
 بدین داستان شد چنین معنی
 از آنکه که انگریز فتح تبار
 هو گلی سپاورد دشتی و بار
 در آنجا گیه کوتی پر تکیش
 همانا که بوده همدسال پیش
 نشسته در آنجا آرام دل
 بسوداگری رانده کام دل
 بیازار گانی بگسترده دام
 ستانی جزایش بدل بوده کام
 بسودا پی خویش بگشادور
 چنانچون نخستین بهر بوم و بر
 بجز نامه بد سکالی نخواند
 وز آن پس که چندی در آنجا ماند
 رسانده بر و بومیان را گرد
 سپرده ره ریو و دستان بوند
 در آنجا شده خویش فرمان گذا
 نموده دژ و باره را استوار

هو گلی چو مرغوش را راست کرد
 چو در دست او بدید ریاکتار
 گزیده بسی کشتی از بهر جنگ
 بی زده در آنجای آن خیره رای
 نخستین کینه بسی ساخته
 ز عهد انشی برده بت را نماز
 هر آن سر که باشد ز دانش تپی
 مرا آنرا که شد دیو ارباب زو یار
 سزای پرستش خداوان بس
 به نیاجا که ای خرمند را بد
 شنیدم به لسان که از رای خوش
 سپس ز آنکه عیسی فرخنده خوی
 بگیتی برانگه شده دین او ی
 گرفتند هر یک به خواه خوش
 ره خویش هر یک بدانسته راست
 همه راه ایزد بداده ز دست
 سر آمد هرین بر بسی روزگار
 بدانت کز سپیکر پروان
 پرستش نشاید بچوب و جنگ
 دل از هر پیکر بدو داشت
 بتا زانموده پراز خاک سر

بد آنجا یکیز آن خواست کرد
 وژ و باره و بندر پشمار
 پراز مرد جنگی و توبه تفنگ
 همی خواست راز دل آرد بجای
 هیا کل در آنجای بنشاخته
 خداوند دانسته و چاره ساز
 پرستد ترا شنیده بت ز ابلی
 نداند جدا کرده از کردگار
 نشاید بخیر او پرستش بکس
 ز دانش دری چند خواهم گشاد
 بگویم بمن بایست داشت گوش
 نه گیتی بمنسوب آورد روی
 سران و بزرگان آیین او ی
 جدا گانه آیین جدا گانه کیش
 شمرده ره دیگران کج و کاست
 سرا بجام گشتند پیکر پرست
 خروشد کسی را که آموزگار
 نه سودی توان یافتن فی زیان
 پرستیدن چو بستانک
 کشت و کینه نهی ساخته
 نموده پرستگار

نخستین از آنها بود انگیز
 بلند یزد شد نیز همد استان
 جز این دو گردی که شد اهل آ
 خداوند را برده از جان نماز
 نشد هر کردانش و پوشیدار
 از آن گریان دان کی پر کش
 چو این آگهی شد سر اسر بر
 بهر مرز و بوم از که باستان
 ندانند بنوشنده جز این دگر
 گرد و با گرد و سیما پرست
 فرنگیت و ان بوم باشد فرنگ
 فرانسین باشد فرنگی و پس
 همان بوم او بست باشد فرنگ
 یورپ نام دارد دگر بوم و بر
 سیوم آگهی ای خردمند را د
 بهو کلی بلند یزد کونی نمود
 برای پرستیدن داد دگر

صلوات

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پریشان

در تخیل هوگی و متاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پر کشش بهو کلی چه آمد مرا و را به پیش

سپس زانکه زان دشمنش چون
 شش و سی چو افروزد برغین و خا
 چو باخویشتن دید مردان جنگ
 نهان آنچه بودش نمود اشکار
 سردام پوشیده را باز کرد
 برین بُد که چون دژ شود استوار
 یکی خان بینگاله بد سر زبان
 خردمند و فرزانه قاسم نام
 بد است اندیشه پُر تکلیش
 بشا بهمان نامه بنوشت زود
 بهوگی درون مردم پر تکال
 فراوان از ایشان شده انجمن
 سکا نده رای زشت و تباه
 چو خرد در گه باده مستی کنند
 از اینها گذشته کنون آن گروه
 که این پایه رخنه گرد و بلند
 روی را چو پنهان و بد شهر یا
 جهانان بر آشفست زین آگهی
 نبشت و فرستاد زینسان پیام
 چنان کن که یکتن نماند بجای
 یکی تابناک آتش بر سر دژ

بر انم بر انم ز بهوگی برون
 پنداخت پروان زاندازه پا
 همان تیغ و شمشیر و توب و تفنگ
 با آسان همی خواست کیر و شکار
 بهوگی دژ و باره آغاز کرد
 بسج نهانی کند آشکار
 باندیشه پرو و بتن نو جوان
 دش آگه از راز گیتی چو جام
 بسنگ خرد بست رخنه ز پیش
 نموده بدینسان سپس از درود
 گشاید زاندازه خویش بال
 همه رزه دیوان شمشیر زن
 برون سو سفید و درون سوسیه
 بجای خدا بُت پرستی کنند
 پی باره و دژ فلکده چو کوه
 کمشور رسد پیکان زان گزند
 شاید گرفتن چنین کار خوار
 یکی نفر فرمان شا بهنشی
 بمردی و گردی بگردان لگام
 سر سرکش را بنه زیر پای
 بُت و خانه بُت همه را بسوز

جز هوکلی بهر جا کران تیره رس
 چو فرمان چنین یافت آن نامجوی
 نبرده سواران رزم آزمای
 بهمه پاورد از بهر جنگ
 هوکلی بیامشده ساخته
 دل پیشش شد ازین آگهی
 برابر شد از بهر رزم و شبرد
 گذشته ز جان بهر ناموس و تنگ
 سرانجام آمد زبون پر تکیش
 بسی کشته افتاد در رزمگاه
 رها شد هر نکس ز جنگال مرگ
 سر اسه گرفتار شد چون شکار
 که دمر زن و مرد و برنا و پیر
 بخودی ز خانه کشیده بکوی
 ببردند و بد آنکه زیبای شاه
 بد یکدیگر ریدک چو تابنده هو
 بتانی بدیدار و چهره چو ماه
 تادرجو انان چو یک تخت کوه
 هماندار چون دید آن بردگان
 دلش گشت خرم چو باغ بهار
 بهر کس از آن بهره فرمود شاه

به پی از ایشان سپرد از جای
 سوی رزم و پیکار بنهاد روی
 بآهن نمان گشته سرتاب پای
 ندیده رو اسب چو نه درنگ
 نیا سوده و روز و شب تاخته
 ز آرام و نشادی و راکش تپی
 رسیده بگردون گردیده کرد
 نمودند با همدگر سخت جنگ
 بکس بد پندید و بد دید خویش
 ابر زندگان روز گشته سبا
 برهنه سرو پانه سار و نه برگ
 شمار اسیران نده سه هزار
 همان کودک لب نشسته ز شیر
 توان از تن درنگ رفته از دست
 فرستاد بهره گونیخواه
 بخوئی همه تن چو خشان لبر
 بهر بر نهاده ز غم نه کلاه
 که از جنگشان کوه گشتی ستا
 نه پرد که از تاز بهر و دگان
 بخت بد بر ویزگان شماریار
 بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت و انای فرخنده رای
از آنکه که مردم بسیار بدبای
میان یوروپین و هندی بنبرد
نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیره فنی از پرتیشان بدوم چارس پادشاه

انگلیزان بخشیدن او کمپنی

دو دشت بر ششصد و یکمرا
با نخله چارس ندر شهریار
به پوستی خسرو پرتیش
بدوداد دختر آیین کمیش
بهندوستان داشت بندگی
بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پوسته شد چون بخون
ز فرمان خود کرد منی برون
بداماد سپرد و کرد آفرین
که باد انجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت
چو شش سال گذشت چارس شاه
سوی مهر بخشش به پیوده راه
دول کرده خنده ان شاد ایچ
بخشید مرکبسی را به سر

ذکر اجرای شغل تجارت انگلیزان در

بندر هوگلی با بعضی وقایع متفرقه

هوگلی چو بگشود انگریز راه
بفرخنده کی اندر آنجا یگاه
بفرمان سالار آن بوم و روز
که انگریز راز و چهره خود اراز
سرای ای رنبا و ایوان و کاخ
یکی نفر کوئی بزرگ و فراخ
چار است هر یک چو خرم بهار
که گردون برو کرد گوهر تار
نگار اشتی کسی کس نبرد از جنگ
رهنده نژادان با نام و ننگ

بنیک و بید روز و شب سیتا
 بشد تیز هر روز بازار ادوی
 بیا به طرایف در و پیشار
 ز انگریز هم بر کسی بار نی
 که نماند بر کسی چگونگی زیان
 پنهان و دوا فرود تیمار و رنج
 که بدنگ اورنگ اورنگ پ
 بسو مان بسایه دندان آرز
 مرا و را پدر خوانده و جعفر بنام
 به بیداد کوشید آند یوسار
 بکوفتی همی راند فرمان و کام
 که گیره بر و تلخ شد کام دل
 رواداشت بروی تخت این پادشاه
 از وجبت زاندازه پرو و خراج
 زده یک ز صد ده به بیداد و زور
 به بیکاله فستند از بهر خویش
 زانکلند از بهر خود بسته بار
 بسودا بخود برگشادند راه
 از آن کار نا بخردان دنی
 بهودند با جانک سرفراز
 که بودند در کار با یار ادوی

که باشند هر جا به سنگام کا
 بخوبی بسر شد همه کار ادوی
 زانکلند هر سال کشتی و بار
 کسی را با انگریز آزار نی
 بداد و بسته شد بسی بایان
 چو بر ششصد و الف شتاد و پنج
 بگاه برادر کش پر فریب
 یکی خان بیکاله بد سرفراز
 چو آن آرد مرد زاده ز نام
 به راستی کسیره کرده خوار
 ز انگریز به عجب جانک بنام
 بهو کلی نشسته آرام دل
 جفا جوئی به او اگر مر زبان
 ز پیمان گذشته فرون خواست براج
 بفرضه همی خواست سیر و عیش
 دیگر ز انگریزان که از شهر خویش
 که با کمپنی شان نیند سچکار
 نموده مرا آنز زبان را پناه
 فراوان زیان رفت بر کمپنی
 سیم ز انگریزان که از دیر با
 همه کار داران سر کار ادوی

۱۶۸

زخود کامی و رای زشت و تباه
 سری چند گم کرده بهنجار خویش
 بدرگاه سالار آفرزد بوم
 زنا بخودی آن نگویمیده رای
 بدینها دل خود نه خور سندان
 ز جانک فراوان بده سیم
 ندانش از آنها کسی کیست
 چو جانک چنان دید باز خویش
 سوی مرزبان رفت درود آگاه
 ندانست تا زوجه آید پیش
 فراوان سخن گفت آن ارجمند
 شنیدم که لنگی بر راه دراز
 بدل آرزو کرد بهر ستور
 بر زیر اندرش تیز تک مادیان
 ز رفتن شد خسته رفته ز کار
 فرود آمد و گره را دست و پای
 ستور آرزو کرده آن مستمند
 چه دانست گرد و ستور ستور
 بر نیگونه بد جانک سرفراز
 از سیم و زخواست سالار
 چونامد بکف اندر شخ استه

جدائی گزیدند زان بگلناه
 ندانسته نیک و بد کار خویش
 بر خستند با نجات تاریک و شوم
 همه را بنزدیک خود داد جای
 که داد و ستد هم همه بند کرد
 بنزد یکی مردم همیشه و ر
 بیاور زبان رفت بسیار چیز
 پراگندگی دید در کار خویش
 از داد و زان رفته پدا خواست
 تک پاشدش بر دل جان برش
 زنا از جندی نکرد آن پسند
 برفت و ز رفتن فرو ماند و باز
 سواری پدید آمد ز دور
 یکی تچه اندر بی اور و ان
 چو نزد یکی لنگ آمد سوار
 جیت و بگردن برش داد جانی
 که در ره نگر و ز رفتن نژند
 دران چول پر غول بسیار دو
 بدل خواست بر بزرگرم و گداز
 فراوان بدانش ز آزار بهر
 ز شرم و ز آرم بر خواسته

برنجیر کرده سراپا میسند	برندان فرستاد و کمروش نهند
بخست آن پندایش برادر	بچوب آن تن پروریده بنار
برندان غم ماندی غمگسار	بچاکت زمانه بشد شک و تار
بفرمان دادار چون رها	ندانم که چون گشت زان اردو
بنشت و فرستاد آتش فرار	گه شسته بسرمه با نکلند باز
بر انگیزیه جور و تیار بود	بکوفی سورت همین کار بود
رسیدی ز سالار سورت بیان	بکوفی خداوند سورت همان
بخواب دیده یکی نامه کرد	بانکلند او نیز با آه و درد
زسخی و تیار و پیداد داد	گه شسته در آن سر بسیر کرد یاد

رسیدن بر دو نامه در انکلند بار باب

کمپسی و روانه شدن جہازات جنگ

که غیثی زهر نوک عامه رسید	نگویم بانکلند نامه رسید
که بودند و کمپسی رایزن	سمران و بزرگان شده انجمن
از آنگونه پیداد و چنین ستم	بخوانند و گشتند دل پر ز غم
نشاید گرفتن چنین کار است	با انجام اندیشه شد دست
خمش می گزیند درین داور	نباشد ز مردی و نام آوری
که در هند مارا بخوانند خورد	بباید نمودن چنان دستبرد
روان کرد باید پی نام و تنگ	بهو گلی و سورت جہازات جنگ
که در رزم چون کوه دارند پای	همان نوجوانان رزم آزمای
چو نار و نکلند داشت فوج و سبأ	بدستور آئین ز کس غیر شاه

با نکلند جز شهر یار جهان
 اگر هست دستور و گر پور شاه
 در آنکه دویم چیم برگاه بود
 هر آنکس که در کمپنی بود یار
 برو آشکارا نمودند راز
 بپایخ بفرمود ششصد مرد
 فرستد با ساز و کشتی جنگ
 بسورت همان کشتی کارزار
 چو دستوری شاه آمد بیت
 دو سنگا کشتی و مردان کار
 یکی سوی هوگلی بسورت دگر
 سرانیده داستان کهن
 ز کشتی که آمد بسورت شمار
 چو سنگا را آمد بسورت فراز
 بزاز بار کشتی فراوان براه
 بهراه آورد و بسنگر فلکند
 بآنجا بسی کشتی و بس غراب
 همه را گرفته نمودند بند
 نه یارای بکار و نه تاب جنگ
 چو آه گر قمار چنگال شیر
 بر دم زیان رو پیکن کرو

نذار و سپه هیچ کس از همان
 نیار و کسی داشت لشکر نگاه
 بتخت برزگی خوش ماه بود
 برفته نیز و یکی شهر یار
 سرشهر یاران گردن فراز
 که باشند شایسته اندر نبرد
 بهوگلی نباید نمودن درنگ
 فرستد چند آنکه باید بکار
 ندیده رو و ای چگونگی نشت
 نمودند آماده گیر و دار
 روان گشت و چون باد شد پر
 سراید ز سورت بدینسان سخن
 بجهت نشت سپه گران آشکار
 بشد کار گوناگاه سورت دراز
 گر قمار کرده بر وز تباہ
 بیار و بسنگار سنگر فلکند
 پر از بار استاده بر روی آب
 چو در جنگ گرگ او شد گو سپند
 نذره سوی رفتن نه جای درنگ
 شده کشتی و یار نیز ناو پیر
 رسید و بجا نهادن اقطاع شور

ز سوداگر و مردم چشم دور	بر انوی غم کیره برده هر
نشستند بکار و دل پر زود	ز دیده روان کرده خواب زود
تو گشتی یکی آتش تند و تیز	بسورت پشمار و شد رستیز
که و منه زن و مرد و برتا و بر	بگردون رسانیده از غم بغیر
بیازار گانی چو آمد شکست	بفرصه پیشیزی بیامد بدست
با درنگریب آمد این آگهی	که سورت شد از نسیم و از رقی
رسیده ز انگریز پسر زیان	نذار و کسی تابش از میدان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم	که بر زیر وستان رسید این ستم
همانش ز فرصه نیامد خراج	بر و خار شد پر نیانی دواج
بسورت کیم از کارا گمان	فرستاد تا باز جوید پنهان
به چند مر این تخم پر غاش و کین	که پر کنند سجا بروی زمین
که از در جان و دل انگریز	که کرد آتش سرد را تند و تیز
سپس زانکه آورد درستی بجا	گر آمد ز سالار سورت گنا
و را باز دار و ازان کار به	که تخم بدی آورد بار به
نکوشد به پیداد و جور و ستم	نذار و دل انگریزان بغم
چو این مایه گفتا ز سورت بین	رساندم ز هو کلی بران سخن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بچو چانک

و اعلام نمودن او را از فرستادن شکر

ازان پیش کا یه جازا جنگ	هو کلی نموده بره بر درنگ
بچانک یکی نامه ارجمند	پامد سر اسیر اندر زو بند

نبشته در آن بود سنج خپر
 کزین سوزات رزم آزمای
 روان گشت بالشک جنگجوی
 همه کوه پیکر همه پیلتن
 کز ایشان یکی مرد سنگام
 چو این نامه آید بسویت فراز
 شاید که کوئی بکس راز
 بینکاله هر کس ز ما نبشمن
 بهر شهر و سر جا که باشد بخوان
 دگر هر چه هر جا بود خواسته
 گر انامی چیزیکه آید بکار
 بکوئی هوی کل همه گرد کن
 چو آید جازات نزدیک تو
 بیاری یزدان و فرخنده بخت
 دهی را که خوانند چیتا بنام
 ز هوی کل بود تا به اینجا
 در اینجا فرخنده کوئی و کلخ
 ساز و بار ام بی ترس و بیم
 بازار گانی گشاده دکان
 چو نامه نزدیک چانک فراز
 پراگنده گانرا ز سر و پخواند
 بدان پرخرد مرد بارای و ویر
 که در رزم چون کوه دارند پای
 که از جنگ افیلان نه بچند ریجا
 همه شیر مردان دشمن شکن
 ز صد مرد و هندی بر آرد و مار
 بخوان و بدل در هیله ار راز
 مکن آشکارا بان باز خویش
 پراگنده باشد همه تن بتن
 بهو کلی بنزدیکی خود نشان
 همان نفر کالای آراسته
 بھر جا بود پیش خود اندر آرد
 چو جان دارد در تن بنان این سخن
 شود روشن آن جان تاریک تو
 بکشتی خود و هرمان برده رخت
 ز هوی کل بد اینجا بگذار گام
 همانا دو پنجاه فرسنگ راه
 چنانچون باید بزرگ و فراخ
 خود و همربان کن در اینجا نشیم
 برافروز چون کل ز شادی خان
 پیامتن مرده شد زنده باز
 ابا خواسته کس بجائی نماند

با لارینگاله شد آکهی
 کز انگریزیه گشت کشتور تی
 زهر شمشیر پر دخته جا و سر یک
 بهو کلی سر اسد گرفته جای
 چو بشیند بدادگر مرزبان
 بدل اندرون بر دزینان گان
 که آبی بود پگمان زیرگاه
 به بیجا نه پهموده باشند راه
 چه دارند آیا بدل آرزوی
 که یکسر بهو کلی نهادند
 بنودش خرد و مهر و بهمنای
 سر اسیم شد آن نکومیده را
 مذاشته آغاز و انجام کار
 بهو کلی روان کرد پیر سوار
 که از چار سو یکسر نهاده
 یکی تن از ان مردم گینه
 نیار و ز کوفی برون کرد سر
 بکوفی بدارند چون بندیان
 بیا به فرمان زهر سو سپاه
 چو انگشتی گردشته ز کین
 فرو ماند چانک در این داور
 خردمند را سخت افتد چو کار
 نذار و زمان بکیناد و سرشت
 چه بچاره را گشت دشوار کار
 گهی همین آرد که اردو نیست
 شدش چاره گرا خرد و محبت یار

رسیدن جهازات و شکر بند و محلی و آگهی فرستادن
 بچوب چانک و طلبدن و شکر را بیدر هو کلی و مقابله کردن

باسپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگلی شنو کهن گشته کرد از بشنوزنو

ز انکسند چون شد روان بهار
 برشتاد چون شش نپزد و سال
 بدریای بنگاله آمد ز راه
 بهو گلی زور یا نباشد گذر
 جباری بهو گلی نیاید منور
 بود آب آن در گواردنگی
 بزرگ و فراخ است و گنگا بنام
 بند موسوم و باد بد تند و تیز
 پراکنده سنگار و مردان کین
 ز طوفان جبارات شد تار و مار
 شکست و فروشد یکی ز انفرج
 و دشتی یارست و شش برود
 جز این سه که در رود نام کام و کام
 بهو گلی یکی زان نیامد فراز
 فراوان زیان دیده از تند باد
 از آنجا بهو گلی بود میل شست
 فکند لنگر بد آنجا یگاه
 سوی مینو اچانک مستند
 بزورق روان گشته از دکل
 ز شادی رسانید زمینان بام
 ز بهر تو پموده راه دراز
 که آید بهو گلی ز راه دراز
 نهم سه سر آمد بفرخنده فال
 جهاندار را کرده پست و پناه
 بدریای یکی رود چو سسته سر
 اگر سپرد راه در آب رود
 بی بهتر از چشیده زندگی
 چو سنگار اینجا بگذارد کام
 بدریای نمودار شد رستخیز
 زمین گشت دریا و دریا زمین
 فرو شد در روم در زنگبار
 چو ماهی که پنهان شود زیر آب
 هماغه بناچار لنگر نمود
 بسختی و سستی نهادند کام
 ز طوفان شده لنگ و رفته دراز
 بهیچلی رسیدند و گشتند شاد
 گزیده بناچار بهر شست
 چو آسوده گشتند از پنج راه
 بفروده پامه از آنجا نوند
 بهو گلی رسید چو پیران عقیاب
 که ای پرخرو و مهر تنگ نام
 بدینجای باشکر ز ساز

رسیدیم و از باد طوفان سخت
 تو و همزمان ای فروزیده را
 همان هر چه کالابود از همبند
 و زان پس به پندیم تا آسمان
 چنین داد پاسخ فرستاده را
 که دشمن ز هر سوی ره گرفته بند
 بدیوار کوتی نموده پناه
 نشسته بر از ترس و تیار ویم
 زناکس نیار و بخت بد زجای
 شما یک سره دل نهاده بخت
 بهوگی بتازید و بخت آورید
 ز به خواه در دل بدارید پاک
 فرستاده برگشت مانند باد
 چو بشنید سالار شکر پناه
 سر هر سپه را بر زورق نشاند
 پسندید و روزگار نبسو
 ز جنگایان کس نه آگاه بود
 نه اندیشه در دل نه در جان هر کس
 سپاه و سپهبد آرام دل
 که ناگاه آن لشکر جنگجوی
 بهوگی باید پر از ساز و جنگ

کشیدن به پیش تو تا ریم خست
 ز بهوگی نیز دیک ما ساز جایی
 پا در بهمراه خود سپگرند
 چه راز آشکارا کند از همان
 بهشیدار سپدار آزاده را
 بخواند با بر رساند گزند
 من وزیر دستان پرور تباه
 روان چرخم گشته و کلاه ویم
 چو غنیمت آید سرش زیر پای
 بر زخم و به پیکار آید چنگ
 جهان بر بد اندیش تنگ آورید
 که با کوه سپهر نکر و خاک
 شنیده رنجانک همه کرد یاد
 ز بهجلی روان گشت کوهر دراه
 جو باد و مان سوی بهوگی براند
 سپه چار صد بود و بانصت مر
 که از بهر شان مرگ در راه بود
 نه در شب طلایه نه در روز باس
 بر انده بجز آگهی کام دل
 پُر از کین به پیکار بهاده رو
 روان گشت ژاله زابر تفنگ

ز غریدن توپ دروشت کین	بد زید گوش زمان و زمین
گلوه فرو ریخت همچون تگرگ	گذر کرد از جوشن و خود و ترک
بینگالیان روزگشته سپاه	بسیخته کشته آمد سپاه
رهاگشتگان باولی بر زرد	گریزان و خسار باگشته زرد
برفتند کسیر ز هوکلی برون	ز دیده روان کرده همچون خون
سپه به فراوان و مردی نبود	چو مردی نباشد ز شکر چه سود
زدانان بود این سخن بادکار	یکی مرد جنگی به از صد هزار
چو هر کام جانک جهان گشت باز	رها شد ز بیمار و رنج دراز
کوفی همه انگریزان بکام	نشسته بارامش و رود و بام

مصالح نمودن نواب بندر هوکلی باجوب جانک و روانه
نمودن جوب جانک جمیع قشده امتعه کوفی بندر میجلی
جهازات و شکر فرستادن جعفر خان دومیم باره

چو نواب هوکلی چنان کاروید	با نگریزیه جنگ دشوار دید
بدل اندرون زد بدینگونه ریا	چو اندر ستیزه مرانیت پای
همان بهره آشتی بسپرم	مگر از ماندن بر سرم
به چهار کی تن بخواری نهاد	نبد زور آغاز زاری نهاد
که شاید جزئی دوستان بوند	کند این انگه رساند گزند
مگر آشتی فرستاد کس	بجانک که ای حتر داورس
مر آشتی بهتر آید ز جنگ	جهازا چه داریم بر خویش تنگ
به است جانک که آن کنیه جوی	بهر از ره ترس بهناده روی

بنیسرو اگر بودیش ز کس
 با سخ فرستاد زمینان بپام
 تو را اگر سوی آشتی متزای
 باندیشه دانست چنانک دست
 دیگر ره ز نو شکری ز مساز
 چو شکر باید به پیمان خویش
 بکوفتی گرانمایه چهری که بود
 بهیچلی روان کرد آن کاروان
 بسالار بنگاله شد آگهی
 پامد ز انکلند فوج و سپاه
 ز بنگالیان روز برگشته شد
 شنید و بر آشت و پیر سوار
 دیگر ره و دوشکر به بهکار رو
 زخون شد طبرخون زمین سرلبر
 شکست اندر آمد بنگالیان
 برفتند ناکام و برگشته روز
 چو سالار بنگاله بشنید باز
 زهر سو فرستاد پیر سپاه
 باندیشه شد چنانک بر خرد
 چو هوو و طخ اگر بگیرند راه
 همانا مانند یکتا بجای

ز نازنده نگذاشتی هیچ کس
 کز امروز شمشیر شد در نیام
 بنیکی خرد باشدت رهنمای
 که این آشتی را بود پایست
 چو آید نماید در رزم باز
 مانند نماید بخون دست پیش
 بکشتی سر اسر فرستاد زود
 مانند ایچ جبر خویش با همربان
 که شد تیره آرزو ز کار بهی
 بهو گلی شد کار شکر تابه
 فراوان بر رزم اندرون گشته
 روان کرد شایسته گیر و دار
 نهادند و از خون روان گنجی
 ز کشته شده پشته در هر گذر
 چو روبه گریزان ریشیر تیان
 دیگر ره چو خنجر از پیش یوز
 که فیروز شد چنانک سر سراز
 که از گرد پوشیده شد مهر دما
 بهو گلی باغم بود کار به
 مرا با بدین خوار مایه سپاه
 سر ما شود گوی چو کان پای

درین مرز بی ارز پندهم و ناک	تن مافتاده تباریک خاک
بکوبند یکسر بستم ستور	نمیده کفن دور ماند ز گور
رخون گر گدشته بجان زینها	بدادند دارند چون خاک خوار
ببازار گانی بمند ندر اه	شود روز بازار گانی سیاه
ز هوگی بساید بزدین امید	نشاید بدیجا گیه آرمید

توجه خوب چانک از بندر هوگی بطرف

بندریجلی و تعاقب کردن کربنگاله

چو چانک بدل را ندان این اثر شود	سوی بندریجلی آورده روی
در مبرمه و روز بد پانزده	ز هوگی برون رفت خود با سپه
برفشن یکی نغض چاره گزید	بکشتی زرقه کساره گزید
گرفته کساره چو شد او روان	به نبال او شکر به گمان
همیشه که شایدم را در ابر	بچاره توان کرد زار و تباہ
دو شکر بدینگونه دل پر زود	برنج و به تیار شده ره نورد
شمرده شب اختر و روز کام	بزرده ز خواب و زار ام نام
بند پشکس را بند دسترس	یکی پیش میرفت و دیگر پس
شد رنج در راه کس از سپاه	مردم زیان شد فراوان براه
بیانده انبارهای برنج	در آنزه هر جای بد گنج گنج
همان بود انبارها از تنک	بسوزاند چانک همه یک یک
هر جا رسید آتشی بر فروخت	تر و خشک مردم همه پاک خست
دو شیر تر یا نه ابرم بود جنگ	بشد در میان کشته آهوی تنک

بگیتی هر انکس که چاره تر
 گر از راستی نگذرد هوشمند
 ستمکاره گردش ریش کرد
 توانا که بر ناتوان کرد زور
 بگیتی هر انکس کم آزار تر
 چنان راه کوتاه در چار ماه
 همانا ز کیل هر روز کم
 بچارم مه از سال اشتاد بخت
 بیا سو ده چاره چانک ز راه
 چو چانک بد انجای آمد فرود
 بد است بی تیغ و شمشیر تیز
 چه خاکش بند با کسی ساز کار
 زبکانه مردم در آن ثوم خاک
 چو بد خواه را دید زنده بگور
 نفر سو ده در زرم تیغ و سنا
 نشسته بر آواز سید اشکوش
 همان از سپاهش در آن تیره خاک
 نو در وز انجا گیکه شد نشست
 سر اسر سپه رنج خسته شد
 سه باره صد از شکر نامجوی
 دگر ماندگان موده از رنج بخت

عالمه

دل او مستیغ ستم پاره تر
 ز چانک چنین بد ندارد پسند
 در آن چه گنه مرد درویش کرد
 نخوابد بآرام در خاک گور
 بمیسور ووش سبکبار تر
 بهیچلی رسیدند هر دو سپاه
 نور دیده باشند با در دو غم
 چو نزدیک یک بنده از ماه رفت
 خود و شکرو و پزگان سپا
 بد اندیش را استادمانی فرود
 هوید ابدشمن شود در ستم
 چو آتش هوا آب بد ناگوار
 هر انکس بر فتنی بکشتی هلاک
 نیامد نزدیک استاد دور
 بیا سو ده از رنج دست و خان
 که از مرگ چانک بر آید فرغانا
 بر آید بنا کام گردد هلاک
 بانگ یزید مرگ بکشد دست
 بمزدن از آن جنس تکی رسیده
 بدروارده مرگ بهناد روی
 بجز صد نفر کس بندند بخت

چو چنانک چنان دید شد پر زور و اش خون و لب خنک و خناب زده
 بر شید از گروش روزگار لبند بر تنش هر بن موی غار
 چو مهر بشد فرو مانده سخت که شد شنه را و گشاده بخت
 ز ایزد نباید شدن نا امید بجشد بیک بسته در صد کلید
 چو چنانک فرو مانده خسته شد امید رمانی بر و بسته شد
 نگر تا بفرمان پروردگار چو سان شد گشاده بر و بسته

آگاه شدن او رنگ زیبا ز ماجرای نظم بنگاله با
 انگریزان و فرمان فرستادن تجربه خوش نمودن ایشان
 و تکلیف کردن ناظم حوب چنانکه ابراجت بهوگی

زبید او سالار بنک و بهار که بر انگریزان نمود اشکار
 بر ایشان رواداشت تیارم ز اندازه نمود سپردن ستم
 بیا به پاداش جنگی جبار ز انکند با شکر ز مساز
 ز جنگ و ز پکار و آویختن دوره شکر بنک بگر بختن
 گذشته سراپا ز پیداد و داد نگارنده نامه در نامه یاد
 نمود و سوی شاه اورنگز کز بند و ستان بردار و نگز
 فرستاد و بر خواند کشور خدا ز سالار بنگاله تیره رای
 بر آشفست و فرمان فرستاد زو زشت خراهر من آفرود
 بشیران چه چی چو شیریت نیت دیری کن چون دلیریت نیت
 بهوشان رخ خویش چون رویی بود به زرش تو کیسوی زن
 که گفت باین شیعی درای خام بزنی آگینه بسکت رخام

زنده نه چو زنبور کردی پریش
 تو را با همه شکر و خواسته
 بهمانا که شکر بود صد هزار
 ز یکشت شکر بلغزید پای
 چو با انگریزان تنائی بزور
 از ایشان یکایک پرداز ریخ
 دلی را که آورد باید بدست
 بین تاجه خواهند افکند بن
 سپس زین مننه دل باز ارشان
 چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه
 در ستاد نزو یک چانک پیام
 بر سینکونه فرموده کیهان خدیو
 ازین پس نه پنی ز ما هیچ غم
 نه استند در زیر این دانه دام
 ز رفته مکن جان و دل را نزنند
 بکوتی روا کن همه کار خویش
 بهو گلی بند جاو به سه چهار
 و گر خنه آید بکشتی پدید
 و یا شه گشته زده ز هم در زوبند
 در و نش شود هر زمان پر ز آب
 در اینجا جو شایسته جایی نبود

ندانی تفت ریش گرد و پیشش
 بهمان کشور و بوم آراسته
 پیش تو هنگام و گاه شمار
 ز کین شو سوی آشتی رگرای
 مکن جوی شیرین پر از آب شو
 مشو پینده خار گل مار گنج
 بسنگ جفا آن نشاید شکست
 چنان کن که گویند با تو سخن
 رها کن بدیشان خرد و بارشان
 سپه دار پیراه آمد براه
 سوی مهر از خشم بردار گام
 فرشته گزینیم بر جای دیو
 نیاید بتو هیچگونه ستم
 تو با خرمی سوی هو گلی خرام
 که آینه هرگز نه پنی گزند
 تو دانی و کالاد بازار خویش
 که گشته شکسته بسازند باز
 که آن رخنه نارد بد ریاحمید
 بکشتی رسد زاب دریا گزند
 شود زان دل ناصدا چون کباب
 که آن رخنه بندشاید نمود

دمی بود نامش الیاب بود
 ز دریا و هوگی میانه براه
 که جایی باز دهنان چون برست
 همان نیز انبار از بهر بار
 نگردد درین کار کس راه اوی
 می شستم از سال شتاد هفت
 بدینگونه سپان سپید رنگ
 زگوینده بشنید چنانکه پیام
 ره رسد گارنش آید پدید
 فرستاده را گفت سالار جنگ
 کاظم چنانست که ز بیم شاه
 و کشته بدل داشت کز تیغ تیز
 کفون هم بیاید اگر دست رس
 ز سعدی بود این سخن فاش
 بدانکه کنی کین دنی جنگ داشت
 کنون کی گزاید دل او بهر
 پس زین هوگی مرا جانی نیست
 چو مرغی را گشت گیره ز دام
 هوگی بمن رفت صدگون گزند
 ز مرغی نیمم کم بهوشن برای
 مگر انکه سار این مرز و بوم

که شایسته این چنین کار بود
 بچانک سپرد آن سپه دار
 کند کار گشتی بدان جای رست
 باز در آنجا چو آید بکار
 نماید بود آنچه و خواه اوی
 ز نیمه فروز تر چو یکروز رفت
 ز دلها زدودن همین است رنگ
 شنید و رمیده دشمن گشته ام
 در بسته را گشت پدید آید
 که با سپه گران بدن اشک
 ز پیراهن رفتن بسیار براه
 برار و زنا انجمن رستخیز
 نماید که ماند زاننده کس
 چو دشمن خراشیدری این میگویند
 فراغای گیتی با شک داشت
 که از در دوار دیر آژنگ چهر
 که گفتار سالار را پای نیست
 و گر چون گذارد سوی دام گام
 مراد او بزدان را می شنید
 سعدی مرگ آیم و گره بیای
 گذشته ز پداوی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ
 بهو گلی بسیارم همه با سپاه
 و گرنه بد آنجا مرا کار نیست
 فرستاده برگشت مانند باد
 چو بشنید گفتار آن ارجمند
 که شایه بخیزد و گر گردد کین
 بر آنکس که این داستان شنود
 که فرمانده بوم بنگ و بهار
 ز سوداگری با جان کم سپا
 هر اسد بدل پسم دارد از نو
 من آنچه بنوشیدم از راستی
 مرا جز سوی راستی نیست روی
 همان سرب و بار و شات و تفنگ
 بیایم بجز پسم هموده راه
 که جان و تن و خواسته و نخواست
 شنیده بسا لار خود کرد یاد
 پسندش نیامد ز پسم گزند
 سرش ز آسمان آورد و برین
 به پهموده گونی بمن بگرد
 چو اختر سپاهش برون از شاه
 چه کم بلکه صد ره کم از خاک راه
 روانه از ابد و نیم دارد از نو
 به پهموده ام اندرین داستان
 نه مرد گزافم نه فسانه گوی

رفش چوب چانک با و لیس بار و از آنجا بسو تانسی و غارت کرد
 اموال کسبی جعفر خان بست پیمان و انعطاف خوب
 چانک از سو تانسی بطرف بلا سور

نه چانک بجز یاد و ان وید را
 نه سالار جنگ که را بد پسند
 سپس ز آنکه گفتار باشد در آن
 در آنجا نموده فرو کشتی شاه
 که جانی گزیده بیار و بدست
 که بپچلی بهو گلی شود و بکرای
 که با هم بان آید آن ارجمند
 بسوی او لیبار شد سرفراز
 بزرگ میسکرد هر سو نگاه
 در آنجا کشتی توان خسته بست

اگر بشکند باز گردود دست
 دمی بود سوتانی نام اوی
 که با کله سخت تر و یک بود
 دمی کو یک و مردوش منوا
 زده کله افزون نموده شمار
 چو سوتانی کله سخت نینر بود
 کنون کر به بند سر و شش
 سوتانی از اولی سبار راه
 بستوری مر زبان سبار
 بدان کله تنگ و تاریک است
 بدل آرزو داشت کایوان کلاغ
 سازد در اینجا نشیند باز
 نه بر آرزو گشت این کور پشت
 بسالار جنگا که آن خیره سر
 ز سورت پاد چنن آگهی
 اباسر و سورت و انگیز
 در هر بسته هر دو بسم
 چو ز نیکنه آواش آمد بکوش
 بخشش بد از یکسوی آنچه مال
 نهاده یکسوره ایزدی
 گنجه نه پیمان خود تار و پود

همی دید کم گرچه بسیار حشمت
 سزاوار و شایسته کام اوی
 مکتلا و انگیز گمش نیک بود
 همه خانه از خس نموده بپا
 چو گو رستم کارگان تنگ و تار
 تنی و پیش از آتش و روزن و دو
 بهشتش نماید بیدار زشت
 چهل میل پیچیده و آتش نپا
 بسوتانی آمد آفرود کار
 گزیده بنا کام جای نشست
 بد استانکد باید بزرگ و فراخ
 که دندان امیدش آمد بگاز
 ز زمی گذشته و گردشت
 که گفتی و گفته نبودی بس
 که سورت ز انگیزیه شد تپی
 بسی رفت بکار و جنگ و ستیز
 بر انگیز انجام آمد ستم
 دگر ره رگ و دوش آمد بکوش
 بتاراج برد آن بد بسکال
 گشاده بید هر دو دست بد
 دل چانک از ناخن غشیم شود

چو چاکل چنان دید شد شکل
 به ای که که بد جای آن که خدا
 هر آنکس ز پیمان خود بگذرد
 فرستاده گفت ای سرافراز
 بدل چون با کام بدو آشتی
 بزرگان نباشند چنان شکن
 زب بازگشتی و دادی زبان
 همانا زنده راه تو اهر من
 سر کاخ پیمان نمودی تو بخت
 ندیده رنما سپهر گناه
 فرستادگان بادی پر سخن
 که از شکر مایه چلی زربنج
 دگر ره گر این مردی کیش و راه
 نذاریم پایاب پیکار و جنگ
 ز سوتاننی رفت باید برون
 بسوی بلا سور باید شدن
 چو شگ آید انجام جانی نشت
 چو پنی که پتیاره در دست
 گر این بود راه و باشد دراز
 بریده تنه و شست فرسنگ راه
 ز سوتاننی در بلا سور رفت

و کس را نیز دیک تنه گدل
 بگیتی مباد اچنان بد خدا
 از مردم مخوانش بخوان دیو
 چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
 چرا باز کردی در آشتی
 بود به ز پیمان شکن مرد زن
 ازین پس نباشم بتو بد گمان
 که آید ز تو رنج و غم بهر من
 بغارت کشادی و گرباره دست
 چرا بسپری سوی پید ادر راه
 فرستاده و بخت باری
 سراسر تنی شد سرای سپنج
 فرستاده ز کینه بدین سو پناه
 نشاید نمودن در ایجاد رنگ
 که از مانگر در روان جوی خون
 ز روی جلا دور باید شدن
 فرو شوی زانجا با غار دست
 به ایزه مرد و گر چه ره کوت
 توان در نه شستن آرام و نا
 بسوی بلا سور شد نیک راه
 بهندار خود از جلا دور رفت

ندانست که گزشت بر
 ز یاران بکارش در آید گشت
 بگوشش بگوشی شود که حد آید
 یکی ناخردمند شوریده رای

مقرر شدن گهستان میث از مدس

بگوشی داری بنگاله و قش او بیلا سور

ز کفار مدس سپس زین سخن	بگویم چه سان بود از آغاز و بن
که بود آنکه آنگای کوشی نمود	بسود او داد و ستد ره گشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام	دل و جان با بنجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چو گفته بس	ز مدس سخن را در هم نیک فر
بدر رس بدانکس که کوشی حد آ	همانا بودش خرد و سنمای
که بر چنانک آزموده بکار	گزیده یکی مرد نا هوشیار
بیا بکپیستان مدو میث نام	زدانش تی بود و خود رای کا
سبکسار و پهلوده و شد خوی	ز زلفی براز چمن حسین سر که رو
بگشار و کردار نا استوار	خرد پیشان چرخ بوده خوار
ز خامی اندیشه و رای نیست	شکستی از و کارهای دست
بگوشی خدایش کرد و احمقند	بدان پست سپرده خانه بلند
فرستاد و چنانکه بر خوشخواند	دود و دیو جای سلیه از نشاند
چو میث سبکسار باید ز راه	بدر رس شد چنانک نیک ز راه
ز کشتی بکش که چو بگذارد گام	یکی مرد بینا دل نیک نام
که بدو در بلا سور فرمان اوی	روان در روانها که کان اوی

بفرمان سالار بنگ و بهار
 باوای رزم و بگفتار نغز
 بنزدیک میت نکو مید و ریگ
 که با انگریزان و سالار بنگ
 شود هر زمان آتش فتنه نیز
 بنزدیک بخزد ستیز و پسند
 تر اینه نماید درین دادوری
 ز دوده زده ساغر استیز
 گشایم ره مرد بنده ز کین
 شنید و چو آتش را فروخت
 تو را با چنین کار باجیت کار
 مرا بی نیازیت از کار تو
 چو بشنید پاسخ بدینگونه تخت
 بدانت کور او فانیست بار
 هر اسید از بیم آتش خمی
 ز بس سالیان در بلا سوزیز
 دو کس ز انگریزان با آوجیه
 همیشه بیوده گشته دهکان
 گرفت هر دو آرزو از بیم گزند
 گمانش چنان بد که آن تیره را
 بجسته براستان بهر روان

در انجانشته بد آن نامه
 پیاپی فرستاد آن پاکباز
 نهانسته از پششی سرز پای
 بیامد بدیدار بکار و جنگ
 گهی او بسوزد گهی انگریز
 نباشد که انجام باشد گزند
 نموده سوی پشستی باوری
 نشانم فرو آتش گشته نیز
 ز نعرین ستوده بود آفرین
 بتندی چنین داد پاسخ بدوی
 همه کار مارا با واکذار
 که من خود بس آیم سالار تو
 بپژمردشادان رخ نیکبخت
 درخت جفا پرورد در کنار
 سوی چاره خویش بهادر وی
 بده کویته مردم انگریز
 ببازار گانی در انجا بگاه
 چند و خسته سود دریا و کان
 بتن پزیران نزد خود گرد بند
 چو چند و کس پیش من بسته با
 مباد اگر نندی رسد سان بجان

بهمانا نیارد بسبب تاختر
 تا زو بکین و سازد کین
 بدین آرزو بست زخه ز پیش
 چو بشنید هیبت این سخن بد زنگ
 بتاراج و یغما گشاده دوست
 ر بودند و بر دند چهری که بود
 سر رفته بدست تار و دست
 به پیکار من گردن افراختن
 بماند بخواب گران خفته کین
 بر و شد گشاده ز صد زخه پیش
 ز کشتی پا در دشت کرب جنگ
 بشمشیر و خنجر تن کس سخت
 سر بخت پیدار مردم غم خورد
 که این آب پدید از سر گذشت

۱۱۶

مراجعت فرستادگان جو چنانک از پیش ناظم بنگا لیه بکا
 با تجدید عهد شروط بیض شروط و قبول نمودن کپستان
 هیئت علی الظاهر و در باطن نرود غایب با ختن و کاری ساختن

بهما روز کان جور و پیداد رفت
 به چهار کان رفت مجبور و ستم
 د کس را که چنانک فرستاده بود
 ز سوتامتی بود کرده روان
 کسبکو بود سرور انجمن
 چو بهمان بستی گسستن چه بود
 ز دانه که بسوی بلا سور باز
 چنین باسخ آمد ز لارنگ
 بخواهم برم سوی را کان سپا
 بنگا که بوسته آن بوم و بر
 بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
 دل مرد و زن شد پُر از درد و غم
 پایمی سوی مرزبان داده بود
 به آنکه نزدیکی مرزبان
 نشاید بود مرد و پیمان شکن
 گسستن چو بایست بستن چه بود
 رسیدند با پاسخ سرفراز
 که مارا بود پیش پیکار و جنگ
 که بچند گردن ز فرمان شاه
 نیفاده کس را بد انسو گذر

ازین پیش آنجا بزرده سپاه
 اگر تو گزشتی نیاری بیاد
 جهازات جنگی و مردان کین
 بهمه پاری و بندی کمر
 بدین رزم باشی بهمه آهن
 گرامی شوی پیش من همچو جان
 بدیده چو مردم بدارم تو را
 زگویندگان میست چون این شغفت
 پسندیدم بسته دارم کمر
 اگر چه پسندید در آشکار
 بدل اندرون زوچین ای خام
 روانه شوم سوی چتیار پیش
 بکام و بنا کام چتیار بدست
 بدین آرزو را اندکشتی آب
 زهشتاد و نه سال ناخست
 بیامد بزویک چتیار سید
 بکوشید و یاری نیامد بخت
 سری را که بهره نباشد ز مغر
 از آنجا سوی مرزبان بسا
 بسجیده ام سوی راکان بکام
 میاسای و نمای جای درنگ

۱۸۴

کس از پادشاهان زمین کلاه
 فراشش نمی کار سپید و داد
 زکینه برابر و پشکنده چین
 نه چچی ز پیکار بدخواه سر
 گشاده بر اکان شود راه من
 نه بینی دگر ره گرد و زیان
 روان و تن و جان سپارم تو را
 زشادی بجای برنگنجید و گفت
 سخارم ز پیکار بدخواه سر
 به پید اچو گل بود و پنهان چو قاف
 که از تهری بر زبان بزرده ام
 بر اتم بد آنجا یک کام خویش
 بیارم بسارم در آنجا نشست
 بر فتن شب و روز کرده شست
 ده و هفت بد و روز رفته و رفت
 بخود بر در آرزو بسته دید
 گرفتن یارست آنجای بخت
 نیاید از تو هیچ کردار نغز
 فرسته فرستاد و کرد آشکار
 تو باش که خویش بر در گام
 که آموگی سر کشد سوی

فرستاده رفت و نگرددیده باز
 بگرداند از راستی کج نوحه است
 بسویش فرستاد زینسان پیام
 بچیتابیائی و گیری بدست
 بسوی تو آیم ازین انجمن
 زهر تو بامر زبان بهسار
 ز گردون بجاک آورم ماه اوی
 چو بشنید لار را کان سخن
 بدانت کوه دل ندارد کجای
 پریشان دماغ است و میان سخن
 زبان بادش در سخن نیست یار
 نشاند او را میان دوراه
 همداشت او را برهم و امید
 چو از هر دو سو خویش را رانده دید
 ز ماه دویم سیزده رفته روز
 باه سیوم چون بگردید مهر
 بدرس بگنجد سنگر فرود
 دیگر گونه آهنگ نبود ساز
 بسا لار اکان بدینگونه خشت
 که با من اگر دل نموده تو رام
 سپاری بمن تا نایم شست
 سپارم بر ایت سر و جان من
 بمدا ان کنم رستخیز آشکار
 سپارم بتو افسرد گاه اوی
 مرا زانه سردید پیدا نه بن
 دوی سر آر در برمان بای
 بخوید بخور کامه خویش تن
 بود ما را ماهی نه ماهی نه مار
 گهی گفتی از راه و گاهی ز چاه
 بشد دیده هیت در ره سپید
 میان دوره در فرو مانده دید
 روان شد از انجا پر از زور و دوز
 یکی نیمه بر کرد گردان سپهر
 ندانم ز کرده چه پورش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکوتی دار مدرس طلب کستان

هیت و فرستادن او جوب چانکت را

بسا لار بنگاله ز اورنگ زب چو فرمان چنین بود پرازیب

که با انگیزان بساز و مهر
 نذار در و آسج از ارشان
 جز این گر کند بخش آید پیش
 شود رانده از آب فرمان جابه
 چو هیئت سبکارد و راز خود
 برتسید سالار بنک و بهار
 بدرس کی لغت نامه نیست
 بد انسو بیامد ز بنگاله هیئت
 زفته بر و سچ کردار به
 بکام و شش بود بکشاده راه
 ندانم چه اندیشه بگرفته پیش
 کنون گر نماید با پاک چهر
 بتاراج برده همه خواسته
 نذارم از و مهر بانی در نیغ
 بود بس خداوند خورشید و ماه
 چو این نفر نامه بدر رسیده
 بزرگی با غار و انجام کار
 کزین پس بروید بنک و بهار
 شود سبز و شاداب کشت امید
 چند اخت گویا سر و شش بدل
 سپس ز این ستاره بگرد و مهر
 نماید بدیشان پراز مهر چهر
 بخوبی بر آرد همه کارشان
 در نا امیدگی شاید بخویش
 ربام بزرگی میفتد بچاه
 بدرس باید ز کردار به
 ز اورنگ زیب آنچنان شهریار
 بکوتی خداوند فرخ سرشت
 دل ما زخم کرد چون لاله هیئت
 نگفته کشتن سچ گفتار به
 بقندی برو کس نکرده نگاه
 تهنی کرد از نزد ما جای خویش
 نه بنید جز از داد و آئین مهر
 شمارم سببم بجز کاسته
 بیارد گر او بر سر هم گز و تیغ
 بر آنچه که آمد بنشته گواه
 بکوتی خداوند و بر خواند و دید
 نکه کرد تاشد بر و آشکار
 گل و لاله از بهر ما جای خار
 بسی خرمن آید بکف زین خوی
 بر آید ز پا خار و پا هم ز گل
 ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سرزماهی براید بگاه	نیار دبید کس نمودن نگاه
بوقی خدایی بک و بهسار	گزین آمدش چانک استوار
دپری خردمند وی کس سپاه	بداد و گسی کرد و سپهر راه
بگاه جولی چانک نامدار	بسوتانی رفت و بگشاد بار
فراوانش بست و سالار بنگ	رئیسند فروخته از کینه رنگ
بدیدار او شاد کرده روان	بر و بر پراز داد کرده روان
نیالوده دامان پیمان خویش	گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانی چانک ارجمند	بر آورده کاخ و سرای لبند
ببازار کافی گشاده دکان	بشادی بسر برد روز و شبان
همیراند بر کار خود کام دل	در آنجای زنها آرام دل
ز هشتاد و نه گفته آمد بین	کنون از نو در اند باید سخن
در ایال فرخنده ز او رنگرپ	یکی نتر فرمان بارنگ و زب
بسالار بنگاله آمد ز راه	گزین پس کسی باج در باجگاه
ز شهر حسن و باری که از انگیز	بیاید نگیرد از ان یک بشیر
نگاه و درمان مال ز اسب کس	اگر بر نیانت گر خار و خس
به سال خبر پیش و کم در شمار	ز انگریزیه رد به سه سوار
بیاید گرفتن نگیرد منزون	ز فرمان کسی سه نیارد بردون

۱۶۹

اجتماع نمودن مردم پیشه و در سوتانی و در محکم شدن خوب
چانک در محاطات و خواهش کردن حکومت سوتانی و قلعه
ساختن در خلعت از ناظم و مایوس ماندن

بسو تاننی چانک ارجمند
 جهان نیز از سوی او رنگزب
 ز خوردن چو جاندار را چاره
 بامید روزی بسی پیشه ور
 فهمم پامد بامید نان
 بگیتی چو مردم بود نیک و بد
 بود چیره بر آدمی دیو آرز
 بپوید به بیداد و نامردمی
 چو دهناد مردم بود بر نیاز
 چو زنجیر در کار با سبب
 بداد و ستدست بر ناوهر
 بهم گریور زند آیین داد
 چو بیداد جویند از راه آرز
 بود داور داور داد و است
 و گر پاره خور باشد در شوه دشت
 بپاره چو آلوده سازد دهن
 از ان شوم ناپاک کی میشو راه
 بچانک بسنگام داد و ستد
 بامید کالازر و سیم خویش
 هر اگند گشتی بسی سیم دزر
 ببردی و خوردی ندانیش نیاز

ز سالار بنگاله بد سپگزند
 همه کار او بود با فروزب
 اگر جویدش جای پیغاره نیست
 بسو تاننی آمد از همه گذر
 زهر جایی از پر اگندگان
 یکی نیک شاید نباشد ز صد
 ز خورد سندی و داد دارش نیاز
 بآیین داد اندر آرد کمی
 بود این سخن آشکار اندر نیاز
 بود آدمی بسته یگه گر
 بآمینش همدگر ناگزیر
 ز داد و نیاز دکی هیچ یاد
 هر آینه افتد بداد و نیاز
 بخوبی از میستوان داد و است
 دهنش بر از خاک بود و نکوست
 بجز کاست کی راست گوید سخن
 جهان را جاندار بادا پناه
 فتادی بسی کار بانیک و بد
 بمر دم بیایست داد و نپیش
 بزدیکی مردم پیشه ور
 بداد و فساد همیشه نیاز

شب در روز از بهر پر کنده گنج
 بسو تانی آنکه بد کار دار
 پیشش پی چاره شتافتی
 شدی دل پر از پنج و تیار و در
 کسی را که استاد باشد خرد
 بانگشت اندیشه استوار
 ولی گر بود یار دارای هور
 و گرنه پریشان بسوزد دماغ
 چمن آرزو را ندان جان خویش
 بگیر درنگ لارینگ و بهار
 اگر گشت کار است و گرنه در
 بسا لارینگاله داد این پیام
 بسی هدیه پذیرفت بر خویشتن
 بسو تانی کلکته بد قریب
 دهی بود ویرانه و ناسزا
 چه بوده بنزدیک دریا کنار
 به انجا که چاک از جبیند
 همی خواست کز بهر انبار بار
 کشد چار دیوار از بهر پاس
 فراوان بکوشید آتش فراز
 چو شش سال آمد به فیان سهر

تنش پر ز تیار و جان پر ز پنج
 ز سوی طرفدار ننگ و بهار
 فراوان بجستی و کم یافتی
 روان پر غم و دور از خواب خود
 پس پیش خود را انکو بنگرد
 گشاید گره کان بخت بکار
 باندیشه شاید گره کرد دور
 چو روغن نباشد نسوزد چراغ
 که سو تانی را بفرومان خویش
 به انجا شود خویشتن کامگار
 کس از خط او سر یار بد
 شنیدند او بدین کار رام
 که بدیده بر آرزو شد سخن
 بنزدیک دریا نه رنگ و نه پ
 رخس کلبه چند انجا پا
 رسیدی به انجای گشتی و بار
 بسی داشت انبارهای بلند
 بسازد یکی باره استوار
 که از دزد بودش فراوان بکار
 نشد آشکارا امیدش ز راز
 بر امید او کرد اخته گذر

بسنگام آید بسیار تو	نه پند شب تیره کس روی رو
بدست بود مهره انداختن	بدست خدا بردن و بافتن
بود کار با بسته گاه خویش	سازد کس از جان آگاه خویش
هران کارگز کس شود ساخته	ز کار آفرین دان تو پرداخته

یعنی ورزیدن رای بردوان با نهم

بنگاه و اختلال یافتن جال نهم

هر دم ازین رنگ آور جهان	هویدا شود رنگ نواز جهان
مخمر رنگ از رنگ گلزار او	که از گل فرو نتر بود خار او
بی اغش مشغول به رسیدن	که در سبب پوشیده آید
ترجش نباشد بجز رنج تو	پنهای از درد و بد گنج تو
چو بد غره سالار رنگ و بار	چو خود کس ندانست در روزگار
همیدید خود را شاور دست	بگردون سر و در زمین سخت
فرمان بر درد کار بند	یکی شاخ باریک زار و نژد
برست و بیالید و پر شاخ گشت	سرو کهن شوخ و گشت گشت
بجنبانش از چو و شکست شاخ	نگن کرد بر دی جهان فراخ
چو بر غن و خاصا دافرو دوا	بشهباز آید شکست از چکا د
بذازد و دنگا سوی باخته	یکی پریش رای بارای و فر
پدر بر پدر از زمین دار بود	پرستش کشا و زربسار بود
زمینش فراوان و دستش فراخ	بیابان و جای شستش فراخ
ز بوم خودش داشت اندک پیا	کران داشتی خویش از بندگاه

نشستنگش بود در بر دوان
 ببنگاه هر کس که بد سر فراز
 کرد در ره بندی داشت شک
 بگنج نایم نبودش چو تاو
 نه چخیده هرگز سر از بندگی
 یکایک ز فرمان به چخیده
 فراهم نموده زهر سو سپاه
 یکی شکر شن شد انجمن
 زهر سوی شکر سوی بر دوان
 سپاهی بدینسان چو شد ستا
 چو دریا که از باد آید به موج
 ز گرد سپهر تیره شد هور و ماه
 دژ و بار شهر بمنوده پست
 به پیکار هر کس که آمد پیش
 سرش گشت غلطان بیدار چو کوی
 بر دند سیم وزر و خواسته
 بر دم هرا پنجره گاید بکار
 چو از مرشد آباد پر دختند
 به انجای که نیز چسبی مانند
 کسی را که صد جامه بود از حیر
 نشاند مرا و را بر و رسیا
 بفرمان شب و روز بسته میان
 بودی پیش جبین نیاز
 بدرگاه فرمانده بوم و یکت
 بدادی همه سال و مریاج و باو
 بر برده در بندی زندگی
 بر زم و به پیکار بسته کمر
 ز را یان بند و بسی کیست خواه
 سر از خود و ز این بپوشیده
 بیامد چو از کوه سیل روان
 دل از بیم ناظم پر دخت
 زندی زده موج دریای فوج
 سوی مرشد آباد آمد سپاه
 بتاراج و بیخاکش انداخت
 به داد او باد فتن جان خویش
 تبه شد بسی مردم نامجوی
 همان کو هر و گنج آراسته
 نیار دشمن دین کس آزار شمار
 بهو گلی چو باد و مان تاخفته
 که منشور تاراج شکر بخواند
 بر همه نموده سراپا چو سیر
 بر اجا محل شد روانه سپاه

پس از چشم را جا الف شد قری
 ز تاراج گشته سپه سر سبز
 گرامی شده خوار و زار و نرنگ
 کسیکو نبودش کف یک پیشیز
 چو این آگهی شد ببالارنگ
 فراوان برتید و شد پرنیب
 ازینغم بهیچید بر خود چو مار
 جها را بخود دید شویده سخت
 تو اناشده بنده ناتوان
 بخود گفت راندگر اینو سپاه
 اگر چیره گردد با و یخستن
 مراد جهان چاره آوار کیست
 چگونه توانم شدن پیش شاه
 چو ناظم هر جای هر کس که بود
 چو بر آتش تیز سوزان سپند
 تو امندگر بود و گر پسند
 ز رایان سرکش همه دل و نیم
 بدینگونه بد جهانک مستند
 فرانسین بوده بچاندانگر
 بلندیز در چهره داشت خرم
 شب و روز از ترس و تیار و با

که از وزن مصرع نیفتد برون
 ز گوهر چو دریا و چون کان بزر
 بسی مردم خوار شد از حبسند
 خداوند سامان شد و مال و جز
 ز دل هوش و از روی دربانیت
 نماندش تن تاب و در جان شکست
 دش گشت پر خون و گشته چو نار
 سپید گشته اختر شده تیره بخت
 بساید سر از خپسیدگی با آسمان
 شود کار گیار بر من تباه
 بکوشد به پیداد و خون یخستن
 بخود بر همی زار باید گیت
 چه بوزش بر من پیش آن مشکاه
 ز اندیشه روشش چو شب کبود
 دل مردوزن بد ز بیم گزند
 دل دوستش از بیم بد بر خدا
 چه از بهر جان و چه از بهر بیم
 هر اسان و ترسان ز بیم گزند
 خداوند کوتی و سامان دوز
 بیازار گانی گشاده سرای
 دل هر دو ان گشته درین خاک

اعانت خواستن هر سه کوتیدار از ناظم بنگاله بجهت
محافظت اموال و حصول این و نا امید ی بسبب
اختلال و فرصت یافتن بباختن قلعه و حصار کوه مثال

ز لایان چو کشور بر آشوب گشت	ز لشکر بی جا لگد کو گشت
شد افروخته آتش گیر و دار	هوا گشت تیره ز گرد سوار
زمین سچو دریای بین پر خروش	جهان و زمان از افروخته گوش
شکوفی خدا یان چو زنگونه کار	بیدند شد جان هر سه فگار
بخود داده اندیشه زنگونه راه	بشارت گر آید بدینوسپاه
گشاید به پیداد و تاراج دست	ز انبار و کوفی برد آنچه هست
چه سازیم و در مان این در پست	جز آنکه بخود بر باید گریست
همان به که از که خدای بهار	یگوئیم یاری درین سخت کار
روان کرد و هر یک سوی مرزبان	یکی مرد دانی شیرین زبان
که گر دشمن آید بدینوس فراز	کنه دست تاراج بر ما دراز
ر باید ز ما سر بر خواسته	طراف بود آنچه آراسته
درین مرز ما را توئی دادرس	جز از تو کسی نیست فریادرس
تو باشی بهر کار رشت و پناه	بسوی تو داریم دیده بر آه
ز پنج تن آنکس که خنجر بر شک	بریزد ز دیده بچوید بر شک
پزشکی تو ما را درین درد و بچ	فراید کجا بچ گوشت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود	بر آری گر از جان بدخواه دود
چو شنید پاسخ چنین داد باز	شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شریزه ز کور
 بگیتی کجا گوش کس این شنید
 برون آید از دوده گشتکار
 کینه پرستار درگاه من
 شما هر کسی چاره خویشتن
 مراد از جان خود اندر میراس
 مرا تن همی سوزد از آفتاب
 چو پاسخ باید چنین ناگوار
 برودی فراهم بی خشت و سنگ
 شب در روز در کار کرده شتاب
 در دوا باره سر کشیده باده
 همه فرخی دیده در کار خویش
 بدل بر سر را بود از دیرگاه
 نمیداد فرمان سپهدار بنگ
 بر و چون زبردست شد زیرد
 چو کو تاه دیدند دیوار اودی
 شود هر زمان زین سپهر بلند
 چو شاهین گرفتار گردد و بدم
 رسد شادمانی بسته بزرگ
 چو نیکو بود این سخن در جهان
 آگاه می یافتن او رنگرنپ از احتلال بنگاله و فرستادن

شده مار آنکس که بدکم ز مور
 که از کبک شاهین بیاید پدید
 دلیر و جابجوی و گردد سوار
 فرونی همی جوید از جابه من
 بازید چاره نیاید من
 تو انم دگر راجه سان اشناس
 شمار اکنون باز دارم زتاب
 بر ایشان گشاده شد آن بیکار
 نمودند آن هر سه تن بدرنگ
 شده دور از خورد و آرام و جوا
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه
 کشیدند در گرد انبار خویش
 بازند دیوار بستی پناه
 در آرزو بسته میداشت تنگ
 هران بند کوبه بسته شکست
 بدیوار بستی نهادند روی
 یکی شاد چون گشت دیگر نشند
 زند فتمه کیک شیرین خرم
 چو افتد بینه گران پای گرگ
 که از مرگ خرسک شود شادمان

عظیم نشان ولد محمد معظم بنیره خود را بجهت نظام
بتفویض سه صوبه بنگ و بهار و ادویه از جمله پنج صوبه

متصرفه ناظم

ازان پس که بشیند اورنگ بر	شده بوم بنکاله بر از نسیب
زرایان سراسر بر آشوب گشت	رستم ستوران لگد کو گشت
بر تسید و پرمردوخ شهر یار	دل خرمش گشت از غم فگار
بجو دگفت گر بردوانی بجنگ	شود چیره بر ناظم دیز جنگ
بگیرد بگفت کشور و بوم و بر	فرزند بگردون گردنده سر
بماند کجایر و فرمان من	شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گرد آن بوم از کشورم	بنگ اندر از نام آید سرم
بنیره یکی داشت زیبای گاه	که دانش هر کار بودش پناه
بشان از همه همسران عظیم	بنیادی از دوست دشمن هم
بنیکی ستوده بهر انجمن	خردمند و پنا و پیش رزن
سه صوبه ز بنکاله کرده جدا	بدان نوجوان داد فرخ نیا
یکی صوبه بنگ و دیگر بهار	او دیه سیم بود گاه شمار
بران هر سه صوبه و را داد کام	ز فرمان ظنم بریده لگام
یکی لشکر نامبردار و گرد	بفرزند فرزند فرخ سپرد
بمخو ز فرمود کز خواسته	سپه سر بسر زوار بسته
چو لشکر تو انگر شد از زو سیم	رنش نیا شد روانه عظیم
ز بهلو چو آمد برون سوی دشت	زین نه ستوه آسمان خیر گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان
 ز آدای اسب دوم کز نای
 به پنبه بیا گد فسخ سر و دش
 ندیده چنان لشکر افراسیاب
 به اسنانکه گفتش نیای بلند
 که نشسته ز اسایش و خورد و خواب
 چو در بوم بنگاله آمد ز راه
 به پیکار و آویند جنگ و ستیز
 بهر آن بوم کان بود رفته رفته
 ازو باز بسته ببردی و رای
 ولیکن چو آزای گسکرده را
 ز بجائی برون کرده هر روز
 ز باد غرور آتش فتنه تیز
 بغربال سپه دگی آب جنگ
 بسرخاک نامردمی ریختی
 با انجام شهنشاد پدار منفر
 ز دشوار آسان ره بر گریه
 بهمایون بود مرد با فروز
 بهر آن کار کاسان توان گفتن
 بهر تن آسانی هر دو سوی
 ز رایان منیسی که بود انجمن

ستاره بر رسید بر آسمان
 ز بانگ سوار و خردش درای
 بیالای گردون گردنده کوش
 بهنگام بیداری و گاه خواب
 بجائی نیا سود آن ارجمند
 بر فتن شب و روز کرد هشتاب
 ز گرد سپه شد سیه نور ماه
 پفکنه در دشمنان رستیز
 نموده در آن برد وانی نشست
 ز بدخواه کشور پیرداخت جای
 فراهم بسی داشت با خود سپاه
 نگشته ز کینه تنی کیسه در
 نمودی و رفتی براه گرگز
 به پیمودی و چون بند تا جنگ
 چو رو باه از شیر بگر یختی
 باندیشه فرخ و رای لغند
 به اسنانکه از هوشمندان سپید
 بصد بار افزون ز فقرهای
 ز سختی زینب بد پیرداختن
 ز کینه سوی آشتی کرد روی
 پیشان سپرد و فرونی بخت

بخشش همه را بخود کرد و رام
 بشد بر دوانی سوی برد و دان
 همان نیز رایان سمره او را
 پذیرفته هر یک بخود بندگی
 پاسود کشور ز پیکار و کین
 ز دشمن چو امین شد آن فرزند از
 بهر زروسیم نهاده دل
 به آرمود و شد از جوی
 گیتی گرامی بود خواسته
 بیا به اگر گنج دریا و کان
 نباشد ز شاه و گذر هیچ کس
 اگر گنج مابد آردشایگان
 باز که هرگز ندارم پسند
 که نبود بخشش فروان هیچ دلم
 بخوشنودی از شاهزاده روان
 بیوم و بر خود نهادند روی
 بجای خود آمد بفرزندگی
 سمن رست بر جای خون ازین
 در آرزویشتن کرده باز
 بگنجینه اند و ختن داده دل
 زهر سو سوی خواسته کرد و کس
 همیشه روان در غش کاسته
 ندانم که آرام گیر و روان
 که برداده دادگر کرده بس
 پیفته بکف اندرم رایگان
 زهر فرونی بمانم نرند

خواش نمودن چوب چانک نمینداری و حکومت کلکته
 و سوتانی و کوبند پور از شاهزاده عظیم شان
 و رسیدن بعظمت شان

چو چانک چنان دیشته زاده را
 بدانت کاکنون بود گاه کار
 تشاری پاراست بس پذیر
 طریقی بسی طرفه از دیار
 بیند زروسیم آزاده را
 شه آرزویش دهد راه بار
 که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
 که شاید بشایان نمودن شار

بدرگاه شهنزاده بسپرده راه
 چو آگه شد از راز او پرده دار
 بگنجور بسپرد آن خواسته
 پسندید شهنزاده زان را مرد
 فراوان نوازش نمودش مهرب
 بخوابش لب آرزو باز کرد
 بدل آرزو شک بودش بنیان
 بگفت ای جوان بخت دانش پذیر
 جهانی و جهانی و رای و دای
 بدرگاه تو هر که آورد روی
 نوازی گر این بنده خویش را
 شگفت از تو نبود بدین ای و ز
 سته کوچک دهی را که خوانم بنام
 یکی زان بسو تانقی نامزد
 دویم کلک است باشد ایمنش از
 از آنها سیم هست گویند پور
 گرین هر سه جارا گذاری بمن
 سپاسی بود بر من از پوتو شاه
 بدین آرزو گر کنی بهره در
 چنین داد شهنزاده پاسخ بدو
 که گریسته زمیندار این هر سه ده

بیامد نزدیکی بارگاه
 بدوشش نزدیک شهنزاده بار
 که بود از پی هدیه آراسته
 دوش را بپوشش ز خود شاد کرد
 چو بر کام خود دید چنانک سپهر
 بر و بر هوید انهان راز کرد
 رسانیده در گوشش شهنزبان
 ز دانش روان تو را شنید پیر
 بتو تا جانت پائیده باد
 ز فتنه زخوی خوشتر ز دروی
 بمرهم کنی به دل ریش را
 که خواهند گانرا زانی ز در
 بمن گر سپاری شوم شاد کام
 دهی کوچک و مرزش همچو دو
 که دارم بد آنجا گیسوم نیاز
 که این هر سه از هم نباشند دور
 نمیداری آن سپاری بجا
 که نتوان شمردن ببال و باه
 رسانم بگردون گردنده سر
 بدانکه براید تو را از روی
 که در هر سه ده کامرانند و مه

ز خود کرده خوشنود آن بر سر
 گر این هر که کس را کنی رام خود
 جز این که بود بار نانی ز کام
 چو بشنید چنانک از آن ناچوی
 ز زردانه بنهاد و از سیم دام
 بسیم و ز زاز خویش بدرام کرد
 سر بدره از بند آزاد کرد
 بدیدار زردیده افروختند
 میاخی شود هر کجا خاسته
 نه تنها توان کرد آدم شکار
 بنیروی ز میستوان دیوبست
 چو ز رستمی نیست اندر جهان
 نه چنانک گشاد انجان بسته کار
 بفرمان شهزاده ارجمند
 ز فرمان پذیری بفرمان دهی
 بد از ناظم پیشان هر سه ده
 میخواست چنانک شود ارجمند
 ز پیکانه کشور بنود شرکبان
 بویره که پیکانه باشد بدین
 چو شهزاده بد داده یار بنود
 به چارگی بست لب از سخن

بگیری زمینداری از رسم و زر
 در آغوشش گیری دلارام خود
 سپردن نیارم بدست لکام
 بخوشنودی هر سه آورد و کرد
 ستر مرغ را ز انجود کرد و رام
 مران هر سه بدرام را رام کرد
 دل ز زر پرستان بزرگشاد کرد
 زمین داری خویش بفرودختند
 شود پیکان کار آراسته
 که از زرتوان ساخت بسیار کار
 بیاروی زر شاید از دیوبست
 ز زر زال زر بدلیس و جوان
 ز زرشه بکام و شش روزگار
 بر آن هر سه ده گشت کار بنده
 رسید آن خردمند با فرهی
 دم او غنیمت در گلو شد گره
 ز سودا بفرمان کند سربند
 شود کس بران بوم و بر کامران
 کند متری اندران سز زمین
 که لب و انامی گفت و شنود
 نیارست گفتن ز کن یا کن

خراج سده اندر از روزگار
چنین گفت گوینده رهنمای
جز آید شد آدم و در دهر
هبند اندرون گشت جانک بخت
چو اوجستو کرد در پی شفتا
پس از تنکا پوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلک بخت
بردن نواب هوکلی و بزه کردن
بنای رفعت او پیش عظیم الشان
و رسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر
چو نوشیروان گستر و داور
بیا ساید از وی دل ناتوان
شود شاد و آباد کشور از او
بینکی بر آید چو نامش بلند
بشهرش بسی مردم از دور دست
زمینی که افتاده دیران و خوار
چو شد کشور از مردم ارسته
زهر پیشه هر کس از دست بخت
فراید زرو سیم در گنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم هم
هر آنکه که بیمار در پیش خور
زور ویش بیمار خود پیش خور

بنودی ز پشته و رار دسترنج
 چو چانک سرافراز و سالار گشت
 چو باران فرو ریخت هر سودم
 بهر دآوری داد آوردم پیش
 که دمه پیشش نبوده جدا
 بیکسان بیدی بستگام کار
 همه داد و حبت و همه داد کرد
 که یکشهر گردید آن بر سبای
 زهر جای آمد بسی مرد و زن
 ز هو گلی و از شهرهای دگر
 زیر پای مردم برون از شمار
 ز چانک بکس رنج و تیمارنی
 بیا سوده مردم همه جای خود
 بکس کس نیارست گفتن بخشش
 چو بسته بهو گلی بد آن هر شده
 ز هو گلی چو مردم سر خست جای
 دشت ز آتش رشک شد پرتاب
 یکی رخنه جُست در کار او
 چنین گفت باشا هزار دست
 مسلمان فراوان در آنجا نشست
 زهر جای که مردمان کشته دل

فراخی کجا بود شمر را بگنج
 ز ر و سیم و چشم او خوار گشت
 فرو شست از غمگنان گرد غم
 بیکجا چهریدی از و گرگ و میش
 همه را به بسته از یک خدا
 ز روی و ریا بوده بر یک کنار
 سده ده را بد انگونه آباد کرد
 پر از مردم و کاخ و پستانهای
 ز پر کنندگان شد بزرگ انجمن
 به اینجا نهادند یکبار ه سر
 در آنجای ایمن کشادند بار
 ز کس هم با پای کسی خارنی
 بد بسته اندازد پای خود
 که داری و دوا بر و دبالاتی
 بهو گلی بد آن کس که سالار و سر
 تنی ماند ایوان و کاخ و سرا
 چو بر بایزن مرغ گشته کباب
 مگر شکند نیز بازار ادوی
 که کلکته گشته است شهری بزرگ
 نموده بسیار جاشسته دست
 بکلکته از مهر آگنده دل

با این اسلام پویند راه	نشین نمودند و آرا مگاه
ز ترس باید شدن چاره جوی	دو کس را چو افتد بهم گشتگی
خدا پیر از آن نیست شاه	ز ترس اسلمان یچوید چو داد
که یار و گفتر دین کرد کار	باید یکی قاضی استوار
کند آنچه اسلام کرده روا	نشیند در اینجا بکار قضا
پسندش نیاید به چید روی	چو بشنید شنزاده گفتار او
اگر چه خرد بود با گفته جفت	نکرد آنچه سالار هو گلی گفت
که کلکته اینجا آرام و ناز	پرده نهان بدو گر گونه راز
چو سنگام آید کند پای تخت	مرا نگرزید اشدو جای بخت
بی انباز سپرد او را الکام	ز آغاز تبحر شده کام و نام

مختار شدن کو تیدار کلکته حسب حکم
کپس و وفات اورنگزی و مجاوله اولادین سلطه

چو به مقصد هفت آمدش	ز سال سیجا پس از یک هزار
که چشم کسی کم چنان جای دید	بزرگی کلکته جائی رسید
نشسته آرام دل بیگزید	فراوان در مردم ارجبند
که بودست نامش نیاید بجای	ندانم در میان کوئی خدای
بهر شهر بنگاله بودست نیز	بجز کلکته کوئی انگریز
گشاده دکان و نهاده سرا	بیازار کانی بهر شهر جای
منوده بهر شهر بنگ و بها	بگشاد کلکته سالار کار
بکوئی خدائی فسر ازنده سر	بدی هر که در کلکته نامور

شاه

ز سالار مدرس و راگاہ کار
 بده کوتی مدرس آنکه بزرگ
 باشکند چون رفت این آگهی
 که گشت آباد و شهری فراخ
 نشینکه مردم از حبسند
 ز آنکه در کپسنی نامدار
 بگلکته نزدیک کوتی خدای
 که گلکته کوتی سپاس کنون
 بکام دل خویش کوتی خدای
 هران کار باشد و را دلپذیر
 جنگله هر کس زانگریز هست
 تا بد کسی سز فرسردمان اوی
 در سال بگذشت او زنگرب
 بجاک اندر آمد سر بخت اوی
 معظم به سادر بیروی بخت
 چو آهنگ دیمیم و او رنگ داشت
 بهر از جنگله نزدیک خویش
 توانا بفرزند باشد پدر
 عظیم دلاور چو آهنگ راه
 که آید پاری و پشت پدر
 مرا و ایکی بود دستخ پر

رسیدی بگلکته فرمان و با
 جهان مهتر او بپایه سترگ
 ز گلکته آنجا بگاه می
 پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
 بزمیندگی چون بهشت ملبسند
 یکی نغز فرمان چو ز پاشا کار
 رسید و بدینگونه شد رهنمای
 ز فرمان مدرس نموده برون
 کند آنچه نیکش نماید برای
 کند آن جوان بخت از رای هر
 بی بازار کافی نموده نشست
 بهار دق و جان کرد و کان اوجا
 ز مرگ اندر آمد بر و بر نبیب
 بیار است مهتر بهر تخت اوی
 سپس از پدر گشته جوای تخت
 اباد و برادر سر جنگ داشت
 بخواند آنجا بخوی فرخنده کیش
 بویژه ز فرزند بارای و فر
 نمود و روان گشت خود با سپا
 کند دشمنان از اجداتن رسر
 نیا نام او کرده فرخ سیر

بجای خود و خویش شد رگرای
 ز انباز کشور قهی شد زمین
 بهند وستان شد خداوند تخت
 سوی تخت بهباد از تخت روی
 نمودند باهمدگر کارزار
 بمیدان کین آزمودند بخت
 گریزان برون رفت از زرنگاه
 جزاین روشان هیچ راوی ندا
 بر آورد داند و ده خوش گرد
 برادر پسر با برادر بکشت
 مابند بکیتی بجز خویش و بس
 بهند و بزندان او بسته شد
 پیرداخت آن گره گریان
 و راهم بزودیک خود خوانده بود
 برادر پدر و رزنش آرد به
 نخواهد ز کردار به آرمید
 بفرخ سیر بخت و مساز بود
 نمودند از بهر او کارزار
 به پیکار مردان نیامورده بیا
 چنان شد گریزان که از باد گرد
 بتاج نیاکان برافراشته

به جنگ لاله گذاشت او را بجای
 بنزد پدر شد به پوست کین
 معظم بهادر شد بیکبخت
 پس از پنج سال آتش تخیل
 بگیتی رنجه ماند فرزند چار
 همه از پی پادشاهی تخت
 عظیم آنکه بوده همین پورشا
 بلاهور در و در او میفتاد
 معز دین جو فیروز شد در بزو
 به تنها جهان خواست گیر و ثبت
 ز انباز کشور نمیخواست کس
 هر آنکس ز کشتن بجان بسته شد
 ز تخم مینه برادر جهان
 بهنگام فرخ سیر مانده بود
 به انت چاره فسخ سیر
 سرش را ز تن پست خواهد برید
 چهار زانمفتد و گور از بود
 دو سال از لشکر بدگشته یار
 معز دین خیره سرتیره رای
 سری بر ز کینه دلی پُر زورد
 جهان گشت بر کام فرخ سیر

ز شاهان کهنه و استان گردان
 با غم ز راهی که پیش است باز
 زانگیزیه باز را نم سخن
 که شاید ز سر گرفته آرم بین
 مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگال
 از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تظاول بر رعایا
 و میستر هجر کو تیدار کلکت و استیدان و تهر خاص
 میستر هجر در بابا ایلمچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر
 بر افراخت جعفر به پدا در
 نگین سیمان در انگشت دیو
 فتاد و ز کشور بر آمد غریب
 چو ضحاک بنیشت بر جای جم
 رو اگشت بازار جور و ستم
 در آرز بگشاد بر روی خویش
 همیخواست دریا کند جوی خویش
 بجوی خود آرد زهر سوی آب
 کند جوی و کاریز مردم سر آ
 ز جو جزر کو دکت بی پدر
 کشد گندم سیم پوه چو مور
 کند خرم من آموده آن پهنر
 بدانت کاند ر که رستخیز
 برو توده زشت نامی بکور
 بجای درم بدره باید شمرد
 بدانت کاند ر که رستخیز
 درم داد باید بجای پشیر
 ز بازار کانان و از بزر کر
 بجوب و آزار و تهدید و بیم
 شکست انگسی کو سبکبار مرد
 شب و روز از دست پدا در
 جزایان زهر گونه گون پشه در
 گرفت آن جها جوی پدا در
 ستمیدگان دست بردا در
 ده و سه فرون بود بر غین و ذال
 یکی مرد دانا ی سیکال
 یکی مرد دانا ی سیکال

بکلمه کوتی خداوند بود
 ازو هم جفا کار شوریده سر
 گذشته ز آرزو هم سر روز نو
 خدا را فراموش کرده ز دل
 بهجر ز ابله جان رسیده ز غم
 ز بهر ربائی شده چاره جو
 فرشته فرستاده را تیر
 بناله ز پدا آفرشت کام
 گزیند پی خویش مردم پنج
 بانگ کند بدوش بدل آنچه راز
 سران کشته آگاه از آوازی
 بنشند پاسخ بدان ارجمند
 کسی را که شایسته دانی بجا
 هر ان از مغانی که باشد پسند
 ز که تی مدرس ز منبری همان
 ز بهر نوز هاسیکه آیدت رای
 چو پاسخ نباید به پیش مجب
 بد انسانکه از کار دانی نسزد
 یکی جان سرمان بارای و فر
 زبانش بجای سخن همچو مرغ
 دگر استغن سن که از هوش را

بهجر نام و راو حشر دمن بود
 ز اندازد پرو ن ستم سیم در
 بگشتی بگشت و دش خار و خو
 دش ایای ز روی آن و گسل
 که اندازد پذیرفته پرو ن ستم
 بدل اندرون را نداین آرزوی
 بنزد جهاندار فرخ سیر
 که بنهاده اندر زشت گام
 چو قارون سپین کند گرد گنج
 بنشت و فرستاد آفر فراز
 پسندیده گشتند انباز اوی
 که گردید رایت فراوان پسند
 روان کن بنزد یکی شهسار
 بود در بدن هیچو جان ارجمند
 بخواه و ز غم شادمان کن بد
 فرشته پیش تو زین هر دو جا
 بشد شادمان جان ریش بهجر
 فرستادگی را و کس برگزید
 بهر جازد انش فرازنده سر
 بیابیده در سخن بید رنج
 شک چهار شدی مومیای

سرسشت و نهادش خرد بود و هوش	درون پُر ز گفزار و بهرون چمنوش
هجر کرده مربرد و آن را پسند	فرستاد نزدیک شاه بلند
بهایی طرایف بی شمار	تکه لک روپیه بود گاه شمار
بلورینه سامان و زرقه شال	گرامی به ساعت سپسال
کز آن وقت و ساعت شود آشکار	ز روز و ز شب که چه خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بشمار	چو گلشن پُر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامه رنگ رنگ	زمنند و ز چمن و ز روم و فرنگ
زهر سو فراسم پامه شمار	فرستاد گاه زاننده آماده کار

روان شدن فرستادگان بدلی و

گزارش سر بادهارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی	که دارد فرستاده سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سر بادهارمنی	ببازار گانی بر آورده کام
نشستگش بود در کلکته	بدیده بسی سود در کلکته
خداوند سیم و زرد و خواسته	گیمیتی همه کارش آراسته
به هر جا فرادان پرستار داشت	همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین راند با خویشتن آرزوی	که با او فرستاده نیکبختی
بسوی و ملی شود در گرای	ببازار گانی گشاید سرای
همه برد آنچه کالا و مال	برده اند از هنر بدسکال
چو باشند همه فرستادگان	بود این از ترس هم و نیان
نگیرد کسی باج و ز بارج گاه	نخواهد کسی راه داری بر راه

بجاننش چو جا کرد این رای نغز
 از آن پیش کار و سوی راه بر
 بسوی دلی پاران خویش
 دو کس از فرستاده نزدیک شاه
 ز سوی هجر بانگاری گران
 گامم که نرخ و نهایی نشار
 بزودیک یاران چو این راز رفت
 رسید این سخن تا بفرخ سیر
 نگنجید در پوست زین مرده شاه
 بیاید دل و دست شاه جهان
 نذار دبدست کسان چشم خویش
 و پیر خردمند را شهنشیر یار
 ز بنگاله فرمود تا تحت گاه
 نوید بد و نامه پندمند
 که آن دو فرستاده نیکو آه
 گرامی بدارید و دارید پاس
 شاید بزرگس شود خارشان
 بزودی فرستید نزدیک تخت
 بناید که در راه افتد درنگ
 در غمخس که سر داد پیش خویش
 بود و پفروغ ار چه گفت دروغ

فرهم پاورد کالای نغز
 اباد و فرستاده را بهر
 نبشت و فرستاد نامه پیش
 ز کلکته آید بسجیده راه
 که از دینش خیره گرد دروان
 بود هشت لک روپیه و شمار
 بهر کوشش زین راز آوارفت
 ز شادی شدش شک جامه ببر
 زهی دون منش شاه کوه نگاه
 فراخ و گشاده چو دریا و کان
 زرد خاک یکسان نمایدش پیش
 بخواند و نزدیک خود داد بار
 بهر جاطر فدا باشد براه
 چنین است فرمان شاه بلند
 بدینو چو آیند همیوده را
 مباد ابره در رسدشان هر اس
 بخوبی بدارید تیمارشان
 گشاده دل و خرم و نیکبخت
 شود زان دل دو گرانای تنگ
 نبشت و پاران فرستاد پیش
 پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده زد
 بفرمان شاهنشاه سرخراز
 سپس زین بهر جادو نام سال
 تبار یک نهم ز ماه جولی
 بر دو و پنج شکلی بریده سه ماه
 بزرگی که بدخواج عاصم بنام
 زشته باشد خان دوران خطاب
 فرستاده هر دو رسیده زرا
 ز دیگر بزرگان بتاییده روی
 شنید و پسندید و بنواختنشان
 هرگاه شه هر دو را بار داد
 بکوشید و کارشان را دمو
 ندیده غم در پنج و تیار و درو
 همه راه با کام و آرام و ناز
 فرون باشد انسال بر چنین و ذوال
 سال ده و پنج ای نیک بی
 رسیدند نزدیک فرزند شاه
 بدیدار او پادشاه شاد کام
 فراوان بدر که وراجاه و آب
 بکار خود از روی بخت پناه
 بگفتند گفت تا خود را بدیدی
 نزدیک خود جای که ساختنشان
 همان نیک امید بیا داد
 دل پرده آزار خود شاد کرد

۱۵

عداوت و زیدن امیرالامراستینعلی خان علی از غم خراج
 عاصم خان دوران با فرستادگان و پناهندگان
 پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگیز

بزرگی در بود نزدیک شاه
 بفرمان او بود شکر همه
 حسین علی نام و خائن خطاب
 شود خوانده فون حسین از وزیر
 امیرامیران و فرج و سپاه
 پس از شاه او به شبان بزد
 نهانی از و جان خسر و تباب
 بی وزن پست است آهو گیر
 که نبود و آن بد گیر کسی
 بشاعر و اکار باشد بی

از دگشت فرخ سیر ارچه شاه
بعا صم بدل داشت کینه نهان
همان جعفر آنشوم سپه ادبها
ز پشتی او پد بینگ و بهار
ز سوی فرستادگان داشتیم
فرستادگان را منیخواست راه
بدان دو فرستاده کا جوی
پُر از کین نموده دل و جان بچون
بر اند زور گاه نادیده کام
نماید نبرد یکی شهر یار
تبی سازد از آب امید جوی
بیاز گیران ماند این روزگار
بهر دم ازین گنبد تیز رو
دل شه بهر زنان بسته بود
خروس سحر خیز شاه جهان
گل نوجوانی دیدش بیابغ
پژشکان که بودند نزدیک شاه
نشد کار گزینج دار و بدر
ز چاره فرو ماند دست سز
پژشکان ز بیم خود و رنج شا
فرستادگان را ازین کجاست

بدل در همی خواست اورا تباہ
ز شنه نیزانده بسینه نهان
بسوی حسین علی داشت روی
بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
الف و اربالای او گشته جیم
بیابند و پنهاند در گاه شاه
که بر خواجه عالم نهادند
دل و جان هر دو کند خواستیش
کند کار آن هر دو و پچاره خام
گر انامیگان را سبکسار خوا
کند هست و کم ارز و بی آبروی
نگر تا چه آورد و بازی بکار
شکفتی جوید اشد و فو بنو
پژ و هنده کام پیوسته بود
تیه شد ز بس رفت بر ماکیان
ز بیماری آتش گشت داغ
بدرمان فراوان بگشدر راه
نمودند از شرم رخساره زرد
فزون گشت رنج تن و رنجور
رخ ارخوانی نموده چو گاه
بنزد جهاندار ره داد بخت

پریشانی که با ملتش نام بود
 بهی خستگان زو شده شد رشت
 فرستادگان چون بریدند را
 باورده او را به همراه خویش
 پریشان خسرو ز چاره ستوه
 بدوران و چاره بازید دست
 هر یک بهر شد تن خسته مرد
 رشادی رخ شاه چون گل گفت
 فرستادگان را بود آنچه رای
 بدل آنچه دارند امید و کام
 شنیده پر هوش پارم بجای
 بود آنچه شایسته و دل پسند
 بریشان گشایم در آرزوی
 پر شک و فرستادگان زین بوی
 شده سخت خوشنود و امیدوار
 بزودی بر آید همه کام دل
 که دالادی شاه آمد به پیش
 یکی رای بود دست در جوده پور
 فرمان شاهان گشته لگام
 به فرخ سیر شد خداوند گاه
 بر رسید و باشاه خویش نمود

سیاحدم و فرخ انجام بود
 توانا از و ناتوانان بست
 که آیند از کلکته پیش شاه
 که مرهم نند گر کسی گشت ریش
 چو گشتند آفرودانش پرده
 زدانش ره رنج و تیار بست
 شد آزاد و رسته از انج و در
 بمرده با نرود داند گشت
 که آورد شاید مر از جای
 زهریک بر ماتو بشمار نام
 بود گر پسندیده هوش و را
 نباشد گران تا شود دل نرند
 فرستم گشاده دل و تازه رو
 رشادی نمودند دند ان سپید
 که آسان شود کار از شهر یار
 نشینیم خرم با آرام دل
 بکاری نیز دخت جبر کار خویش
 بگردون رسانیده سر از غرو
 چهریده بسی سال خود رای کام
 بجنگش فرستادیم سپاه
 تپ سرزیندار و پیشی نمود

یکی خستری داشت بالا چو رود	خرا مان چو بر کوه ساران تنزد
بدیدی اگر ماه خسار اوی	بگردون پوشیدی از سرمه و
سراپار از زیب و رنگ نگاه	چو ماه را کرد با مهر یار
بسا مان شادی بهر خشنه	نکردی سویی سیچکاری نگاه
بهین کار ششماه آمد بهر	تنی گشت دریا و کان از گهر
ششیم بهینان ز آموزگا	که جشن انجمن دیده کم روزگا
فرستادگان بادی بر امید	نشسته دو دیدار کرده سپید
با تمام آن جشن بسته نگاه	که کی کرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام تمثیلات و مرادات

جان سرمان اشتمن سن محتوی بر نه قم

چو شاه جهان دارد امان گشت	بدیدار دلبر دشت شاد گشت
به پرداخت زان جشن فرخنده شاه	فرستادگان دیده بر راه
ز مشک سیم بر پرند سپید	نشسته بود آنچه در دل امید
نخستین که خامه سخن ساز کرد	بدینگونه گفتار آغاز کرد
بهر بندری است از دیرگاه	بدینگونه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب	اگر گشتی کس بیاروده تاب
بیاید بجائی برای پناه	شود اندر آنجای گشتی تپاه
ز هم بگسلد تخته و بند اوی	گشت اندر آید به پیونده اوی
و گر راه نیابد بر و بر شکست	زین گیر گردد شود پای بست
در آنجای هر کس بود کامگار	بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجو رو به پید آزیده دست	ز کشتی بخانه برد هر چه هست
خداوند کشتی و کالاهای بار	ببار و غنیمت خون دل بر کنای
سرو پای بهمن ماهند چو سیر	شود در کف پهنوائی اسیر
پیشانی اگر کشتی انگیزد	ز آسیب طوفان شود زیر
و یابر کناره زرقار بسند	شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانمایه چیز	مبادا شود کم از آن یک پیشیز
نیاز به پیداد کس نیست آرز	با آنچه باشد گذارند باز

خواهش دوم

چو گفت بختینه آمد بین	بیار است گفتار دوم سخن
ز آنکند هر کشتی و هر جهاز	سوی بندر سورت آید فراز
ز کشتی چو کالای بسیار	باید گشاید و را با جگر
بفرضه نگیرد همساز و زباج	نه و نیم از صد نگیرد خراج
سپس زین بآیین سالاندر	بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بند و بآیین و راه	بگیرد و هر سال در باجگاه

خواهش سوم

بر از سیوم خامه چون تیر کش	بقرطاس زمینان گهر گشت
بمنبانی و مدرس این درجا	بود که انگیزی روا
برین هر دو جاک بود در اضرب	تی از غنم و راست معیار ضرب
مرا از کشور شهر یار	هر شهر و هر بندر و هر دیار
باید بفرمان فرستاده شاه	بفرضه روا باشد و باجگاه
بگاه گرفتن بنوده لغور	بگیرند از ما بوجه غشور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراشد	رفرخ سیرای چین خواستد
که سالار ارکات آتش فراز	سکه ده داده بود از زمان دراز
بزدیکت مدرس بود هر سه ده	بود حاصلش کم نباشد فزده
بطور اجاره مران هر سه جا	بسی سالیان بود در دست ما
گذرانده بودیم ماسا و پنج	بند گاهلی در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان	رسیدی بگنجز او سپیان
زما بر پس بسته هر سه جایی	امید آنکه شاهنشاه نیکزایی
زخواهندگان کرده خواهشند	فرستد یکی نامه ارجمند
که آن هر سه جار اسباب دبا	بآیین پیشین گذارد با
کرفتی پیش آنچه از ما خراج	بگیرد کنون یکم و پیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چه کردند روی	زدر یای دل گوهر آرزوی
برآورده هفتند از فقر زاری	که در گوشه شمع همجو در کرد جایی
جزیره یکی نزد پمچلی پش	که در خرمی هست همچون عدن
مران جای که را بود دیو نام	زهر گونه مردم نموده کینام
به سال از کمپنی هون هزار	بگیرند بی گفتگو هفت بار
زمینه را آجا بود کمپنی	زدوده ز دل رنگ کبر و منی
کسی را نیازارد از زیر دست	چو ستا بر آجایی سازد دشت
بدارد که و سه ز خود شادمان	ندارد ز خود کس خلیه روان

خواهش ششم

نشستم از طرفدار بنگ و بهار
 که فردا و بیداد جوید سی
 چون گرگ درنده و دمان کرده با
 رمه را ز پیش بود دل در نیم
 با نیز زانده پروان ستم
 ز ناهر که گیرد زرو سیم و ام
 کند نادرستی ز رای تباه
 بگیرد از دپاره آن تیره جان
 بسوزد فراوان ز ناسیم و
 پسندد اگر شهر یار لبند
 بدان پهن بند ز پرست
 کی کو بگیرد ز ناه و ام زر
 بینگاه که هر جا و هر شهر در
 سوی کلکته سازد اورا روان
 سپارد با تا زرو سیم خویش
 بناید خورد کس زر کمپنی

نمودند در دهنسان آشکار
 ره ناسپردن پیوسته سی
 با همنگ بد چنگ کرده دراز
 نباشد کسی این از جان و سیم
 کند آن جهاجوی با باد و دم
 که دادن آفرید برای و گام
 و پدر رشوت و جوی از وی پناه
 رساند بسیم و زرمایان
 بنزدیک سوداگر و پیشه ور
 نویسد یکی نامه ارجمند
 که زبندگان برخدا برده دست
 به پیچید که دادن و ام سر
 بود آن ز ناه و ام گیرنده زر
 بگیرد از دپاره آن بدگان
 بگیریم زان مرد پناه و کیش
 اگر بنوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فکند ندین
 که در مرشد آباد آن فقر جای
 بنام شهنشاه و الا گمر
 زهر هفتم پیوسته باید سه روز

بدینسان روا گشت سیم سخن
 همیشه بود که خانه روانی
 زند که زن سک بر سیم
 بخشد با شاه گیتی فروز

شود که از کمپسی سیم وزر بنام شه هند فرخنده من
 همیشه باید ز هفته ست روز بگیرد ز ماز که من روز

خواهش هشتم

ز کالای شتم سخن بند و بار بدینسان گشادند آن هر دو بار
 ز کلکته هر کس هر انامیه مال نهاد و بصندوق یاد و جوار
 بر دجای دیگر برای فروش بره با جداران بارای و دهن
 سیاه جو پسند از انگریز نوشته همراه آن مال و جز
 بکاویدن آن نیازند دست نیارند بر بند و مهرش شکست
 بد انسان که در کلکته کرده بند بهر جا که خواهد بود میگردد

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند رو نگارش بدینگونه رفت آرد
 بد انسان که جوب چانک سر فرزند گرفته سه ده از زمان دراز
 بفرمان باب جهان که خدای خریده نمیشد اری آنست جای
 گر از مهر دل شاه همچون پدر مس خواهش مانامیه چور
 بود نزد کلکته ده هفت و سی فرومایه مردم در آنجا بسی
 نزارند پیش بجز شکار اگر نیک بیند جهان شهر یار
 زمیسنار خوشنود کرده خوش بدینانکه چانک نموده پیش
 زمیسناری آتزمین سرب خریده بگیریم از سیم وزر
 زمیسنار پیش بدینانکه باج سپاردیم ما هم خراج
 بنشته ز آغاز آمد بن شده انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامه فرستادگان

داکتر با ملتن پیشگاه حضور شاه

خردمند با ملتن سرسراز
 سپرد آن گرامی بنشسته بشاه
 بگفتا بود آرزو با دراز
 بخوانم روان در خوشیستن
 به بیگار پنجم چه پاسخ دهند
 ازین گفتا آنچه باشد پسند
 نباشد گزیده هیران آرزوی
 ز پاسخ جو پر دخت دستور خویش
 سرافراز عبد اللہ شش نام بود
 همیشه بخنیا گران گوش داشت
 ز کار جهان بود کوشش گران
 امیر امیران و دانا وزیر
 دو شاخ پرومند از یک بنال
 فرستادگان را میخواند استکار
 چه بر خواند آن نامه بخرد وزیر
 فرستادگان را چون نشود کار
 ببردند و دادند دل پر امید
 نقیض آنچه خواستش بدام
 سیم باره آن نامه بانیا
 چه دستور استادگی و سخت

بنزدیک شد رفت و بردش نماز
 سپس زانکه فرمود بروی نگاه
 پندیشم و پاسخ آریست باز
 نمایم بنشسته بدان انجمن
 چه اندیشه و رای فرخ دهند
 روا سازم و دل ندارم نرند
 بهوشم به پیچم از آن چشم و روی
 بخواند و نهادش مر آن نامه پیش
 پرستنده شایه و جام بود
 شب و روز دلبر در آغوش داشت
 بخبر خرمی بد بهوشش گران
 ز یک چشم بود ندنو شیده شیر
 برسته گیتی بگسترده یال
 بر آید بنزدیکی شهریار
 دوسته خواستش آمد و رانا پذیر
 دیگره بنشسته بر شمشیر
 که شاید پدیدار گردد کلید
 فرستادگان ببردند ه کام
 بخبر و بدادند برده نماز
 از آن دو فرستاده نیکبخت

پسندید و بودش چو در جان غبار
 بسورت یکی بهسراج و خراج
 زانگریز کشتی که آید ز راه
 بیندند سالانه بهر عشور
 بار کاٹ فرمان بدینگونه کرد
 بآیین پیشین گذاری ته جای
 به پیش آنچه بگرفته مال شاه
 سیوم سوی بنگاه فرمان نشست
 فرستادگان آنچه نزدیک شاه
 سراپا در آن نامه بنمود یاد
 خردمند دستور از راه کین
 بدینانکه زید بآیین و راه
 کسی را که اوتشنه باشد آب
 یکیرا که آتش بیا بد چه سود
 مران هر ته نامه چو شد تنگته
 رسال ده و شش چو مهر سپهر
 فرستاد نزد فرستادگان
 بدستور گفتند کای مهر فراز
 چو از شاه فرمان ندادند کین
 کجا سیم پی سکه گرد و روا
 بسی لاه کردند و بس گفت گوی

ته فرمان بعنبر مود کردن نگار
 کرشمینس چو شد سال گیر نیاج
 نگیند زو باج در با جگاه
 یکی نرخ کان نبود از داد و
 چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد
 بد اینجا بود کمپنی که خدای
 کنون هم باید گرفتن براه
 پدیدار کرده در خوب و رشت
 بچو همشگشاند بر خویش راه
 نگارنده شد از نگارش چو شاد
 بفرمان زد از خویش مهر و نیکین
 نیار است منشور از مهر شاه
 چه بهره مراد را رسد از سر
 جهان یکیره گر شود پُر زرد
 بهر و نیکین گشت پر دخت
 بچارم مه از مهر بنمود مهر
 پُر از خون دل گشته آزادگان
 جز ایزد مبادت یکس بر نیاز
 بخواند بر و بر کسی آفتاب
 بود بی بهای چون زر شهر دا
 نیاید بکف گوهر از جستجوی

بازند ناکام و بدکار و بار ز خاک جانشته جانها فگار
 بدینان بسر رفت سه چاره بخشود دستور و نگشود ره

فروشن خورشید تجارت کوئی دار بندر سورت بمغرب
 ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کام و امید فرستادگان
 از مشرق دلی

جان آفریننده بی نیاز
 بدانش بران بر کس آگاه نیست
 چو زین مفت پرده نیلگون
 بکیرا نماید بیدار زشت
 بانگریز سورت چو آرام و مهر
 بشد روز بازار ایشان سیاه
 بدلی دو مرد فرستاده را
 بر آمد ز که مهر کام و امید
 چنانچون شنیدم ز آموزگار
 بسورت بد آنکس که فرمانروای
 گذشته ز آیین کوشش وفا
 ز نیشش چو کوئی خدا گشتیش
 ز سورت چو انگریز پرده تخت
 که شاید دگر آتش فتنه تیز
 بار دجازات پیکار و جنگ
 نگاریده در پرده هر گونه راز
 بیدار آن دیده را راه نیست
 خرامد نگار نهفت برون
 بود دیگری را نگار بهشت
 پوشید خسار و نهفت سپهر
 شبکارشان گشت پتاباه
 دل از ناامیدی ز کف داده را
 شب تیره آرزو شد سپید
 بگویم سخن از کهن روزگار
 بکردار بیداد آگنده رای
 بانگریزیه کرد پیر جهان
 بمنشی شد و برد سامان خویش
 طرفدار گجرات رسید سخت
 نماید بدریا درون انگریز
 بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان
 یکی خواجه بر درگاه شاه بود
 میان طرفدار و دستور شاه
 ز کجرات بنوشت نامه بدوی
 بگوید بدستور داند راه
 بدرگه بود و فرستاده مرد
 مانند نوید چفته روان
 بر آرد بداد ز خود شادمان
 جز این گر بود رنج گردد در آن
 بدریا گذرگاه گیرند شک
 هر بر خواند آن نامه خواجه سرا
 خردمند دستور بشنید راز
 بود آنچه گفتی همه دلپسند
 چو شد تیرگفتار او بر نشان
 فرستادگان را کنون کار بر آ
 همان به کز ایشان بدستان
 یکی را پاموخت اندر نهان
 فلان خواجه کو بر در پادشاه
 شما که بگسترده از سیم دام
 فرستاده هر دو که بهر امید
 بدرماندندی بنا کام و کام
 کند کار دشوار برمندیان
 طرفدار را او هواخواه بود
 میاجنی بد و در سخن داشت راه
 در آن نامه رانده چنین آرزو
 بانگ ریزه دل ندارد تباہ
 نشاید که آن هر دو آزاده
 بکاریکه دارند بسته روان
 بنیکی بر اند بریشان گمان
 به پیش اندر آید نشیب و فراز
 بدیشان ندارد کسی تا خجک
 بدستور شه گفت سر تابای
 بگوید پاسبان چنین داد باز
 فرستادگان را کم از حجبند
 چنین آرزو را اندر نهان
 شود گرازمین پیش بودست گاه
 فراوان زرو سیم آرم بچنگ
 فرستادگان را بگوید چنان
 شود زو شمارا همه کار راست
 مرا و را نماند باخویش رام
 بشبهای تاریک در در شب
 پی آرزو ما پیر از ورد کام

زهرناکس و کس در آن دوی
 چو روز تکا پوی آمد بس
 بدینگونه بنمود آن خضر راه
 کنیدش گراز خواسته رام خود
 گانم شمار از و کام دل
 دو آزاده زان مرده جانفرا
 مراد را چو دیدند ابناء خویش
 بخوبی وزودی بر آراستگار
 گرفت و فرستاد گراز اسیر
 چو آسان برآمد فرسته دوز
 که آیا چگونه چنین سخت کار
 که چندین بزرگان با آب و جا
 بر ایشان بانجام شد آشکار
 ماه جولی سال بهفت و ده
 بجلگه فرستند با کام دل
 بار کاش و سورت روان کار
 همه کارزانسانکه بود آنخت
 بیگانه جز از نسب آرزوی
 دگر شد بامان و آراسته
 سی و هفت ده را که میخواستند
 زینداری آن بیاید بدست

بختند بهروزی ویاوری
 شد آموزد آموخته راهبر
 فلان خواجه باشد نزد یک شاه
 چو پنجر آرید در و ام خود
 بر آید بسیار آرام دل
 ز خود کرده خوشنود خواجه سر
 گشودند بروی همه راز خویش
 سه فرمان بهر جهان شهریار
 بزرگ انجمن کار زامروز خود
 شکفتید از وی در آن کار کرد
 از آن خوار مایه شد آسان خوا
 ز کوشش بسویش بنزدند راه
 که چون بود آغاز و انجام کار
 فرستادگان شاد هموده
 رسیدند شادان با آرام دل
 دگر ره بفرموده شهریار
 بدین هر دو جاشد فرمان دست
 که از انگریزان پوشیدند
 بدینسانکه میسر هجر خواسته
 بسی چاره و رای آراشد
 آرام سازند آنجا نشست

چو ناظم از ینکار بد سرگران	زمیندار را گفت اندر نهان
نباید ازین دود که است معی	فرود شد فرسنداری آن کسی
که انجام این کار گردد دراز	چو انگریز آسجا شود سر فراز
وژ و باره سازد در انجا چو کوه	زهر سو بد انجای مردم کرده
پایند و سازند جای نشست	رسد زان فراوان بمن شکست
شود کار انگریز آراسته	شود کار من سر بر کاسته
ز فرمان مرا باد مانده بدست	چو او کلکته کرده جای نشست
گر اینجای دیگر بچگ آورد	مرا نام مکره بنگ آورد
بیاورده فرمان مهربای	فشرود بر جای خود سخت پای
سوی ده خدائی و فرمان کام	مذا دند انگریزیه را لگام

ذکر بنای کوفی انگریزان چپینا پتن

یعنی مدرس بحسن ایتام سراولیم

ز گفشار بنگاله پرد ختم	ز مدرس کنون نو سخن ساختم
و گره چو آید بگفتن نیاز	زدانش بگفشار بندم طراز
سخنگوی دهقان دانشنا	ز مدرس نماید بدینگونه یاد
یکی ز انگریزان جوینده کام	خطابش سرو بود اولیم بنام
ز سال سیجا بجهنم بنار	چل و پنج باششصد و یکبار
گذشته پامد چپینا پتن	دهی کو چک و پیرزیج و محن
مکملش پر باد و محوش چ کوه	ننگ آید از زور و خوش ستوه
ز دنیا پتن نیست مدرس جدا	به نام خوانی بود آن ردا

پسندید انجا و کوفتی نمود
 نزدیکت مدرس بکی گام بود
 بد انجا با هی و دش بسته بود
 هری پیکری بر تکدیشی نژاد
 آمد شدن تا نباشد دش دور
 بدان بی نبا جای پر برنج و سیم
 در انکه بانگ کند آشوب خواست
 سران و بزرگان انکلند شاه
 روانزا از آرم بر دختند
 سران خداوند نکش شسته شاه
 براگنده شد تار و بود جهان
 زد و سیم شاهی چو شد رنگ بوی
 فرو ماند کوفتی مدرس ز کار
 نمودی بد انجای بی زیب و فر
 بر اینگونه آمد بجهند سال
 بگشت اختر پادشاهی مبر
 بیا سو گیتی ز تیار و غم
 بران شور بخان شوریده نش
 بشورید گیتی و برگشت کار
 تحت می پوران گشته شاه
 بدم گشاده در کام و ناز
 بگویم پسندیدنش از چه بود
 که سستومه آن گام را نام بود
 روانزا امیرش به پیوسته بود
 گرفته دل و داده دینش بباد
 بر اند تکا و بر میدان سور
 بر آورد کوفتی و برگند سیم
 یکی باد پیدا و ناخوب خواست
 بگشتند از مهر و آیین در راه
 تن شاه را پیران ساختند
 همی هر کسی آرزو کرد گاه
 بدی آشکارا و بیکی نهان
 بر آشوب انکلند و برگشگوی
 چو مرد تپی دست بی برگ و بار
 زانکلند کشتی بسی کم گذر
 و گره جهان گشت فرخنده فال
 برین کرد و گرده گردون سپهر
 پدیدار شد داد و پنهان ستم
 ز شوریده را ئی خداوند کش
 بنویسمن انکه بنشانند خار
 بر آمد چو بر صرخ خورشید و ماه
 ره پشته و وزر گردید باز

روا کرده دکان و بازار خویش	هناده همه سرسوی کار خویش
بهر سو روان گشت کشتی و مال	شده بر زمین صحرای نیکی سکال
پُر از بار کشتی رسیدی ز راه	بچینا پش نیز هر سال و ماه
زهر سوی مردم نهادند سر	بشد کار کوئی پُر از زب و فر
که بودی در آن بوم سالار و	چنان ناسزا بوم ویرانده
فراوان درو مردم و خواسته	یکی شهر کوچک شد آراسته
بگردش بر آورده باره ز گل	در آنجا چو انگریز شد شاد دل
بر آورده کاخ و سرای نگو	باندازه خویش مردم در او
دگر گونه شد راه و رسم جهان	بر آمد بر این بر چو صد سالیان
بترید و پوشید خشنده چهر	بکوتی مدرس ستاره زهر
بدرس فرانسس شد چهره بست	گرایید اختر ز بالا به پست

و قوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسس
آمدن جہازات جنگی فرانسس با متراغ پیوت التجارہ انگریز
در ہند و بتصرف آوردن مدرس

چمن گوید از گردش روزگار	ستخگوی دانای آموزگار
بکینہ زدہ دیو وارد نہ راہ	بہوم یورپ در میان دو شاہ
بود آتش جنگ و پیکار تیز	میان فرانسسی و انگریز
گهی ہم سوی مہر پوید راہ	بہم کینہ و رز نہ پگاہ و گاہ
میان دوشہ در یورپ بہ جدال	چل و شش چو افرو در غین و ذال
بد ریا ہم راہ گیسہ زندگ	چو آیین آن بوم باشد بجنگ

بکشتی همدیگر از راه کین
 همان نیز بازار کان را زبان
 بکوتی رسانیده هرگون شکست
 فرانسین با هشت جنگی غراب
 گزیده سپه از درگیر و دار
 همه خوی کرده به پیکار و جنگ
 رسال چل و شش چو شد ماه
 بریده شب و روز راه و سپل
 بکنند لشکر بد آنجا یگاه
 بدش بر دنی نام و گاه نبرد
 دو بهره نمود آن سپاه بزرگ
 بخشکی پاورد بهری نبرد
 از آن بهره کام بخشکی فرود
 دگر زنگی روسیه چار صد
 چو دیوان گشته زد و فرخ را
 دگر چار صد مردشکر شکن
 بایمونه راه و آیین جنگ
 بکشتی دو نه صد فرانسین ماند
 ز ستمبر آمد شماره چهار
 ز خشکی یکی بهر و دیگر ز آب
 ز خشک و ز تر ره بآیین جنگ

پسندند هر کون گردند و کین
 رسانند هر جا چنانچون توان
 بغارت برند آنچه آید بدست
 بدر رس پاد به هموده آب
 بدو هفتصد باد و باره هزار
 بنده خوار در چشم ایشان ننگ
 سه روز دگر نیز بروی گشت
 بچینا پتن ماند چون چار میل
 بزرگی که سالار بد بر سپاه
 فشانندی بگردون گردنده گرد
 بخون بره تیر دندان چو گرگ
 بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
 صد و یک هزار از فرانسین بود
 بهیدار زشت و بکردار بد
 بتن پیل پیکر بدم از دبا
 بد از کشور و بوم و خاک دکن
 بد است که جنگند اهل فرنگ
 ز خشک و ز تر سوی در پسین اند
 چهار زات جنگی و مردان کار
 بدر رس رسید و چو بران عقاب
 نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بد آمده بر زمین
 و در سر کوب بستند در چار روز
 نهاده بیک توپ نه بر کین
 چو از توپ سنگر شد آراسته
 بدر سر شب و در روز از خشک
 بانگ ریز هرگز بند این گمان
 در شوباره را گرد گیرد بدر
 زبون دید در جنگ مرخویش را
 بد است بادشمن تیر جنگ
 نشاید اگر کین جنگ آورد
 بدر رس ز انگریز یکس نبود
 نبوده فرو تر رنجی صدف
 سیوم بهره زان بود بازار کا
 ندیده گهی تابش آفتاب
 دو صد کس که بد نام ایشان سپا
 ز بدر رس نکرده گهی پاریون
 سخانه نشسته همه چون زنان
 از آنها دوسته کس بد مرگوار
 تنی گر بر دی مستحق بود
 ز انگریزیه چار یا پنج کس
 بدر رس سرانیز ته یا چهار

بنزده دیران پر خاشاک کین
 بدر رس شده تیره و تار روز
 بدیگر بد چ توپ گزین
 پهنه زد کین مهر شد کاسته
 بیارید کوله چو تیر شهاب
 که آید فرانسس تیره روان
 کند روز خشنده چون لاجورد
 توانا و چیره بد اندیش را
 که باز در شیرت و خوی پلنگ
 تن و جان بکام ننگ آورد
 که یار و بدشمن بسر و آرمود
 ندیده گهی جنگ در خشک و تر
 بسو و انشیخته اندر دکان
 تاسان و جوای آرام و خواب
 بنودند و دیده گهی رزمگاه
 ندیده ز پنی کس رفته خون
 نه مردان میدان و تیغ و سنا
 کجاست کجا پیش از ته هزار
 بنزد فراوان تان زن بود
 بریدند از اسب کوله نفس
 پشاده چون خاک شد چرخ

در شکایت از جفای روزگار ناپایدار و
اشغال این الملک گوزن دکن بجوار حجت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دلو	دلت چون دلم باد پر درد خون
زمانی نیم از تو فارغ غم	رسد و مبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام به اندیش من	زنی نیش غم در دلش من
و فاد خردنیت نزدیک تو	جفا پنم از رای تارکیت تو
مرا بهره از تو جز آزار نیست	جز آزدن من تو را کار نیست
دلم از تو بهیسته پر خون و درد	دور خساره زرد و لبان لاجورد
هس از روزگار یک از راه مهر	منود اختر روز فرخنده مهر
رسیدم بهر مایه ناز و کام	سزافرا از تو گین باجاء و نام
بفرسایون در ای بلند	منود او فراوان مرا از جبه
بفکنند از مهر سایه	همیداشت چون تازه سیم سیر
بهر و بازرم بگرفته دست	بگردون رسانید از خاکیت
ز اندازه افزد و جابه مرا	بر آورد از میغ ماه مرا
من بود بهیسته او شاد دل	پُر از مهر جان و پُر از دودل
شب و روز آنر و راجه بند	نمیداشت از من جدائی پسند
چو شش سال آمد بدینان سیر	منال و فاکشت پربار و بر
که میوه چیدن پاهم فراز	نورارای تیره بران داشت باز
بسندیده بر من هزاران جفا	ز پا افکنی آن درخت و فا
فرزن بر عصب رفته نه نام بُو	ده و یک زانگشت ایام بود

چنان سایه و سر و فرخنده فال	بکندی زنج آن بهشتی تنال
همایون و فرخ چو فرقه های	در بیخ آن بزرگی و آن فرو را
پراز مهر چهر دلارای او	در بیخ آن برو برزو بالای او
روان و دل و دست و دراز	در بیخ آن خردمندی و بخردی
بکیستی کسی نیست بهمتای او	در بیخ آن بهمن تهی جای او
همان طالع ارحم ان نبود	مرا اخر و بخت خندان نبود
همان کرد و دیدار و پوشیده	که در تنگ تابوت آن نیکوی
روانش روان شد بعیوی پاک	بفرسو دنازک تنش زیر خاک
با نادم شادان و خرم همیش	بزرگسای فرخنده کیش
زیر بهره و رباد اندر بهشت	بگیتی هرا ن حکم نیکی بکشت
سزد جامه جان کنه چاک چاک	چو شاه سخن سنج من شد بجا
باتش در اندازم این نامه را	ز کف فلکم کاغذ و خامه را
که شد روزگشای تیره چو شب	ز گفزار بندم کس پس زین و لب
دهم روشنی من بکار سخن	شود روشن از روزگار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحبه امین الملک
 گور ز جو ناخن و نگو که حسب الجواهرش عزیز از نسبه
 انگریزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روزگار نا پایدار
 پیادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این خیر
 درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دکن سررستان
 گیتی درخش گرچه نیکی بسیت
 ز خوبی نمود آنچه در روزگار
 سپرد آنچه اوراه و آیین داد
 از آناه یکی آنکه بگزیده تر
 گران تابجاوید ز و کردگار
 بیا مرز و او را خدای جهان
 نیک گر بود صد هزاران گناه
 ز کشتن بر باد خورشید خوار
 فردنتر ازین نیز یا کم ازین
 گویم که چون بود این داستان
 گردی کجرات بوده سترگ
 مهر کتیوار بود ست نیند
 کشیده سر از راه آیین و دین
 بخواندشان مردمان با چو
 همه دور از مردمی و ادب
 چون بودند چون دیو دارون
 ز مردم گذشته همانا که دو
 بخود داده اندیشه خام راه
 نژاد و گهر هست ما را بلند
 نه دهقان نژادیم و پیشیم ویریم

درین نامه آرم یکی داستان
 که آن آشکارا بر هر کسیست
 بخندان بود کاید اندر شمار
 ز پیشینیا کس ندارد پیاد
 بنزد که و می پسندیده تر
 بود شاد و خوشنود و اورستگار
 اگر کرده باشد گناه گران
 بهشت بریش دهد جایگاه
 هر سال بنمود او دو هزار
 بجان رست زان را و مروگرین
 روا در جهان از گه باستان
 در آناه بنی مردمان بزرگ
 از آن با خدای جهان در تیز
 ستیمنده باد اوجان آفرین
 ز پندار پیکر و باد بروت
 هر کج بودشان بهر سولقب
 گزیده چو دیوان یکی راه نشت
 نه از و پسندیده آناه به
 نیاگان ما بوده با دستگاه
 نه از مردم دون خوار و نژند
 ز نشت سراییم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی
 نباشد شاید چو دختر نهفت
 بیاید آنکو ندارد نژاد
 شود شیر ماده چو انباز گرگ
 چو دساز طوطی شود بوم شوم
 گزینیم داماد گر از خسان
 ز سوی بزرگان بر ترمنش
 پس آن به که چون زاید از مایم
 نرسیده از پریش ایزدی
 چمن راه نار است نارستان
 بر از زن کره ایشان شدی بار
 اگر پور بودی پرستی بجان
 همانم بیایت به چاره مام
 مران بگننه را نمایه هلاک
 دل از داغ فرزند کرده کباب
 بنشته بنامه کی هو شیار
 به انگه که مسلم شده چهره
 برزد و کن گشت کارش گران
 رخ اختر نیک ز ایشان بتافت
 ز بومی هر گس که بد نامور
 گرفتند از دستشان بوم بوز

گرامی بگو هر اگر شوی ای
 بخانه چو آیدش هنگام حفت
 سپرد و نکو نام داد آن بیاد
 بودندک و پغاره بس بزرگ
 رها کرد باید از این تنگ بوم
 بیاید نکو شش شنید از کسان
 بابر فراوان بود سر زش
 سجاکش سپاریم کرده هلاک
 گرفته همه رسم و راه ددی
 پذیرفته گشتند همه استان
 به سنگام زاون نهادی چو بار
 و گردخت یکدم ندیدی امان
 بفرمان شوی نکو مید نام
 سپارد بگوواره مام خاک
 ز دیده روان خون کند جای
 زکی شد روان این نکو مید کا
 برایان مند و بداده شک
 شدندش پرستار مندی
 بر ایشان جدا گانه دین
 بجاه و بزرگی فرازنده
 زین کجا بی پی گشت

شده خوار هر یک مانند خار
 بسی نیز از ایشان تهدید
 نه از کام و خواهش ز جور و ستم
 هر آنکس کجا ماند بر دین خویش
 اگر چه ماند آن بزرگی و ستم
 ز پیوند با مردم بیسوا
 بدین نامر کار پر داشتند
 چو بودند نا بجز داند سرشت
 هر شهر و هر جا بود راجپوت
 همه را سر از باده کبر مست
 بگجرات هم راجپوت هر که بود
 تمیدست شان گشته از دستگار
 شکسته همه دست ایشان برود
 ولیکن پسندیده آیین دیو
 ز بس تیره رانی و بس پیشه
 بسر شد بدینگونه بس روزگار
 دل مام اند خمران پر زرد
 همه را جگر گشته پر گاله بود
 شب و روز و دست بر آسمان
 همیسوده بر خاک روی نیاز
 نموده بیاریده خونین بر شک

بسر زندگی برده پچاره وار
 ز آیین پیشین نموندند دور
 صمد بر زبان رانده جاهی صتم
 نکرده را از کف آیین خویش
 ز سوی گهر مانده پرباد سر
 کرانه گزیدن نموده روا
 بخود بار میفران ساختند
 ستوده شمر و ندانین کار شست
 تنیست از کبر و باد بدست
 چو دیوانخان خود سر خود پست
 نیارست از بیم سلم غنود
 بسر روز برده برورن سپاه
 نمودند چون زیر دستان نشست
 گذشته ز فرمان کیهان خدیو
 گرفتند آیین دختر گشته
 بشد گشته دختر برون از شمار
 دو دیده پر از اشک و خساره
 ز بارها پر از شیون و ناله بود
 بنالیده برداورد او را ن
 بدرگاه بخشند چاره ساز
 پز شک آرزو از پز شکان پز شک

بزاری بخته یکی دادگر
 پذیرفت ایزد از ان خستگان
 بختش و از مهر بردوشان
 برانگین بختشند پروردگار
 شد آگه چو زین کار فرخنده مرد
 چو از مهر بوده سرشته گمش
 ز کردار آفردم دیوسار
 ز سوی کتیوار و گجرات نیز
 که بودند نامی در آفرودمان
 سوی خویشین خواند و بنوختشان
 سر حق را ز ارباب از کرد
 از آنکه که مردم خداوند پاک
 پدید آوریدست اندر جهان
 بفرزند بدخواه از باد و دم
 نه مردم همانا که گرگ و تنگ
 شکفت از شما آنکه فرزند خویش
 چنان میوه نورس از باغ جان
 نرسیده از روزگار شست
 نگویش شمارا بود در جهان
 اگر پند و اندرز من بشنوید
 ازین نشت کامی بهاریدست

که از داد این درد آرد بر
 بتیما رجا نگاه و ابستگان
 بجان و دل در دهر و درشان
 سرافراز و نکل بدین نیک کار
 بپر مرد رخسار و شد پسر زرد
 ز بس غم می جام خون شد دلش
 به پیچیده بر خویش مانند مار
 تنی چند ز آفردم بی تمیز
 تنگ مایه در هوش و پایه گران
 بگری بر خویش بنشاختشان
 بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
 ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
 کس می سپیکه از کسان و همان
 نگشته رواد از زینگونستم
 شناسد چنین کار بر خویش
 بر شاخ نخل برومند خویش
 که بخت شمارا خدای جهان
 بر آرید تا ز او از وی دمار
 بدو رخ بود جای تا جاودان
 سخن آنچه گویم بدان بگریه
 شمارا خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامکاری ده	بگیتی درون استگاری ده
کند تیره بخت شمار اسپید	بر آرد بدل آنچه باشد امید
چو بد هر خوشنودی دادگر	سراسر سخنهاي آن برهنسز
شنیدند گفتار او را بگوش	بیاید بپریشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کمن کار خویش	ز پیموده کردار و بنجار خویش
گزیده ره ز استانار استان	نموده کران از ره پاستان
باند ز او جان نموده گرو	کمن دین را کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد	بگینو زیاداش و انجام بد
ز سال سیجا گذشته شمار	فرزون هشت بر شتصد بنهار
بشد دور آناه و آیین شوم	بیگه از ان کشور و مرز و نوم
یکی میجری بود و اکثر بنام	پی نیک کاری میفشرده گام
بد انبار باد کمن نیکخوی	بگوشش در نیکار بنهاده رو
ز کشور بر انداخت آن بر خرد	چنین رسم وارون آیین بد
از آنکه بر انداخت کاید زمام	شود مام از زادنش شاد کام
بگهواره کامرانی و ناز	همی پرورد چون بتان طراز
ده شیر او را زیستان مهر	بموسد گمی چشم او گاه مهر

۱۸۰۸

در بیان برخی از احوال خود بعد وقت

امین الملک و موختب سام این کتاب

پس از دکن انشهر یارزدان	شناسنده گوهر خردان
هزاره انگریزی گروه	بکشم تبسی بایم آه ستوه

بدیشان بگفتم ازینکار خویش
 گمانشان چنان بد که کوم زنج
 سر آنیکه بودند سالار شهر
 سخنهای چون گوهر آبدار
 روان تیشه کرده خرد و نمون
 همه نفر و شایسته و لپسند
 نیز زید نزدیک ایشان بجاک
 گهر سنج داند بهای گهر
 بآرایشش رای رضوان شست
 زهر گونه کلمهای معنی و رو
 پروردش خون دل خورده ام
 دریغ که شد خوار چون خار خوش
 کم از راغ شد اینچنین باغ من
 بگفتم مرا این نامه بر نام شاه
 رسد تا نزدیک ششم من
 پیش شهنشاه گردون غلام
 گر این نامه و نام نزدیک شاه
 صد افسوس بدانکه دانسته شد
 جو انردی کمپنی در دیار
 که شاید بپاداشش این کار کرد
 شوم از سوی خود کشته بی نیاز

ندیدم درینکار کس یار خویش
 مرا سرد دادند پاسخ چون بچ
 بدیشان چو از فارسی هیچ بهر
 زدانش یار استه چون نگار
 ز کان دل آورده کیسزدون
 بنزدیک دانا چو جان ارجبند
 دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
 نداند بجز نصیری فی مس زرز
 بیار استم گشتی چون بهشت
 چو از جنگ در رنگ و خنجر بهر
 گل از بهر بوینده آورده ام
 نه پیمز بویندگان هیچ کس
 شده هر گلی بردلم داغ من
 که شاید فراید مرا آب و جاد
 بر آید گیتی همه کام من
 چه سازم که برسد ازین نام
 رسیدی فرو دی مراد شکار
 بدرگاه خسرو رسانده رفت
 منووم بفرس دری آشکار
 رساند مرا کمپنی بهبه و کرد
 بایم بکام و بآرام و ناز

بنام ماند کردارم از کمپنی
 فرودم بخود ریج از بهر گنج
 ز چندین سال و بزرگان شهر
 نگاهی برین نامه هم کس نکرد
 مرا شکوه نیست از دست کس
 که فریب از سرم دور کرد
 مراداده بود او فراوان امید
 تو نامه را نزد خسر و برم
 همان پیش آنانکه در کمپنی
 دهم جلوه این نغز گفثار تو
 ز شاه و بزرگان آن سرزمین
 بدان آرزو موم دل جستم
 چه شمع که بنهد کس او پیش کور
 بردنا که مان برگ بکشاد دست
 چه رنج اگر ریج من شد با
 که جاننش بفرستم سخن راه دست
 بفردوسی آتش یار سخن
 فرشته سخن ز آسمان بر زمین
 بشوید و بهتان خنثی نهاد
 از آنپس که نویسه کرد و ششم
 بدو گشت اندازست زیر پیل

ز ناسازی چرخ و بخت دنی
 نیفزود گنج و پهنه و درنج
 نیامد یکی آفرین نیست بهر
 زانده رحم شد چو دینار زرد
 اگر هست از بخت نوشت و بس
 بگرش مرا زار و رنجور کرد
 بشبهای تاریک و دور سپید
 ز هند کمن بدین نو بر بم
 بزرگند و سالار و دور افکنی
 در شان کمن اختر تار تو
 بنیابی بسی سود و بس آفرین
 چنین شمع روشن بر افروختم
 کند کوری از دیده کور دور
 مرا خارا ندوه در جان شکست
 نه محمود بادانش و دستگا
 روان و دل و سخن از آگاه دا
 که بر آسمان بر دکار سخن
 بیا و بیز و او بکسرخ برین
 زکر دارنیش نیاده و یاد
 بکشتن همش و او تهنید و هم
 که سایه تنم چو از سنگ تیل

نگو بندگان کرد و سپیدانه سر
 چنان اوستادیکه اندر جهان
 بشد خوار باشم چه اندر جهان
 مراد داشت باید زیر دامن سپاس
 بدل بود کین نامه نامم بین
 پر یو ار مانم ز مردم نهان
 بشهرم یکی مسربان یار بود
 خردمند و بازپ و فرو شکوه
 محمد علی خان بود نام او ی
 چو او دوست اندر فرو و چین
 با ما دخرم دل و نیکی سخت
 دهد در جهان تا خور و ماه نور
 ماند درین نامه تا جاودان
 نزدیک من گفت بودن خموش
 زبان گر سراید سخن ناسزا
 زبانی که گوهر فشانده می
 ولی کوز در چون صد فتنه
 بخوان چون خورشید منیر
 چو کوزینه و قد باشد بخوان
 نداری اگر قند و شکر بیت
 نهفتن ترید بنزدیک هوش
 شد آواره و پاره و در بدر
 چو او کس نبود دست شیونان
 بسته بکس در خداوند پاک
 که بر جان من نیست اگر کس بر اس
 نگویم دگر ره از ان یک سخن
 نه پند نخواند کسش در جهان
 دشن بهر من پر ز تمیاری بود
 سرافراز و با جاه اندر گروه
 بشتر درون زاده به نام او
 ندیدم کسی یکدل و یک زبان
 برو باد آسان همه کار سخت
 از و باد و دیدار بدخواه دور
 بیکی ز فرخنده نامش نشان
 بنان ماند از خامشی مرد هوش
 خمش بودش پیکان شد را
 شاید که در بند ماند همی
 برون کر باشد چه سنگ و چه
 خورنده شود شمشیر و ذره
 شود میهمان شاد از میزبان
 به گفتار شیرین تر از قند است
 سخنانی زیبای خوشتر از نوش

بروی نیوشندگان در بند
 بانجام این نامه کن خامه ساز
 گیتی ز تو یاد ماند سخن
 نه سنگام تبار و دشمن است
 اگر روز گرفتار تو گشت خوار
 در ره بدل بپسکونه هر اس
 شناسنده ناکه آید پدید
 ندانی تو که انگیزی زبان
 نماند نهان هیچ بر تو سخن
 بزمی که جان پیشش نام
 خرد یافته مردد انش پروه
 بسویش مرا راه بنمید و گفت
 جو آمد بگو شمع خشن گفت
 پذیرفتم و پشت کردم کر
 که نبود پسندیده پوششند
 که ماند ازین نامه نام تو باز
 تو فرستائی و او نکرد کمن
 بزرگت ایرد شب آستین است
 بفرده اگر امی کند کردگار
 تنی نیست گیتی زگو هر شناس
 پس قهره شبانت رو نشید
 تو راره نایم سوی تر جهان
 کشاید سر بسته راز کمن
 خرد و منور روشن و شاد کام
 ستوده بنیکی میان گروه
 سخن بر تو پیدا کند از خفت
 از آن مهربان یار پدر مغر
 بانجام این نامه تا سور

امان خواستن که تیز راه درس از سردار فرانسین با
 قبل سبغی خواسته مشروط با که شهر و قلعه مدرس خرد
 تأیید و پذیرفتن او و متصرف شدن کوئی و شهر
 چینیان بکن باز گویم سخن
 پس لار کوئی چنان کار
 بدانت مدرس نماند بدست
 کتم تازه کرده اند گشته کمن
 بخور جهان تیره و تاریک
 در دیار ازین بایست گشت

نه کوفتی بماند نه کالانه جان
 فرستاد نزد یک دشمن پام
 پسندم که باشم گرفتار تو
 مرا اگر بداری بر بنهار خویش
 سپارم دژ و باره یکسر تو را
 چو مدرس شد آباد از انگریز
 بازار گانی و هر گونه کار
 دل از کشور خویش پر دخته
 بیوده همه این از مال جان
 بدل کرد اندیشه کوفتی خدای
 دژ و باره سازد سراسر تباه
 ز کینه کمر چیت سازد و خنث
 چو گرد و پر اگنده دیوار بست
 اگر مایه دار است گر پیشه ور
 بریده یکایک دل از خان و مان
 چنین شهر آباد پر رنگ و بوی
 دروغیت ویران شود یکسر
 زرد سیم از بهر تاوان شهر
 به دارد دژ و باره زانسانکه است
 فکده بخونی بر و بر نگاه
 شود بسته این رخنه شاید بز

نبه چاره جز آنکه جوید امان
 مرا هست از تیغ خالی سیام
 تن و جان سپرده بر بنهار تو
 نداری بخواری گرفتار خویش
 گشایم بشهر آمدن در تو را
 در و مردم آمد زهر سوی نیز
 زهر جاشده گرد و از بهر دیا
 بد آنجا سرا و دکان ساخته
 نشسته بجای خود شادمان
 چو بنهد فرانسس در شهر پای
 کند پست و یکسان نجا ک سیام
 نماند که یک خشت ماند دست
 کسانیکه دارند در وی نشست
 هنرمند مردم و گر سپه
 پر اگنده گردند گرد جهان
 زهر سوی و هر گونه مردم در
 پر اگنده از گرگ گرد و دیره
 بدشمن دهد تا که دشمن به
 بیاروی و جیش نیار شکست
 نه ویران نماید ساز و تباه
 نگرند مردم از و در بدر

ندانم پی شهر تاوان چه داد
 بشالار دشمن فرستاد و گفت
 شنید و پذیرفت دژ نهار دا
 چو کوئی خدا گشت این ز بیم
 سراسر بدست بد اندیش داد
 جزا و مردمی که حصاری بُدند
 بدر رس چو شد بر دنی دسترس
 شمارش بد فتنه کرد و یاد
 سخن آشکار آنچه بودش نهفت
 و فارا بجان و دوش بار داد
 دژ و باره و کوئی و زر و سیم
 بر نهار دشمن تن خویش داد
 همه سپه او زینباری بُدند
 نگه داشت پیمان نیاز و کس

پیغام فرستاد نواب انور الدین خان ناظم کشور
 از کات چو سینا پتن نزد سردار فوج پوری و ملکس و محافظت
 نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن و ملکس ناظم را

چو آمد فرانسس با ساز جنگ
 همچو است کز راه کین و ستیز
 از و شهر مد رس بگیرد بزور
 ز بالا بریر آورد اخترش
 کند کوئی و شهر یکسر تباه
 فوده بهم آشتی گرگ و میش
 در آنکه بران کشور و بوم و بر
 بنام انور الدین و خاش خطاب
 بر و بوم ارکات و چینا پتن
 فرمان او بود یکسر همه
 بر انگریزیه کار بنمودنگ
 نشانم بر روز سیه انگیز
 کند کام شیرین و تلخ و شور
 نماید بخواری بر سنه سرش
 ز سر افکند بر زینش کلّه
 بره داد و مرگ را جای خویش
 ز اسلامیه بود سالار و سر
 ز سوی شهر اگره کامیاب
 دران ممتد و کمتر و مرد و زن
 شبان انور الدین و ایشان

چو بشنید کادم بدر رس سپاه
سپاه و سپید همه چون ننگ
چنین لشکر واکت کارزار
پسندیده سختی بر ایشان بسی
ابا شکری چون شهر دمان
بود گر چه چالاک گورو گوزن
بجای که نامش بود فوج پوری
در اینجا و را بود کوفتی و کام
یکی از فرانسویان و کام و رای
دو پلکس بدش نام و پرنگ و ریو
بزدش فرستاد انور نوند
رواداری از هیچ آزارشان
بشکر نمایم بدیشان مدد
دو پلکس چو بشنید پیغام خان
فرستاد پاسخ بدینگونه باز
سپس زانکه گیریم از انگیز
شمرده بزدیک دستور تو
بود زان تو مدرس هر چه هست
ز ما آتش جنگ افروختن
ز تو گوهر و گنج آراسته
چو بشنید انور بدینان سخن

گرفته بر انگریزیه سخت راه
زور یابرون آمده بهر جنگ
کنند کار انگریز را خوار و زار
همانا مانند زنده کسی
چه تاب آورد مرد بازار کان
ندارد بر شیر زنگ و در
فرانسوی را بود انجا سری
جز انبار در دست او بد لگام
بدانگاه سالار و فرما روا
ز دستان بشیشه درون کرد و
پسندی بانگریزیه گر کردند
منم ساخته بهر تیمارشان
مبادا بر ایشان رسد هیچ به
بچربی و نرمی گشاده زبان
که مارا بدر رس نباشد نیاز
بکف آنچه آید از مال و چیز
سپاریم یکسر بگنجور تو
نگیریم مایک پیشینه بدست
چو اسپند بدخواه خود دشمن
همان شهر آباد پر خواسته
ریشادی بیالید چون سربان

نکرد آنچه کردنش بایسته بود	بخود کرده انباز ابلیس از
چنان مهر ز رست دیدار اوی	ز گفتار پیشین خود ماند باز
چو خمر گوشش دیدار داده بخوا	بر دور پهن مرد شایسته بود
نذاست چون گردد افروخته	که پوشید بروی همه کار اوی
هر آنکس که او پرورد اژدها	نیفردا غلر کم مایه آب
شبان گر گرا ره دهد در می	خود و کشورش زان شود مسوخته
	بفرجام هم زو نکرده رها
	خورد گر گلی آمیش و بزاو همه

ترغیب نمودن و واپس بردن را بتخریب درس و قبول
نکردن و واپس عهده میثاق و حدوث طوفان
و تفرقه جهازات از قوت طالع انگریزان حسن اتفاق

گشاده چو بر بردنی راه شد	بدر رس سرش برتر از ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر	ز فیروزی و کام دل دیده بهر
کسی را نیارزد و خود نشاد ماند	بجان خرم و دل پر از دانا
دو پلکس فرستاد سوشن پیام	که ای برهنه مقرر نیکنام
بنیک اختر می و بفر خنده فال	ز بون آمد از دست تو بد کمال
گرفتی ز دشمن بدنهان چهار	که از گل بر آرد کسی نیش خار
برای همایون و هموش شیر	سرباره آور ز بالا بر زیر
زول مهر بزدای و بغرای کین	بید از از آسمان بر زمین
نشتنگ دشمنان به خراب	بکن پایه و ترسانش تاب
همان کوئی و کلخ و قصر و سرا	همان ایستاده بماند بپای

ز مدرس نمائی نشان بر زمین
 چو بشیند سالار فرخنده رای
 نگشت هیچ از داد و آیین و راه
 نیز رفت آنروز را استان
 بگفتا که هرگز ندارم پسند
 دژ و دژ نشین در پناه نمینند
 گدشت اندرین داوری روزگار
 ندانم چه اندازه از روز و ماه
 که ناکه کفرمان جان آفرین
 برآمد یکی باد و طوفان سخت
 جدایی بنو و شش ز طوفان نوح
 بر آورد دریا چو تندر خروش
 نه هر سو چو البرز خواست موج
 تن جانور را بود جان ز باد
 ز سوداگران بپشت کشتی باب
 چنان شد کزان بخت بکسار
 یکی از فرانسید کشتی جنگ
 از آن کشتی غرق گشته بدر
 و گر پنج بود از جهازات جنگ
 با تبه برید هم را و قتل
 سبکبار کردند از توپ و تیر

بآیین پیچید جنگ و کین
 بگفت دو پلکس نلغز اندای
 چو جان داشت پیمان خود را
 ز بنیده گو بنیده داستان
 رساندن ز بنای خود گذرند
 اگر بد اگر نیکنخواه بلند
 نکرد آنچه گفتش بد آموز کار
 بگردون به چو دوزخ رشید را
 زمین و زمان و جهان آفرین
 که چون خسربودی خاک گشته
 بسی تن برید پیوند روح
 که بر چرخ گشت گوش سر و گوش
 بپستی گهی کشتی و گه باوج
 بسی جان که آن باد بر باد داد
 فروشد خود و بار ناورده تاب
 نیامد پدید و نشد آشکار
 بدریا فروشد بکام نمنک
 نیامد برون زنده خبرش نلغز
 بر ایشان چو شد کار و شوار و
 بدریا بیکنده توپ بغل
 جو امان کشتی بتدیر پیچ

سبک چون نمودند یکسر ز بار
 رغو ابر رستند بی بر شدند
 بر انگریز نجشود پروردگار
 زلف رفت سامان جنگ و ستیز
 چنین است کردار این کورشت
 نبودی گران باد و طوفان سخت
 هر آنجا که بد کوئی انگریز
 چو مدرس همه جا گرفته بدست
 نه کوئی بماندی نه کالانه بار
 بکس بر که دارای خورشید ماه
 اگر یک جهان خواهد او را بپاک
 از آن یک نشد غرق و شد دستگا
 چو مرغان بی بال و بی پر شدند
 که شد کشتی دشمنان تار و مار
 ز توپ و کشتی بر آمد قفسیز
 بود گاه هموار و گاهی درشت
 نگشتی و ز انیس راست بخت
 برفتی گرفتگی بجنگ و ستیز
 رساندی فراوان زبان شکست
 گرامی بسی خوار کردی جو خار
 پندارند از مهر و بخشش نگاه
 رسد کی در یکسر موی باک

رفتن بر دنی نیست فو لچری و طلب نمودن انور الدین خان
 مدرس را از دوپلکس و تعلل او در عینایمی و عده و
 لشکر فرستادن انور الدین خان بسرواری محفو ط خان پدرش

چو شد بردنی بال و پر ریخته
 تنی گشته کشتی ز چوب و قلی
 گشته رسن بادبان پر شکست
 بنده است بازوی نیز وی اوی
 ز دار و نه گردش شده تنگدل
 سپاهی که با خویش همراه داشت
 بزنجیر بسته شد و لاویخته
 نمائند بجا نیز توپ بغسل
 ز سامان شده چون گفت و صاف
 سوی فو لچری کرده ناکام روی
 خلیفه روان و پر آشوب دل
 از آن بهره بهر مدرس گذاشت

بجو می رمه بر شبانی کند
 برخشند روزان و تیره شبانی
 سوی فوجی خویش میجو در راه
 جهان دیده سالار شکر پناه
 نبوده دلیران دشمن شکار
 هر بران پهل اسکن اندر نبرد
 ز دانا شنیدیم بدینگونه راز
 کس انبیا به هرگز نداده نشان
 بگفت و دو پلکس همی داشت کوش
 پشاده نادیده دانه بدام
 باندیشه ست و رای تباہ
 برود دیگری رنج داد و برخورد
 برو به نگذار آسمان و خوار
 زنان ماند تیغ سخن در نیام
 کتم آشکارا به پیکار تیغ
 نیار است پاسخ ابر کام اوی
 چنان دشمن بخت بشمرده خام
 چمن گفت از روی باد و غرور
 کز افنون نماید سخن با چمن
 فنون ساز و بد کار و یافه گزار
 چو مار سیه تن گز و جان پریش

که آن بوم را پاسبانی کند
 بدارند پاس از بد دشمنان
 گزیده سپهبدی بر سپاه
 چو آسود از گرد و از درد راه
 گروه فرانسین سه ره هزار
 زهر سود را بنجا گیه کرد کرد
 بهندوستان از زمان دراز
 سپاه فرانسین تا آترمان
 شنوز انور الدین کم مغزو هوش
 بپندار پیموده و رای خام
 بدرس همی داشت دیده براه
 که شاید دو پلکس بد و سپرد
 ندانست چون شیر گیر و شکار
 فرستاد پیش دو پلکس پیام
 بداری گرا من تو مد رس دریغ
 نبوشنده بشنید پیغام اوی
 چو گویند بشنید پاسخ بکام
 قتاده ز راه خرد سخت دور
 که باشد فرانسین میان شکن
 بداندیش و پیچیده و نا استوار
 چو روبه نیزنگ و کرد و نمیش

نخام یکی زنده زان اجمن	بجاری پیرم سرش راز تن
که با من بیازد بشیر دست	کجا یار دانا چون خاک است
ز خوش زمین رنگ مرغان کنم	اگر شیر و پل است چنان کنم
کشانش شام بخاک سیما	گر از کیمیا بگذرد او ز ماه
بیارم بروش بنیر وی جنگ	رودگر بدر یا لبان ننگ
سواران که در وی بندگیست	جد کرده از لشکرش ده هزار
نماده برخ نام به ناده ریش	زانی ستوده ز سر موی خویش
ز مردی روان لاغر و فربتن	بسیار پرورده خود را چون
رسانده بابر از سم اسب گرد	بجود است کرده سلیح بند
سر اسب سپه کوه آهن نمود	ز بس جوشن و دروغ و خفتان خود
زمین گشت خندان چو دریای نیل	ز سم ستوران و از پای پیل
چو دریای ز جا گشت شکر رون	سپه دارشان بود محفوظان
همه راه پر غلغل و های و هوای	تیمیره زنان لشکر رزمجوی
رود تا بر دهره ز آغوش و بوس	تو گفتی که داماد ز نو عروس
نمیده عروسان شوهر شکار	تنی مغرور ناگاه از مغز کار
بدر سس سید نه بادار و برد	بفرسوده از ننگ پی اسب و برد
بریده پی جنگ از دور راه	بشهر آگهی شد که آمد سپاه

مصالح طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و

نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دکتر اسبهدار مدرس گزید که دانند و یار نه گفت و شنید

نیز دیک محفوظ خان دلیسر
 نه کین در میانست مارانه رزم
 کواهی دهد جان آزاد مرد
 سرزدگر نه چچی سر از راه مهر
 چو کاهی بند در میان سپنج جنگ
 بداند هرا نکس که دارد خرد
 نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست
 نه زیبا بود خیره خون ریختن
 به پیجا چو خونی چسکه بر زمین
 بد است از تنی گریزون خون رود
 همان به که بار آتش و فزهی
 خود و شکر باز گردی بجای
 چو گفت فرسته سپید شنید
 نه در یافته چشم از مهر باز
 دو مرد فرستاده را گرد بند
 چو انجام محفوظ خان ز شربود
 دو پلکس چو بشیند کار سپا
 فرستاد با پند زینسان بام
 مکن جنگ و خود را نگمد از پیش
 منه سر بخور و بارام و خواب
 اگر دشمن آید بخون ریختن

فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
 گزیدی چرا رزم در جای بزم
 بود آشتی به ز جنگ و بزد
 که بر مهربان مهر آرد سپهر
 به رخاش بستی میان از چنگ
 پراگندن تخم کین هست به
 بگویند که آورده جستن نکوست
 چو دشمن آباد و ستا و یختن
 از ان چشم گیر جهان آفرین
 رود گزین جان بگو چون بود
 دل و مغر و جان کرده از کین می
 برین باد ایزد تورا رنمای
 ز باد غرور سپهر آتش مید
 نه پیموده چمن غم از چهر باز
 سپس زانکه بنمود خوار و نشسته
 بر و این سخنها سر و خشت
 بجز رس سفکند مردی براه
 بسا لار شکر که ای نیک نام
 نداده دل از دست شیار با
 مکن نیز در جنگ جستن شتاب
 نگمد از خود را ز آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ	گزین کن ز شتاب آه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه	پیشان عیان میسپای راه
چنانچون توانی برای و بهوش	باید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ	تو راجت باید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار	برودی بر آو ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل رتس راه	اگر یار باید فرستم سپاه
چو شنید فرمان سالار خویش	ز جایکه بد پای ننهاد پیش
نکس را فرستاد از بهر جنگ	نه برخواست آو از توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بد رس و

صف آلات و آداب صرب و اوقات و اضرب

تجندید دشمن چو از جای خویش	نگم داشت در جای خود پای خویش
گلان برد محفوظ بهوش و فر	که رسید دشمن ز پیش مگر
بسورخ باره چو رو باه پیر	خریده برون نباید از سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس برانند	ز بدخواه میخواستی خون چکانند
چو نزدیکی در باید و نزار	به طیاری سگرا آمد نیاز
فرنیس گزینش و بسته بود	باسلوب شایسته پوسته بود
بدانکه که آمد بجنگ و ستر	ستد باره مدرس از انگیز
چو محفوظ خان دید آن مو حال	پسندید و با خود نمود انجخال
بدانگونه بر پاکند خوش نیز	نماید بد اندیش را راستخیز
کسانیکه استاد و دانایند	مرآن کار کردن توانا بند

بخواند و نمود و بفرمود و زود
 بسی رنج ببرد و دانش نبود
 پس از برون رنجهای دراز
 نظامی که نداشتاد سخن
 چو ز اغی تک کبک را گوش کرد
 با تمام از پیشم آورده باز
 بدینانکه دانش بران داشته
 پوشیده از خاک جس خوب را
 بدشمن سپید که آشوب آشت
 شده کمنه از روزگار دراز
 دروشش پُر از زنگ و پر خاک بود
 زمین دوش مورچه خورده بود
 چو کردم بکاشان زیگانگان
 ز بس اندر شد اشتیقت لبند
 به سنگام برون زجانی بجای
 چو افزار گردون نبوده دست
 نمودی چو پرتو پرن توپ را
 که تا دشمن از روی بیاید گزند
 چو پدل ز آتش برافروختی
 هر آنکس پس پیش او بدسپای
 دل توپ نبود چو از زنگ پاک

بسازید کز من بیابید سود
 چنان کار کردن توانش نبود
 به پیمود همتاب ماندند باز
 نهاد این سخن و نه ساد سخن
 تک خوشی تن هم فراموش کرد
 بریده گران چو بسپای دراز
 بیالای هم چوب بگذاشته
 نمودند هموار سر کوب را
 شنود ما بگویم چنان توپ
 نکرده کسی زوگهی زنگ باز
 چو اندر برون نیز ناپاک بود
 بجان از خداوند آزرده بود
 بکاشی ساندی گزند و زیان
 گلوله برون نامدی بگیرند
 نگراندی عراده از جای پای
 برقتن فرادان بده نرم دست
 زدی آتش اندشمن آشوب را
 بسوزد چنانکه بر آتش سپند
 نخستان فرزند را سوتی
 روانش نمودی بدیگر سرا
 رسد تو پرن را از ان هم و پاک

چو گیرد در آتش اندر نفس	بجند ز جای در و دوش پیش پس
رساند زبان مردم خویش را	از آن پشتر که بد اندیش را
شوز از هنر مندی توپ زن	خموشی در یخ است گاه سخن
به سنگ گام سنگامه دار و برد	چنان چیت و چالاک بود دست مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب	که سازد تن دشمنان را کباب
بیک ساعت اندر زدی چار توپ	ز فتنی بر آماج آن نیز خوب
فرانسس در یک دقیقه چهار	زدی گاه میدان و سنگام کام
را کشتی کیتوپ از مندیان	از و شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ از توپ زن	کنون گفت باید ز شکر سخن

مقابله نمودن فرانسس با محفوظ خان و

هنر میت یافتن محفوظ خان و گرنجین

چو سر کوب و سنگر شب ساخته	بران جا بجا توپ ساخته
بزدیک مدرس یکی آب بود	کز آن مردم شهر شاداب بود
بد آن چشمه اندر گوار ندگی	در آنجا به از چشمه زندگی
سواران گرفتند گرد اندرش	شده مردم شهر اسکندرش
ز اسکندر و آب حیوان سخن	مدان خرفانه بدیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ	فرانسس شد ساخته به جنگ
که دشمن کند و در از چشمه سا	بود در تن تشنه جان ناگوار
چو از تشنگی زار با بایت مرد	سپه را بفرمود سالار گرد
دو باره دو صد از و لیر آخن	همه زده شیران بوم فرنگ

بهر دو توپ از در کارزار
 بد انسانکه سالار فرمود ز
 رده بسته برسان و آیین جنگ
 گزیدند در پشت سر توپ ازان
 شود خیره و تیز آید براه
 چو ماند میان راه یک توپ رس
 چو بشیند محفوظ کام سپاه
 چو نزدیک شد توپ کرد پیش
 هوا پُر زد و دوز زمین پُر زد
 زد و دوز آتش چو پشت پلنگ
 تو گفتی زمین گشته چون آرد با
 چو آن گرم مهره با سپهر برد
 تبه شد دران آتش کارزار
 پای پی را گشتن توپ جنگ
 گان برد در دل سراسر سپاه
 چنان شکر کشن از چار صد
 بانو شکر که بد بهیچ کوه
 بود نزد دریا زبون آب جوی
 چو شکر برهنه بود از سر
 حرامش شیر زین پیام
 سری کو نیار و نبرد از مود

بدارند تا خود کی آید بکار
 برون باخت چون ز آتش تیز زد
 دو توپ از پس پشت و در پشت
 که ماند ز دیدار دشمن نهان
 بیار و سپاه اندر آور دگاه
 پدید آید آنگاه ناکس ز کس
 پیاد و شکر پذیره براه
 روان شد گلوله ز انداز پیش
 بشد روز در دیده چون لاج
 نمودی زمین هر زمان رنگ
 وز و آتشین مهره گرد را
 رسیدی شدی سبب بمر
 بزاری میون و بخواری سوار
 که یکدم ندادی زمان و درنگ
 بود توپ صد اندر آور دگاه
 فراوان زبون گشت و بسیار
 بیک باد حمله بایستاده
 زبون گشت دریا ز آب سبزی
 چه سود از زره پوشد از بیم
 برانکس که باشد به پیکار
 سرش را لچک به نماید ز خود

سپهدار با آتسپاه بزرگ
 گریزان برشتند از دشت کین
 ز سوی فرانسس بکین بخت
 سراپرده و خیمه رنگ رنگ
 کم و بیش خبری که بد با سپا
 فرانسس فیروز شد و ز سر
 ازان خواسته نیز دو توپ بود
 بند و خورانکه دارد نگاه
 گریزان جوشده خان ز دشت
 ز درسی یکی دور جائی گزید
 پراکنده مردم ز هر سوی دشت
 بنا که یکی زشت و ناخوش خبر
 که از فو لچری سوی مدرس سپا
 بیاری هم اکنون رسد بی و رنگ
 ناسود از بیم و بگرخت زود

همیش رمیده رودید ار گرگ
 قاده تن پروان بر زمین
 نه دریای کس نشین غاری شکست
 همه آلت رزم و سامان جنگ
 سجا ماند و لشکر گریزان بر
 قاده همه خواسته گرد کرد
 چکوم چنان هر دو ناخوب بود
 بیداخت مربرد و از آگاه
 پزار خون دل و رخ پزار خاک گرد
 نشست و لب از غم بدان گزید
 باید بنزدیک او کرد گشت
 شنید و پیکر شد آسیمه
 دو پلکس وان کرد و آبراه
 فراخای میدان برو گشت
 بنزدیک سننومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظان در سننومه و مستعد نشستن در کنار
 رودخانه با لشکر و توپخانه و وروج و عسکر از فو لچری و بیست
 شدن آن سپهسالار جبری بکیت حمله سپاه مخالف

سننومه آمد چو لشکر ز راه
 دمی بود پهایه و جای پست
 برشته بختی و در و زیاه
 پناهی نبودش ز دیوار بست

گذراشت نزدیک او آب بود
 چو بگرختی شکر زمیان کین
 که دشمن پنداخت هر دو بجای
 بهمه و اگر توپ بسیار بود
 ز بیم بد اندیش کرده شت
 گزیدند جانی لب رودبار
 که گردش دشمن کیست خواه
 ز توپ و گلوله دهندش جواب
 برود آب برده زهر بد پناه
 ز جنگل بریده زهر گونه چوب
 یکی سنگ از بهر سنگ کلام
 اگر تاخن آورد بد گمان
 چو آماده شد سنگ و متکا
 شب و روز با شکرش از هر
 و هم رسیده بتهشت روز
 جهان گشت روشن ز زرین چراغ
 ز سوی دو پیکس باید سپاه
 سپیده دمان شکر رن ساز
 ز مدرس روان گشته بهم سپا
 بدین دو سپه بود فرمان چنین
 دوست کر بهر اهی یکدگر

سپه بر کنارش پاید فرو
 بمانده بد انجاد و توپ گزین
 چو در خوردند پیدش که داردنگا
 کشیدند و بردند تا پیش رود
 گذشتند با توپ آنسوی آب
 نهادند آن توپ با رطار
 باید بازند او را تنباه
 نیار و گذشتن بد آنسوی آب
 سرون بستند از گرد راه
 گرفته رستمه سوی جنوب
 بستند کرب بودشان چهار
 ز آسیب بماند اندر امان
 سپه لب رود بگزیده جا
 نیا سوده میداشت پوشت
 چو افروخت خورشید گیتی فروز
 بشد روز ارکاتیان پر زارغ
 بزیر پی از فو لحری کرده راه
 بنزدیکی رود آمدند
 که محفوظ زو شد گریزان براه
 شده یک ز دشمن بخواهند کین
 بر زم و به پیکار بنده دگر

یکی از زمین دیکمی از بسیار
 بگیرند و مردانه جنگ آورند
 بر آرنده از جان بدخواه گرد
 ز در رس سپهر را بره شد درنگ
 سپاهیکه از پیش نزدیک رود
 ندیده ره ندیده یاوران
 شده جنگ و پیکار را ساخته
 از آتشی محفوظ خان سپهرین
 سوار و پیاده که همراه داشت
 سر اسر و آرزو و پایاب بود
 را باشد بسی تو بپزیر کاتیان
 بشد رایگان گو له باروت نیز
 باید نزدیک دشمن از
 بیگره از ان آهمنین اثر دها
 ز گولی چو پر دخته آمد تفنگ
 گانم ندانی که بگنیت چیست
 ز فولاد سازند همچون سنان
 بود دیگرش تیز و ریزنده خون
 سرد گیر آن بود لوله دار
 به پوسته گرد و بان تفنگ
 مر از تفنگ است بر جای بی

بد اندیش را در میان چون شکار
 بکوشند و دشمن غننگ آورند
 بد است آنکه دیگر بخود نبرد
 نه پوست با لشکر پیش جنگ
 بیا بد بستی ندید ایچ سود
 زدوده ز دل ترس و بیم از روان
 تفنگ عدو کش پیفرخته
 شد آماده جنگ و پیکار و کین
 گرفتن گذرگاه را بر گاشت
 فرانسس بگنیت از آب زدود
 نیامد بکس هیچگونه زیان
 فرانسس چون آتش تند و تیز
 بگفت آهمنین اثر دهای دراز
 را کرده سپر مننه مهره را
 به بگنیت فولاد بردند جنگ
 چو در فارسی نام بگنیت نیست
 در آرایش بگنیت دان سگان
 یک زخم دشمن کند سرگون
 چو پنج سنان محکم و استوار
 باین شایسته اهل فرنگ
 چو در رزم دشمن نشان ندی

بود بدنش دور گریز رس	توب و تفنگ است پیکار سپا
نماند چون در میان هیچ راه	به گنج سازند دشمن سپاه
ز نیزه فردنتر بود کارگر	برون آورد از پشت رخشن چکر
بهندی و رانام سنگین بود	شگفت آلتی در گه کین بود
چو معنی گنجیت شد آشکار	کنون دل بر زم دلیران سپاه
گرفته بگف هر یکی چون سنان	نمودند حمله چو باد ارمان
سپاه و سپهدا بندی گروه	از ان حمله سخت آمد ستوه
چو گاهی جهان حمله تند و تیز	که بوده نموداری از رستخیز
بنودند دیده گه کارزار	گریزان چو از شیر شتر زهنگام
بستومه فرستند از پیش رو	شده تنگ شمشیر و خفان و جود

فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگر و شک

یافتن و گریختن بارکات

لب رود پدرود کرده سپاه	گریزان بستمومه آمد ز راه
بسنگر که از پیش پنی درای	ز بهر چنین روز کرده بپای
پنهان برده لختی نمودند جنگ	جدانند صفی از سپاه فرنگ
سپهدار اصف برادی بنام	برودی چو رستم بگردی چو سام
ز بوم سویس و سویسی گیسو	بنوده فرانسین آن چو سنو
باید بنزدیک سنگر رسید	با این مردان رده بر کشید
چو از در تفنگ گشت تپش نشان	تشنه شک را کرد و بر بد نشان
بسی گشته افتاد در جنگ گاه	شکست اندر آمد بهندی سپاه

باشد سپهر را چو دست تیز
 سوار و پیاده فدا ده بسم
 رها خویش کرده ز دل مهر خویش
 بهر را پدر باز نشناخته
 بریده بهر سپهر مهر پدر
 چه در است هر کس که زیان راه
 پیاده فدا ده بزیار سوار
 چو دیوانه هر کس بهر سود و دل
 هر آسم هر کس بهیختگی
 همه تیره روزان گم کرد بخت
 فراخی ز شکی ندانسته باز
 به انجای چون گور بدکار شک
 برادی و لشکر سپاه اندر دمان
 ز گولہ فراوان تن نامور
 بهی تن جدا گشت از جان پاک
 نه پای ستادن نه دست تیز
 به انسو که خورشید گردد فرو
 ز آبادی آمد بدشت آسپاه
 به انجای راست هم آرمید
 گشت از گریزندگان سپاه
 بغلی که برونی درفش بزرگ

گشاید بناچار پای گریز
 چو روبه گریزان ز شیر درم
 رهائی همه حبت از بهر خویش
 گریزنده ابرش بر دتاخته
 سر خود همه خواست بردن بد
 ندیده پس و پیش و از راه چاه
 سوار اسپ تازان هر سیمه وار
 ز تنهای حسته شده خون روان
 به پیش اندر آمد یکی شگنای
 پراز غم روان و تن از زخم کج
 نه بشناخته راه پست از فراز
 گزیدند بهر ربائی در رنگ
 رسیدند چون برق آتش زبان
 بخواری تب گشت و شبی سپهر
 طبر خون ز خون بار آور دغاگ
 گرفتند انجام راه گریز
 نموده رستخو به آنسوی رو
 بسی خویش و پیوند گشته بها
 بهر میت به بهار کی به گزند
 سپهر روان گشت و سپهر در
 بیا بود در آسپاه سترگ

نشانی خجسته برار کاتیان
 نشست و روان گشت سالار شیر
 بدی زنده گریه برستان سیام
 پس او روان گشت یکسر سپاه
 ز بسیم جانی نکرده درنگ
 بمیدان یکی تن مانده بجای
 قتاده بسی کشته در زمگاه
 نکاو و بمیدان یله بی سوار
 قطارشتر بود بی ساروان
 طرایف بسی نیز از سیم وزر
 همه چرخا و نذاخته خوار
 پادشاه ز در رس بد انگه سپاه
 ز تن بال مردی فروخت
 به پوست خرم پاران خویش
 ز شادی روان را پاره راسته
 دوشگر شد از اسب و گنج گهر
 زمیدان بست و مه بنهاده رو
 سلمان بدیدند چندی بجای
 بر آورده از جان ایشان دمار
 بگردون گریزد گر از مرگ مرد
 نیابد رانی کسی از زمان

چو اندر کیان اختر کاویان
 سرافراز محفوظ خان لمیر
 بروی بگردی مرا در اسلام
 سرو پا برهنه یراز گرد راه
 گذر بر گزینندگان گشت تنگ
 بار کات رفتند با تیره رای
 بسختی گذشتی از آنجا یگاه
 همان بار بر گاویز پیشتر
 بجای مانده بار و شده کاروان
 چو اختر فروزان زهر گون گهر
 بجای مانده گنج و بدر رفته مار
 که دشمن تنی کرده بد جایگاه
 را با کرده سامان و بگرفت
 خسته کسی را تن از زخم نمیش
 همراه نموند آن خواسته
 ماند از ز کار خود ببرد
 بتاراج بردند بازار و کوی
 نمان از غم جان به پنهان سرا
 همه را فکندند بر خاک خوار
 بر آرد از و سپگان مرگ گرد
 کنند گرتن خود باهن نمان

فرانسس رگشت از رزمگاه شده از غنیمت تو انگرسپاه

فرستادن فرانسس کوئی دارد رس را با بعضی از بزرگان
انگریز بنفولچری و گر بختن تبار انگریز با برخی از اهل سپاه

بدرس تعلیم موسوم به بنست داود

چو زین رزم گشتار آمد به	به پیچ عثمان سوی گفت و کرد
فرانسس پر دخته شد چون نکین	چنین گوی آمد مرا و راگزین
بدرس بد آنکس که کوئی ندای	ابا انگریزان با نام و رای
فرستد سوی فولچری سرسبز	کنند از انگریزان تی بوم و بر
دو باره دو صد مرد همراه کرد	سرا از اروانه سوی راه کرد
جزا آنکه بودند بازارگان	پی سود و سودا گشاده دکان
تی چند از انگریزی سپاه	بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشتیار	ز مدرس گرفتند راه سوار
بجامانده دکان و کالای خویش	سپرده به شمن جایی پیش
بریده شب و روز همراه و راه	بداد دارد درنده کرده سپاه
حصاری بنده بنست داود نام	بدانجا بنستند گبسته دام
ز مدرس بود و در وقتا وکیل	مضاک و گریه بسی در سپیل
بر آورده آن باره را انگریز	بسوداوران کرده بازار ریز
بفرمان او بدو ده آن جایگاه	ندای بسرا از بزرگی کلاه
در آن باره انگرس که پیرایه	ز سالار مدرس دویم پایه بود
گشتار مردان مدرس پیش	بره بر عید اشمنی چشم خویش

سپرده بفرمان و رای می‌پوش
 چو بشنیدگان نامور با سمران
 ز مدرس پر دخته شد جای و
 بچر سنت داود بسیار جای
 بهر جا که بودند آن بوم و بر
 بجفت را انگریز آن بوم و بر
 بهر گوشه زان مرز از دیر باز
 نشسته آرام برده بسر
 بسو داد و آن مرز بنهاد پای
 باز از رگانی بر آورده نام
 چو روشن بود نزد برنا و پر
 سر سنت داود از همسران
 در آن بوم و بر کس نبوده بزرگ
 مران نامور چون جدا شد ز نام
 بگر مند لهر کس به از انگریز
 گرفته همه را بفرمان خویش
 ز مدرس چو پر دخته شد بدگان
 سوی سنت داود از هر جنگ
 به پیکار با او مرآت اب نیست
 مر اجست باید در این داوری
 سخنانی او کرده آویز گوش
 گرفتار شد در کف و شمشیر
 بشد بوم بدخواه ما وای وای
 ز انگریز کوئی و کوئی خدای
 باند همه چون تن رفیق سر
 بود شمرده که منزل ای نامور
 مسلمان و هند و بده سفر
 چو افتاد انگریزیه را گذر
 بدست خود آورد کم مایه جای
 رسانید خود را بفرمان و کام
 ز سر تن بود بر بها و هزار
 چو در پاییه بوده بزرگ و گران
 چو او نامداری بیایه سنگ
 ندانم چه بنهاده بودند نام
 بکوئی خدائی بزرگ و عزیز
 چنین را اندانند شیه با جان خویش
 را گشته ما خند تیر از گمان
 بیاید کند روز تاریک و تنگ
 برابر بدر یا نم آب نیست
 ز لار در کاتیان یاوری

مدد خواستن بر در قلعه سُنت داود از

انورالدین خان قبول نمودن شتر و اسب شخصی شتر

سرسنت داود باری و فر
 سوی انورالدین کشور خدای
 پاری از خواست فوج و سپا
 سپید چو آگ شد از راز او
 ز دست فرانسس بد سوخته
 از آنکه که محفوظ برگشت خوار
 سراسیمه بودند با او بم
 سپاه و سپید رنگ شکست
 یکجا شده گرد بر آستان
 پسندید سالار کشور خدای
 بجهنگ آنچه باید ز درخواست
 چو انبار بوده در آن انگیز
 ز انداز خود نکرده دریغ
 سخن را فکندند ز استا کن
 چو چنان بدینگونه آمد بجای
 بشد ساخته لشکر نامور
 نموده سپیدار بر دو سپا
 ز یکجمله شیر پرورده جان
 پدر انورالدین و آن هر دو
 بر دایره از چین و پیر کین جگر

بر انگیز پیچشته سالار و
 یکی نامه بنوشت با همش و رای
 بدر که فرستاده آمد ز راه
 پسندید و شد یار و انبار او
 بجان اندر شش آتش افروخته
 به چیدی از غنیمت بود به چو مار
 همه دل پر از درد و جانها دم
 بدندان شب و روز خائیده و
 بر آن نامه گشته همه استا
 خود و نامه اران بدینگونه رای
 که لشکر بدان کرد آراسته
 دهد در خور خویشتن سیم چرخ
 پنهان یاری کند هم بتیغ
 شد انگیز با سخن بمسخن
 دو لشکر پاراست لشکر خدای
 گزیده دو سالار پر خاشخ
 دو شایسته رزم در رزمگاه
 محمد علیخان و محفوظ خان
 پدر را بجای دو بار زوی زور
 بر از درد جان و پیر از باد

چو آتش ز آتش روان تافت
بسم تار و پود سپه بانه
خروش هیولان و نیر و ران
گدشته ز فیروزه گون آسمان
و چشم جهان بین گردان سپهر
شب ماه و در روز تابند مهر
نظاره بران فوج فیروز جنگ
که تا خود چه اندوز دار نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار
که سان شکر بده تهنه سار
دگر دو هزار آرموده اسیر
پیاده بهره سپید ارشیر
گرفت و سوی سد رس آمد فرزند
بدر رس چهره ماند و میل باز
نهاده بنه را بسوی شمال
روانش پراز در و دو کی گنگ
گشاده براه پراوی و چشم
کز و بد سپید پراز آزار چشم
چو آید بخوابد از و کین خویش
دشمنان کند تیره آید جرجیش
ز بالا سرش را به پست آورد
مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتند و و پلکس پراوی را بغیر لچری و در و از شکار
از مدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان و اشکانی

راه در سپیدن مقصد گاه

چو شد کار مدرس به ساخته
بکام و و پلکس هر دو خسته
بیا فتنه خنجر آرزو یافت راه
سوی سنت او و فوج و سپاه
روان کند تا که آن بوم و بر
بگیرد بخاریده و در زم
سپید پراوی شکر شکن
بهر رس و درون بود با کین
سوی خویش تر خواند تا با سپاه
بر اندر و در تیر سپوده راه
پراوی بهر مان بگر و دست
ز ماه در صبر بر و ز سخت

بد رس بد انگه که او داشت جا
 گرفته به پیداد از مدرسه
 بهره گرفته همه سیم و زر
 همه آزموده بمیدان جنگ
 دودسته نموده روان کشوخش
 میان خواسته بود و سامان جنگ
 ز مدرسن بد رسن به پیوده راه
 بلند تر از او سد رس بدست
 بفرمان او بود اسبنا یگاه
 سواران محفوظ بر پشت زین
 بناده دودیدار خود سوی راه
 برادی چو آمد بدانجا فرار
 پس ساقه لشکرش برده زور
 بیامد بریده ز پس راه را
 بخته تن خویش و جان ستور
 ز بخانده دشمن بر بنجیده خویش
 که شاید بداندیش او میان
 زن سر بریده بختش و بکین
 فرانسس در کف گرفتگی تفنگ
 بر نشان و پرکنده در غنچه
 سوار و پیاده همه خسته ق آب

بزرگ و سرافراز و فرمانروای
 زر و خواسته گرد کرده بسی
 گزیده سپه نیز سیصد نفر
 همه زاده در مرز و بوم فرنگ
 یکی از پس خواسته یک پیش
 دودسته پس و پیش در کف تفنگ
 سوی فوجی خواست بردن سپا
 بسوداگری داشت آنجا نشست
 ز مدرسن دو در پانزده میل راه
 گرفته در آنزه بدشمن کمین
 چو بدخواه آید کنندش تباہ
 سواران نموده برو ترکستاز
 بگردون رسانیده غوغا و شور
 نخستین زدن خواست بنگاه
 دلیری و مردی نموده ز دور
 چو از دور می آمدندی پیش
 گرفته رسانند رنج و زیان
 نمایند از خون چو لاله زمین
 گریزان شدند می زمینان جنگ
 بهر سودوان چون رمیده شکار
 ز گرمی و از تابش آفتاب

نهاد و سرشتی که نبود دلیر
 چنان نامجو شکر کنه خواه
 پیاده که بوده بگاه همسار
 دران پیشه حبه پناه درخت
 بخوابانده ماشه بگوش تفنگ
 بداندیش بدو و ویکسر را
 فرو ریخته بر زمین سربس
 باواز ترسانده دشمن زدو
 نشد گرچه کس از فراسنه تپاه
 زبس حمله پی پی از سوار
 سواران کشیده زهر سوی سر
 برادی باندیشه افتاد سخت
 چو پیش اندر آید شب زنگ گون
 سر اسر شود روی کشور سیما
 چو دشمن سیه فام گرد جهان
 اگر تاختن آورده بی درنگ
 ربائی نیابد ز ماهی سچ کس
 بغیر و تا شکر پیش رو
 گرفتار نه نیز سب پرده راه
 روان گشت خود تیز و ساق و پا
 پسین بسته در وشت مرد از کا

کجا پایداری کند پیش شیر
 نیارست یکتا نمودن تپاه
 بهمراه محفوظ خان دو هزار
 نشسته کمر کرده در ز سخت
 شتاب آوریده بجای درنگ
 نمودند و شد پُر ز رانه هوا
 یکی بر نشانه نشد کارگر
 رمکی هزار از غریب نده گور
 بریدن بخود دید دشوار راه
 چو کوچه برو شک شد مر غرار
 شده غار پا اندران رنگد
 بر د چون از ان سخت گردا بست
 فتد طشت زرین خور سرنگون
 نهان مهر و پوشیده خسار ما
 بدو نیک بر دیده ماند نسک
 سوار و پیاده شود کار شک
 شبانگاه و ره بسته پیش
 گزیده ز نهشته رفتار دو
 بسد رس کشد خویش را و پناه
 ز بیم بداندیش چون باد راند
 دلیری نموده نعلین اند پای

بران شیر مردان هنگام کین
 کبی یاوروبی سپهر خویش
 زاده دل پلوانی ز دست
 بکام دلیری شده ره سپهر
 بجز بگلو له برانده ز پیش
 بریده بدینسان ره تولاک
 بدرسن سیدند اسوده تن
 از انهاد و شش کس که نیروی پای
 برابر یزنا بر شش چو پیر
 گرفتار گشتند زنده بجان
 بایلد بر خویش سالار شیر
 کله سوده از فخر بر آسمان
 بژده فرستاد هر سو نوند
 بازوی مردی و نیروی بخت
 گرفتند دشمن هم سه کام خویش
 لکنه زبالا پا ورده زیر
 پس مرده سالار با فرو رای
 از انجا بتادی بنه بر نهاد
 محمد علی چون مرا و را بدید
 یزادی دان لشکر نامدار
 ز مردان گیتی هزار آفرین
 پس و شش دشمن ز اندازد پیش
 پایابان درون همچو پیلانست
 برایشان چو دشمن مبتی گذر
 از ان پس گرفته همه راه خویش
 تاسان گوی گاه با هم و باک
 ز آسیب بدخواه ناسوده تن
 بشد شست و ناست رفتن بجای
 نباشد جانده در آرزو اسیر
 بدست سواران مخوف طغان
 که دشمن بمردی نموده اسیر
 ز شادی دوزخ کرده چون اغوان
 بفرخته خالی و بخت بلند
 بر زم فراوان و پیکار سخت
 کشیدم بسی زنده در دام خویش
 دلاور سواران نمودم اسیر
 پر آواز کرده بغیر و درای
 بنزد برادر روان شدیو باد
 بدان فرو برز آفرین ستود
 سوری، فوجی و زرق و کار باز
 تمام پناه فرستادم از آنجا
 بهر آنکه در آنجا

بغرم تخیل صرافت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریزان

<p>چو در فو لچری ساخته شد سپاه حصاری از انجا بنده بردو میل دژی کوچک و کشیده باده بناده و رانام آرزین پشنگ بزرگان که بودند در آن سپاه همه بوده از روزگار در راز گشته بر ایشان بسی روزگار پزادی چو شد مهتر اندر سپاه سران کن روز دیرینه سال یکایک بگفتند در بندگی بود او درین لشکر امر و زانو ز ماه دژ بر چو شد روز داشت پزادی باند و بر آمد سپاه شمار سپه مقصد با هم ساز بهمراهش توپ و دشمن گذار چو آهنگشان جنگ بآباره بود بنزدیکی رود پانار نام بدانجا ی لشکر بایده فرود سوی سنت داود و زانجا بگاه سخن گویم از لشکر انگریزان</p>	<p>که پوید سوی سنت داود راه پایه بدانجا بریده سپیل فرانسیس کرده بدانجا بگاه پراز ساز و سامان و سبیل جنگ سرافراز گردان لشکر پناه بغرم اندهی در سپه سرافراز بغرم سوده تن جان نموده نثار گرانی همه را بدل یافت راه زده سر از ان باز و بچیده پال بپایان رسیده زمازندگی نشاید که بر ما بود پیش رو زمانی ز تیره شب اندر گشت از ان دژ به پیود تا مسج راه ز پنجاه افزون نموده سوار برنگ اثر و با سپهجو اثر در راه بیاورده شش نیز خمپاره بود زرقار آسوده هنگام بام زانگریزیه بود آسنوی رود بود در میان نیم فرسنگ راه کهن زمان سپس تیغ پیکار تیز</p>
--	--

درون در شستند او و مرد
 زندی گزیده ره پر تکیش
 بدین سیما شده ره سپر
 پستاری توپ بدکارشان
 کون نیزور انگریزی سپاه
 ازانها هر کس که راند سخن
 بن هیچ معنی لفظ تپاز
 ازیں مردمان نیز صد کس سپاه
 رسیه فرون کس در انجا نبوده
 بدرس چو شد برونی حیره جنگ
 نبرده دل انگر ز این گمان
 بشکر بدیشان کند یاوری
 پیاده زگر مستدلی و هزار
 چنین فوج در انگریزی سخن
 ای بود نزدیک که لور نام
 فراسم بدان ده نموده سپاه
 بکرمندل اندر هر آن بوم و بر
 نگهبانی و پاسپانی کنند
 بدان دو هزار از پی رو جنگ
 که بادشمن آید چو پیکار پیش
 ازانها نبوده چو ابل فرنگ

یور و پین دو صد از در دار بوی
 گذشته زمین نیاکان خویش
 تپاز آنگروه در زبانها سمر
 بدین چاکری تیز بازارشان
 بورزند آن کار را سال و ماه
 زانند سخن جز بنام کهن
 نشد آشکارا بماندست راز
 نشسته بدژ اندرون سال و ماه
 که دستی تواند بدشمن نمود
 بجز خشن رزم و پیکار و جنگ
 که سالار راکات بند و میان
 شود یار و انباز در داوری
 نگه داشت نوکر که آید بکار
 چو نیست نامش ز گاه کهن
 براندی بد اسجای انگریز کام
 که دارند کشور دشمن نگاه
 که بگرفته انگریز در زیر پر
 زگرگان رمد را شبانی کنند
 بجشیده نزدیک نه تفنگ
 بد انها برانند از پیش خویش
 کس آموخته راه و آیین جنگ

چو هندی سپه باده الفوج نیز
که پایداری گرفته گریز
نمیده گهی دست مردان مرد
یک با دحمله پریده چو گرد

عبور عسکر آشبار فرانسیس از رود پانا روتوض
گشتن باغ قلعه دارسنت داود و قلعیل به کار

فرانسیس بگذشت از رود آب	به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افند بیار یکتی	بیوم بد اندیش بهناد پی
ز باره بده نیم فرسنگ دو	سرائی پیارا سته از بلور
دژسنت داود هر کو بت	گرفتی در اینجا نمودی نشست
پس آنرا بوده سوی جنوب	چو مینویکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ	دختش بهم بافته یال و شاخ
ز بیداد باد خزان بوده دور	ز خشت و ز آجر بر آورده بود
پیاده نشاند در آن چند کس	که بند دره آتش از خار و خس
چه بهره برد آنکه از هم و پاک	و م سیل گیرد بیک مشت خاک
بگشش چو گردید بدخواه شک	پیاده برون تاخت از هر جنگ
ز آتش چو بارید بر سترگ	رمیدند ز انسانکه از باد برگ
بانگ ده و گیر گشته زبون	پراگنده شد آن سپاه پیون
دو پلکس زار کات و فوج و پا	که از بهر یاری روان شد براه
بی پشتی اگر نیران ز کین	ز دشمن پُر از خون ناپذین
جان داشت کان شکسته نام	خزون نیست از پنج صد بر هزار
ببالا رشک و فرستاد کس	میاساز پیکار و کین کیفین

بر اینجا که دارد بکفت انگرز
 بکد لور رفته بر انداز شور
 نگردانده از جای خود پای را
 سپید چو بشنید فرمان چنین
 گانش که با انگریزان سپاه
 گریزان فرستند خوار و زبون
 بریده چو بدچار فرسنگ را
 بدان باغ خرم چو بناد پای
 سپید کیم از کف نهاد و تفنگ
 بر آگنده هر یک پی کار خویش
 یک آورده همه دیگر بخت نان
 بهر دستر نیز بسیار بود
 فراوان همان کاو و ز زیر بار
 بیاید باغ اندرون ساروان
 نمود هر کسی بار خود را فرو
 هیوان را با کرده جبر پرا
 بیکس یک دارونی نایاب
 بیاید سپردن بیای ستیز
 تکی کن ز دشمن بسیار زو
 بدست اندر آور مران جای را
 بیاید باغ اندر از دشت کین
 نباشد جز آنها که از زمگاه
 تن و جامه رنگین نموده بخون
 شده چننه از ریخ ره با سپاه
 آرام و آسایش آورده را
 ز خود دور کرده همه ساز جنگ
 قتاده سر اسیر بتمسار خویش
 بخورد و بنشته یکی شادمان
 که سامان شکر بران بار بود
 ز هر گونه چیزی که آید بکار
 پیشش گاه بسته پاه و پا
 بهر جاف و ریخت پی تار و پود
 ره دور پنی نموده را
 نشسته همه جای خود پنهان

در و لشکر انور الدین خان قریب باغ و گریختن فرستیدن
 حد حیرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه اراکات و ملحق
 شدن جنود و سار سنت و او و مراجعت به پایلی از جنین بدی

سپاه و سپهبد همه سپهر اس
 که ناگه بر آمد یکی تیره گرد
 یکی شکری همچو البدر ز کوه
 بیاید زار کات شش هزار
 پیاده همان سه هزار دیگر
 پیش سپه و سپهبد روان
 سپاه فرانس گشته روز
 سر اسیم در کف گرفته تفنگ
 پراگنده هر کس به پیمود راه
 بمانده بنه بار کرده رها
 بارش باغ داده درود
 مگر تو بچی دل نداده زوت
 نه بکسته از کار خود تار و پوت
 هر سان که بود آن پشیمان
 بی کس بپکیده از دست جنگ
 جز آن هر چه سنگام و گاه گریز
 از انجا دل و دست برداشته
 رسیدند اقلان و خیران برو
 پس اندزد و سالافیه و جنگ
 گریزان چنان خوار و اندک سپاه
 نیارست با شکست سپاه

نشسته باغ و گدشته زیاس
 بشد روز خورشیده چون لاجورد
 زمین از سم اسب گشته ستوه
 سوار زره دار خنجر گذار
 همراه آن لشکر نامور
 محمد علیخان و محفوظ خان
 رسیده جو پنج از پیش یوز
 فراخی همی بسته ز انجای شک
 نیارست صفت فوج و سپا
 زهم باز شناخته دست و پا
 چو دیوانگان کرده سرسوی
 نداده صف خوشتن را شکست
 روانه ابا همراهمان سوی رود
 همه ساز و سامان نموده تپاه
 در اندشت گاه بهر میت تفنگ
 همراه آورده بودند چینه
 بامید جان رخ ازان کاشته
 آب و فاده گدشته زود
 دمان و دمان تیغ مندی گنگ
 فرو ریخته آلت کین بر راه
 بیروی بر آید زیشان دار

اگر خویش را مردم سپهر
 بود چون زروسیم اندوده رو
 صد و پست زخمی فلک زده را
 بردی و مردانکی تو بدار
 بچیده لب رود از بهر جنگ
 فرو ریخت گو له چو باران زمین
 چو در سنت داد و شد آگهی
 رسیده زار کات فوج و سپاه
 شده شاد و زانمرو و پرو جان
 بجا مانده بچاه کس از تپاز
 برآمد سپه ساخته بهر کین
 که پیوسته بالشکر ندیان
 نه پیوست آفوج با فوج پیش
 روان گشت و بریش شمشیر
 ز دلها همه ترس کرده برون
 بجا مانده بد آنچه آلات جنگ
 بآیین پیکار بسته صفت
 گذشته ز جان از پی نام جنگ
 دو لشکر به پیوسته هر دو هم
 زار کات و انگریز هر دو سپاه
 دلیر است و روابه نازیده شیر

سر ایا پار اید از نسیم وزر
 نیر ز جوی نزد وینار جوی
 ده و دوشده گشته گشته تباہ
 خود و توپ از رود کرده گذار
 گشاده دلیرانه بازوی جنگ
 پای پی برار کاتیان سپهر
 ز پیکان شد باغ و بستان تپ
 بداندیش گشته گریزان براه
 بامداد یاران بسته میان
 پی با سپهانی دران قلعه باز
 سوی رود تازان سپهر زمین
 شده یک بجنگند با بندگان
 فرانسس از رود با فوج خویش
 پس آنکه پار است صف سپاه
 ستاده بجا چون که پیستون
 دلیران جنگی گرفته بجنگ
 نموده همه سینه مار ابدن
 فشرده قدم کرده قائم بجنگ
 گرازان و تازان و بامداد و دم
 شده یک با بدان زار و نگاه
 چو خیزد نسیم گشته نسیم وزر

چو دیدند دشمن ستاده بکای	کشیده رده سخت بنموده پای
دل و دستان شکر بشمار	بیکر هفت و از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش	با ستاد و نهاده کس پای پیش
نه کس بر دجله نه بنمود جنگ	بگاه شتاب آوریده درنگ
بتهنای مردی شده هشتک رگ	چونچ بسته شد پای رفار و تنگ
چنان شکر از فوج بگنجسته	همه ساز کین بر زمین بخته
بر رسید افسوس و آه و دریغ	از آن جنج و خود و حقان و تیغ
که بر خویشتن بسته از بهر جنگ	نفر مایهش کار از نام و تنگ
ز زن گرفتار اسم شود یک پیا	بهند و ستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد اینست خاک	شود در گم نام بستن ملاک
ز زن آنکه باشد زبون و بربزد	چه سان بپایداری کند پیش مرد
دو شکر پستند ناگرد جنگ	سوی سنت داود و ایرین کینک

مضاحک خواستن و واپس از انور الدین خان

و روانه داشتن سپاه بطرف گد لور

دو یکس چو آگاه گشت از پنا	که بی کام دل باز آمد ز راه
بجو دگفت تا انور الدین بجان	بیاری انگریز بنده میان
فرستد جو باید نبردش سپاه	که باشد بنحیثین پشت و پناه
مرا سنت داود نماید بدست	نیابد دل و پشت دشمن گشت
نگردد گهی پاک از خار راه	بود چون بداندیش را و پناه
گر او باز خواند سپه را جنگ	بگیرم دژ از در خدا پد رنگ

بکانش چو جا کرد این آرزو
 یکی نامه پُر مهر و پُر آفرین
 سوی انور الدین و محفوظین
 نشست و فرستاد زمینان بام
 که ما را ازین پیش تا این زمان
 دو هم بوم و همیش داریم جنگ
 زیاری بدخواه ما بوده دور
 نکرده لشکر بد و یاور
 نه با ما بکین و نه با او مهر
 بنامه چو انجام آمد سخن
 روان کرد باید بگد لور زود
 بشکر که از باغ ناگرد جنگ
 چو می روز شد از دژ مبر سر
 ازان نامداران پر خاش و کین
 بگد لور گردد روانه ز آب
 بد انسانکه سالار سر مود زود
 چو دریای آنجا بود موج خیز
 سر موج بالا رود تا بابر
 یکی باد آمد ز سوی جنوب
 بر از آب شد کشتی آن سپاه
 بر از بیم گشته پامد نسود

سوی چاره دل بست و آورد
 بد انسانکه آمد مر اورا گرین
 بگز لکت سر خامه بنموده تیز
 بدان و فرافز از فرخنده نام
 همانا بند دشمنی در میان
 سر زگر شاد دل نغمه موده شک
 گزینید از تیغ جام بلور
 بجا هر دو سپرده این داری
 دژم روی دارید و شاد اچ
 فرستاد و این تازه افکن بن
 سپه تا بر آرد ازان مرز دود
 گریزان پامد بابرین کمینک
 فرستاد فرمان که بندد کمر
 نموده سپه پنج صد کس گرین
 بکشتی نشسته نموده شتاب
 سپه یکسر آمد بکشتی فرود
 چو خیزد هوید اکنه رستخیز
 ر باید ز کشتی نشین تاب و صبر
 همان موج مانند البرز کوپ
 اگر چه شد تحت غرق و تباہ
 بسوی کناره سپه آنچه بود

برفته همه باز بر جای خویش سوی جنگ نگذاشت کز پای پیش

استماع نمودن انورالدین خان و محفوظ خان

افصال و لشکر فرستادن و پلکس تجزیه و نشان

چو نامه بنزدیک پورو پدر	یاد ز خویش بس پیچیده سر
سپرده بانگریزیه راه مهر	هنگام پاسخ دژم کرده مهر
منوده سخن رایکی روی پشت	بگفته گفتارهای درشت
و پلکس چو بشنید آمد چشم	ز کینه منوده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت کز چار سوی	بتاراج و پیکار بنهاد روی
بنزدیک مدرس هرا ده شهر	کز ان انورالدین برد بر رخ و مهر
هر جا بهر سان که یابند دست	تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا پستیل	فرار از آمد هر جا دهی در سپیل
بتاراج بردند چهری که بود	ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده در و ستار خنند	ز نیامایی سودا انداختند
در سنت داود پیر از سپاه	زار کاتیان کس پذیره براه
بیامد با هنگ جنگ و ستیز	بد اندیش انگیزه رستخیز
با آتش همه بوم و بر کرده پست	گشاده پیچ و تاراج دست
بسی مرد و زن کرده چنان مان	بسی مینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد	نگرده زار کاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین سیاه	دو رخسار گشتار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگان	توانا بد اندیش و اونا توان

برخیزد بر خویش و تلخ بنشیند چو چاره نبودش دم اندر نشید

و رُو و جهازات جنگی فرانسس بند رفو لچری و فرستادن
پیغام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او
امداد و اعانت از گروه انگریزان

چل و شش شد انجام باغین و ذل	گزارش کنم از چل و هفتال
کین بر دنی هشت جنگی چهار	بهمراه آورده بد سر فرساز
پس از باد و طوفان که هفتم پیش	همه را جدا کرده از پیش خویش
بجای که خوانند نامش آصین	بزدیک بنگاله باشد نه چین
فرستاده بد تا که از باد سخت	به انجای ایمن بنگانده خفت
باشند تا موسم آید فرساز	از انجا بد رس پاینده باز
چون شست شورش ز دریا فرو	بدر رس از انجای بنهاده رو
پاد جهازات جنگی چهار	پرازالت و مردم کارزار
هم روز بوده ز ماه نخبست	سوی فو لچری آمد از زرد سست
در یکس ازین آمدن شاد گشت	ببالید و چون سرده ازاد گشت
بخشکی سپه داشت همچون پلنگ	بد ریاشد شیار و یاور ز رنگ
بفرود نیز و شش در خشک و تر	سوی نورالدین پیامی درگ
فرستاد بر ترس و بر هول و با	کز ان شد دل مرد در تنده چاک
یاد مرا چاکر شتی جنگ	بازم بد ریاکنون راه تنگ
خشکی فرستم بهر سوسپاه	کنم شهر و کشور مرا سرتباه
از انگیزم اندر جهان رستخیز	بود به اگر بگذری از نستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان
 و گرنه بد آید بتو بر ز کین
 در سنت داود با کم سپا
 نیاید بدینوز انکند نین
 نه لشکر بدتش نه شتی جنگ
 بدین انجن راه یابد شکست
 ز سالار تر سا جو ترسان شنید
 چو پد آزموده در آگاه جنگ
 کهن گشت از بیم مرد جوان
 که انگور زانیتس یار و پشت
 پیش اندر ش نیت جنگی جبار
 از انا پدیدار نامه یکی
 ز مدرس بریده شود پای اوی
 فرانسس گردد بر وجهه دست
 همان به که با او مدار انسم
 چو آرم بنری دش را بست
 محفوظ خان کرد نامه پدر
 و و یکس بد انسا که میخواست
 ز حاجت تر پاک بر جای زهر
 بهر سان که دانی ابا و بساز
 بر انگیز آشفته پیغم سپهر

پکسو شوی از گزند و زیان
 سخن بشنو و آشتی برگزین
 شود پست و یکسان بجاک سپا
 بامداد و یاری سپه انگور
 بیاید سرش بچکان زیر سنگ
 شکستی که دیگر نیارند بست
 خوش گشت از ترس چون شنید
 فراخای گیتی برو گشت شک
 بدل اندر ش کرد جای بجان
 پیش آیدش روزگار درشت
 اگر هست رفته بر راه دراز
 ندارد سپه نیز خبر اندکی
 ازین بوم گردد تپی جای اوی
 نیاید درین مرز جای نشست
 ز کین راه همه آشکارا نم
 تو انم بجای خود امین نشست
 که ای پور دستور بارای و فر
 ره آشتی برگشودن بخویش
 پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
 و گرنه شود کار سخت و دراز
 بسوی فرانسس گردد بهر

چو فرزند بر خواند راز پدر
 بدشمن نموده ره مهر باز
 سوی فوج پیری گشت دردم روا
 چو آمد بنزدیک از دور راه
 دو مهر رسیده بهم شادمان
 گرفته یکی دست دیگر بدست
 ز شادی دو پیکس برافروخته
 بپا کرده از چالپوسی دکان
 زاندازه پرون ستایش نمود
 رساند از تنش بچرخ بلند
 ز مهر و زکین رفت هر گون سخن
 دل از شتم پر دخته هر دو بزرگ
 ز هر گونه دادش فراوان نثار
 همان نفقه پنجاه بدره ز نسیم
 نموده بهم دوستی استوار
 پیامد بشکر که خویش باز
 سپاهی که در سنت داود بود
 زانداو انگریز یکباره دست

ز کار گذشته تی کرده سر
 گشاده بر و بر سر بسته راز
 خود و چندی از نامور همزمان
 دو پیکس پذیره شد شایسته
 شکفته رشادی چون سیرین خان
 خرامان پای بجای نشست
 بسی آفرین خواند از روی مهر
 گشاده براه خوشامد زبان
 ستایش زیایه فرمایش نمود
 در آمیغ بود آنمه رشخند
 ره مهر نو گشت و کین شد کین
 یکی گشت از رشتی میش و گرگ
 که بد از رشتش روپه صد هزار
 بداد و شد آزاد و رسته ز پیم
 جدا گشته محفوظ خان شد سوار
 از آنجا بار کات شد سرفراز
 همه را بنزدیک خود خواند زود
 کشید و بجای خود این نشست

روانه نمودن دو پیکس جہازات را بطرف بندر گووه و

فرستادن شکر بتیغ حصار سنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگیزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف
دفعه ثانی باغ و نمودار شدن سنگا جبارات انگیزی و فرا نمودن او

ز ماه دوم رفت چون هفت روز	به ششم برافروختیستی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار	بگوده رودان ساختی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین	به ریاهمه چون سنگان کین
چو سالار از کات یاری و مهر	گست ز یاران به پوشید مهر
به اندیش از ادا از سیم و پاک	زدل کیسه رتس بنموده پاک
روان کردش کرب پیکار و جنگ	به سنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه	به اسنوی پانار آمد سپاه
ز در دیده بان دید و برداشت غنی	که از دور نزدیک شد برنج نو
فراوان سپاه است آسنوی آ	جین کرده از کین پرازیج و تا
بر آمد ز در انگیزی سپاه	بهمه سه توپ آوریده براه
پیرین آرزو تا که دشمن ز رود	گذر کرده ناپید به پیشو فرو
چو یک توپ پرس مانده در میان	دو شکر دل و دشت ته زجا
بهر یک از توپ داده پیام	همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو روز انگیز شد کشته مرده	ز دشمن دو و بیست گاه نبرد
نهان کرد چون روز دید از جوش	میانجی شده شب پامد پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر	با سایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس	رشیخون دل هر دو ان در پاس
سحر که چو خورشید خنجر کشید	دل تیره شب سر بر برید

ز میدان خاور بر آورد
 دو شکر دل هردو آن نریخت
 چو دشمن جنزون بود اندر شما
 ز میدان باغ اندر آمد فرود
 که ناگه بعضی بران ازای هم
 ز کشته سنگار کشتی در آب
 سوی سنت داود آمد ز راه
 کز انکند بدبرد و پهموده آب
 بیکتوب شصت و بدیکر چهل
 بسنگار هم بود فوج و سپاه
 ز کشته سالار آسز زمین
 همراه سنگار کرده روان
 بزرگی که بوده گریفن بنام
 چو از دور سنگار آمد پدید
 شده دوستان شاد و خرم چنان
 ازین گرد و دنده چرخ کبود
 نشسته بداندیش در باغ بود
 بر گلستان گشت مانتکده
 گریزان برون رفت از چمن
 دگر برون رفت از باغ زاغ
 فرو دادند شکر از شتی کبناره و رسیدن
 پیگدست شمشیر و دیگر سپهر
 ز مهر بروم و از بهر گنج
 فرو نگشته بگدشت از آبخوار
 سرایان ز شادی فرنگی سرود
 تن ناتوان از افزایسند زو
 چو اندر هوا تیر بران عقاب
 آباد و دگر کشتی رزمخواه
 ز دریا کراش بر بوده تاب
 سپاهش همه برده از شیریل
 همه از در رزم و آورد گاه
 زانگریز صد مرد کرده گریمن
 بزور و بغیر و چو بر پان
 بران فوج و سنگار میر اندکام
 رخ بدینش گشت چون شنبلیله
 بغم شده بدل شادی و شمنان
 زیان یکی دیگر یراست سود
 دلش شد ز سنگار پرداغ و دود
 غم شد و دیدار او نموده
 سوی فوجی گشت زانجا روان
 خرا منده طاووس آمد بیاغ

افراج از منی و طلحری و انکلس بد و حصار

و باره و خوشتر یک کشتی فرانس

چو سنگار آمد نزدیک دژ	در خنده شد روز ناریک دژ
ز شادی میگذشت لنگر فردو	گرفتن که اسپهبد فوج بود
ز دریا بسوی کمناره فراز	پایه ابا لشکر سر فراز
دو گون نام دارد سپاه فرنگ	اگر چه بود کار آن مرد و جنگ
بخشکی گروهی که پیکار جست	بخشکی سپه گشت نامش در دست
بدریا بود آنکه پیکار جو ی	بگویند دریا سپه نام او ی
سپهبد بخشکی چو سپهر دراه	دو ضد مرد و پنجاه زمین و سپاه
بمراه و زانها که اندر جاز	به ازند هر گونه سامان با
پاورد و باخوشتن چرخد	بار است صف چو رویه سپه
به اندیش نامه ز جانی جنگ	بخشکی چو شد چند روزی درنگ
بکشتی فرستاد یکسر سپاه	ز بخشکی سپه داشته صد نگاه
کسی را که روشن شود تیر بخت	گشاید برایش در بسته سخت
فراوان بیاید ز هر سوش یار	بکامش شود انگبین ز مهر بار
سپهبدان آن باره با در و نو	بسی روز و شب شب پایورده
نه کس یار و یاور نه پشت و سپاه	همان انورالدین گم کرده پناه
گشته از مهر و پوسته کین	ز مهر سو بد اندیش کرده کین
نگه کن که چون اختر از کین مهر	کراشید و بنمود خورشنده چهر
سوی دست داد و سپهر در آ	بد و یاور آمد زهر سو سپاه

ششم مه ز سال جل هفت بود
 صد از انگریز و دوصد از تبار
 ز بنی سوی سنت داود یاز
 پیاده همه در گه کین جبری
 همه اثر و تش ایشان بکفت
 ز انکلند از کمپنی یک جبار
 ز فشکی سپه اندر و بود مرد
 ز مردان پیکار و گردان جنگ
 بر ریاجو سد سکندر جبار
 چو آمد توانائی و زور جنگ
 بداند که سبتمبرشست نام
 سوی مدرس آمد به پیوده راه
 در توپ پنجاه بوده گزین
 بزرگ و در انام بد پیشین
 شد از آتشین تراله افروخته
 ز بنی سپه در ز آمد فرو
 ز بندی سپه صد همه رن ساز
 باید سپه چار صد در شمار
 پاد روان گشته از طلجری
 دوباره دوصد مرد بر تبصیف
 باید سیرتیده راه دراز
 تهنه پنجاه شایسته دار و برد
 گذشت دشوار و ره گشت تنگ
 پرازد مرد و توپ تن و جان گذار
 بکین توختن بی شک و درنگ
 روان گشت گشتی چو در بزم جام
 جباری به پیش آمد از کینه خواه
 پی روز آویرش و گاه کین
 به پیکار انجام آمد زبون
 چو جان خداوند خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انکلند سپه سالاری کل افواج
 انگریزی در هندوستان و در وداود و دنت داود و ظهیر
 فدعه و غیره لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر
 و اند از مگناه

سخن از جل و هفت اندر گذشت
 ز بنی و چهل آدم سرگشته

ز انگنه گشته روانه براه
 سپیدی کی مرد لاریس نام
 بریده شب و روز راه دراز
 ماه خستین گونی کمرای
 چو از بوم خود شد بدین سرون
 بنده اند از انگریزی سپاه
 که همه هرا نکس که دارد خرد
 بخواند بر خویش فخر و را
 چو در سنت داود آنسرفراز
 دو پلکس بخوابد فرستد سپاه
 بشکر که بد گرداند رخصت
 یک دست باغ و یک دست رود
 میان گزیند ز هر دو شست
 بند آگه از دشمن خاسکی
 بهامون سپه ماند چون چند گاه
 گنه کار پوشد گنه گرجان
 بزرگی که در شکر طلچری
 نهانی بیدخواه پیوسته بود
 کرد چون بنزدیک گرد سپاه
 بریده ز دارای ویرین خویش
 خود و شکر خویش گاه ستیز

هم از کپسنی هم بفرمان شاه
 همیشه بکف تیغ بر جای جام
 بنده وستان آمد آنسرفراز
 زور یا بدشاندرون کرد جاس
 ز فرماندهان داشت فرمان چنان
 بگفتار او چشم دارد براه
 ز فرمان و از گفت او نگذرد
 بداند از خویش بهتر و را
 پامد بر و گشت بگشاده راز
 بکد لور از رای زشت و تباہ
 بفرمود آن مہتر نامدار
 چو ماند به اسجای آید و رود
 بدان راه دشمن همینو است
 که ورزد بد و راه پیکانگی
 بشد آشکارا نهانی گناه
 پدیدار گرد و مانند نهان
 و را بود بر بر تران برتری
 بد و عهد و پیمان چنین بسته بود
 بسر خجسته خاک آورد گاه
 سیه کرده روی و تبه دین خویش
 بد انور و داز سوی انگیز

گل آور چون گلین بستر از
 گرفتند راه پرتوشن پیش
 مبادا کس از دشمنی این سخن
 اگر زانکه روشن شود زوگناه
 سخن راست آمد بدان چرخ
 بدشمن شده دوست از غریبی
 درین داوری زد گل تازه سر
 بدر سبزه آنکس که کوئی خدا
 شدی نزد او هر کسندی زبان
 شب و روز پیود با او بس
 برو گشت چون بر دنی چهره است
 بهر راه بود آن گوییده را
 رد پاکس زنی داشت مانند
 سپرده بشیرین برش جان دل
 مرا اگر سوی سنت داود راه
 دل از مهر تو نمانده تهنه
 بدو نیک آنچه بسجده رای
 بدین عهد گشته رها زشت خوفا
 ز رازیکه آگه شدی بدکان
 بقناد آن بچیه بر روی کار
 جفاجوی با دشمنان ساخته

بی حسرت گفتند شد و راز
 که پیکان کرد و بود از خویش
 بود بسته بر طپری آنجن
 بکیفر رسد او بیاد اشگاه
 که بگزیده از نیکوئی او بد
 بجان در زمان گشته با او بی
 فراوان ریشینه گل تازه تر
 یکی تر همان بود پیش پای
 بفرماندش بود او تر همان
 چه درگاه شادی چه نیکام غم
 سوی فخری برد بنموده است
 بغم نگاری پاورده جا
 بنزدیک او یافت آنزد راه
 چنین بست پیمان بدان لگن
 دمی تار و مسمن بد اسکاچگاه
 ز دشمنی سببم همه آگهی
 چو آگه شوم با شمت رهنمای
 سوی سنت داود بهناد و رو
 بنشستی و کردی به پیش روی
 بیادش او بختندش بدار
 وفا داشته نزد دغا بخته

که بودند انباز وار و ندر راه	اباده نفر از سران سپاه
منو ند داده ربائی بحبان	پاداشش آواره از خان و مان
جزیره یکی گردش آب سپاه	بدان سوی کب است ده روزه
همه را فکندند آنجا به ام	مرا بخایر استلین تمام
بزدند و آنجا ی دل دند سر	همه را چو مرغان بر بسته پر
مشو تا توان بایندیش خویش	ببایدیش باید بپایه پیش
بر اندازد او را ز رشیه فریب	گرنیزه هر آنکس که پیشه فریب

روانه شدن جہازات جنگی فرانسیس از جزیره مرسس بہت
 مدرس و مقابلہ نمودن آڈمرل گرینفین بمدرس مجادلہ و
 معاودت بقہ دون محاربہ و مجادلہ

سخن آرم اکنون ز کار جہاز	ز گفتار بہ کار کان باندہ باز
بگو وہ روان کرد از پیش خویش	دو پلکس کہ آن چار کشمی پیش
بسوی مدرس رفت ہر چار با	رسیدہ بہ آنجا ماندہ دراز
ہر از مردم و چار پای و خست	مدرس یک جزیرہ بود و جانت
بہ آنجا یکہ بود بابرگ و ساز	ز بوم فرانسیس جنگی جہاز
نہرش ز بد دل بر بندہ دل	بیک توپ پنجاہ درہ و چہل
چو پروین گردون شدہ ہفتاد	بہ انہا بہ ہوست این ہر چار
سپس کردہ ہر ہفت سہ سوئی	بہودنہ چندی در آنجا نگاہ
سوئی مدرس آمد زراہ دراز	بہرہ گرفتہ دو کہ چکن جہاز

جھازی زانگریز بوده براه
 نسیم روز از چون شتابان چو باد
 که سنگار دشمن بسوی جنوب
 از ان هفت کشتی نماید بزرگ
 بنگر که سنت داود نیز
 بته شصت و پنجاه در سراسر درگ
 سه دیگر چهل توپ دیگر داشت
 دویم روز از روز رفته دوپهر
 بیاید پدیدار دشمن ز دور
 زانگریز تا آب پها بجنگ
 دو پاس از شب تیره چون فتنه
 گانشان چنان بود که تا به نگاه
 چو از آب سر زد خوشند شید
 گریفن که بدر بهار زات میر
 همیر اند تا نزد مدریس سید
 سوی سنت داود برگشت باز
 سپهر اردشمن چون سر زان بود
 که یکل یکی روستا بد براه
 بر یازد دشمن فراوان حجاز
 زکار آگمان شد چو آگه زکار

سنگار دشمن رفت از ان نگاه
 بیاید بدو دیده بممود یار
 نمود و بدو پیش از دور خوب
 دو کوچک بود نیست چندان تنگ
 بپا بود ده کشتی انگریز
 بده آهین توپ مردم شکر
 که سازدها در دراپست دیت
 ز خاور سوی باختر رفت مهر
 کشیده سر تیر کشتی بهور
 شود ساخته شد زمانی درنگ
 بدر یاروان شد چو مرغان پر
 بدشمن رسیده کشته شتاب
 نشان فرانسین بد نماید
 بر یاننگ و بخشکی چو شیر
 سنگار دشمن نشانی ندید
 بچرخنگ چموده ساه دراز
 دماغش خرد را چو کاشانه بود
 بدانجای بشنود آن نیکنوار
 ستاده همه رزم را کرده ساز
 که باشد هماورد با گیسو در

چو دانا بود و دید خود را ز بون
 سر خویش چیده از کین جنگ
 سیاهی بدین منموده ز دور
 برفته بد رس فرود کرده بار
 دوره هشت لک روپیه هم فرو
 ز دریای مدرس بریده نشان
 سپید که دانا بود در ستیز
 رنشش سوی گیتی پیایده راه
 نیاورد و پدید دریا بخون
 همان ریز آبها نکرده رنگ
 سبکو شده همچو باد و بور
 دوباره دو صد مردم کارزار
 نمود و بسوی مرگ رس کرده رود
 برون رفت همچون جنگ از کمان
 بود آنگاه از گاه جنگ و گریز
 سپهر را از آسیب و آرد نگاه

شکرتان و و پیکس متخیر که لور و شکست پاه و برگشتن روز سپاه

دو پیکس که جوای که لور بود
 گریفن ز مدرس چو شد باز جایی
 چو آمد بد اندیش و برگشت باز
 ز آفتاب در شمس روز چند
 همان به بکه لور فوج و سپاه
 ز بومی خفته شتصد و یکین
 ز هندوستانی سپه یکتار
 فرستاد از فوجی کیستند
 بکه لور چون مانند سیل راه
 بیان بد که چون تیره گرد جهان
 از و شادمانی ز غم دور بود
 گرفتش بد ایستادن از جای
 بدینو نیاید زمانی دراز
 همانا باشد بد رس گزند
 و شتم کهن مرز و شمشیر سپاه
 که خستی از رفتار ایشان بین
 بدید از شان رزم و پیکار خوا
 زبون مه شده هفت دوه روز
 فرو گشتن نمود اندران جایگاه
 شود روی خورشید تابانان

در دوام و مردم دو دیده بود
 بکد لور برده یکی حمد سخت
 ز دشمن بنا که بر اردو مار
 دو پلکس ازین کین که افکندین
 باندیشه نغزو پاکینه را
 بنزدیک دشمن کند آشکار
 چو روپیمستر سدا ز ستم پیر
 نیارد نگداشتن جای خوشک
 بدان رای زیبای با فرهی
 بد انجا بود آنچه توپ و سپا
 بدشمن نموده زمین را یله
 نهانی ز انگریزیه چار صد
 بد انسان که سازند مردان کین
 همان توپ کوچک همراه کرد
 بفرمود زانگونه رفتن براه
 بیکرای شایسته هوشمند
 بد انسان که فرمود فوج و سپا
 فرانسس شبنده کان فوج پیش
 بشد شاد و آگه نبود از نهان
 چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
 بدیوار کد لور آمد ز راه

ببندد بد آنکه نموده شتاب
 بد انجا شاید پیکار هخت
 نماید بر و مرغزن مرغزار
 چو در گوش لاریس آید سخن
 سوی کیمیا شد چنین رهبرای
 که او ناتوانست در کارزار
 به پیکار گردان نباشد لیر
 گذارد بدخواه ماوای خویش
 بکد لور کرد او روان آگهی
 سوی در نیاید به هموده راه
 بنزد من آید سراسر کله
 بنخچه چهره بگردار و در
 شب شب و آن ساختن دایان
 گسی چون سپه را سوی راه کرد
 که آگه نگردد از آن کینه خرا
 بیست از بروم راه گزند
 بکد لور آمد نهانی براه
 برفت از دم گرگ مانند میش
 که از غم چه پیش آیدش ناگهان
 روان شد خراشان از آن هشت
 بنهاده بر و زرد بانها سپا

ز بالا بلا جست ناگه ز جای	بیا لاشدن کرده آهنگ و رای
پراکند دشمن چو از باد برگ	گلوه فرو ریخت همچون برگ
پفشانده آتش ز اتوا چنگ	برون داده غمزه زمار تفنگ
گلوه روان کرده چون رودیل	چو سنگ ابایل بر فوج فیل
بد اندیش داده دل از دشمنین	بخواری برانند دشمن پیش
نموده فرا سوس سیکار و جنگ	برتسید و از کف فکند تفنگ
سوی فوجی پاشنه کرده تیر	گزیده ابر خویش تنگ گریز
بره اندرون گشته چندی لاک	بگاه نریت ریسیم و باک
فکند سلاح گنسته کمر	نکرده در رنگ و نخار دیده سر
نیاسوده جائی بر راه دراز	بینگاه خویش آمد از راه باز

آگهی یافتن و پلکس از روانه شدن جہازات جنگی از آنکند

بطرف سنت داود و وقایع اشپای راه

چو بر چرخ گردیدیستی فروزا	سپس از شکست پی خدرو
بزدد و پلکس که بد کینه خوا	یکی آگهی زشت آمد ز راه
فراوان بره ناموده در رنگ	کز آنکند آید جہازات جنگ
به سنگام رزم و گه کارزار	شنید و ہر آنچہ کاید بکار
زہر سوپا ورد و انادہ کرد	شب و روز ناسودہ پنجا و خور
بینیشت انبار با ہر جنگ	ز باروت و گلہ ز توپ تفنگ
چو کافور کردہ دودیدہ برا	ز ہر جا یکہ گرد کردہ سپاہ
ہمیسودہ جانش ز را مشتی	پژویدہ حصار زان آگہی

شمار جازات گویم کنون
 کز انگلند آمد بندوستان
 بد ریاده و یک روانه جاز
 نخستین بزرگ و گرانبار بود
 بدویم درون شصت بود و پنجاه
 دو کشتی بهر یک بنده تو شصت
 بدو بود پنجاه بنموده بار
 دوده بود در کشتی هفتین
 چهار نهم پر ز خمپاره بود
 دهم با نهم بود هنگام کار
 جاز پسین بهر چهار بود
 بسنگار اندر ز فوج و سپا
 چو دارا الشقاد هم شارسا
 بنده این جازات از پادشاه
 سپه دار بسکا و ن نامور
 بران فوج رانده موج خون
 بهره بد از کپسنی هم جاز
 شمارش برابر بسنگار شده
 در آنها بنده نیز لشکر سوار
 همان ساز پیکار و سامان جنگ
 بکپاین دو سنگار آمد ز راه

شنیدم بد انسانکه از زمین
 بد شمن شکاری بردوستان
 شده چون شتر از عهدی در جاز
 دران توپ همقاد با چار بود
 که کین گل آتش در کینار
 رسیده ز آواز شان پلست
 چو تند رخروشان بگاه بهار
 بهستم ده و چار بوده گرین
 برای شکست دژ و باره بود
 بان برادر بهر جای یار
 هر آنکس که بارنج و تیار بود
 بد انجا در ا بود آراسگاه
 بد ریادرون بود چهار سان
 نشسته در و شماری سپا
 که از شیر بردی بگردی جگر
 بمیدان نام آوری زهمنون
 هم از بهر سودا و هم در ساز
 نبوده کم و پیش بد یا زده
 با نذره چار صد با هم
 بکشتی درون جای بنموده شک
 نگشته با انجام اپریل ماه

باین مرد و سنگار بر خور باز
 بشیوار و شایسته اندر برز
 بسوی میسر گشته ز انجار و
 بگردون رسانیده غوغا و شور
 بدریا ننگ ارتخش سوخته
 سپیدار لبکا و ن اندر ننگ
 نایم اگر من فراوان درنگ
 ز منم شود سپکمان کشیده
 بدینجا بسباید نمودن درنگ
 که دارد ز بدخواه کشور نگاه
 کشد گر مرار و ز اینجباران
 جها بخوی سالار شکر فروز
 سوی سنت داود چون باد را
 بطلا و یه تیغ سپهر دراه
 سپیدار لبکا و ن نیکویی
 ابا ایمنی خویشتن با سپاه
 ز بوم و برهند باد و جهاز
 کهن رفت چون گشت نو پشرو
 ز بار گران گشت در ما ورم
 تو گفتی که دریا همه کوه گشت
 بزرگ اندران سیزده بدی

در انجا باندیز باشش جهاز
 از ایشان سپه چار صد بود
 بهمه کشیده همه بادبان
 میسر چون پدیدار آمد ز دور
 بشد آتش جنگ افروخته
 چو از رزم بگذشت اندک زمان
 چنین را اندانیده کاینجا جنگ
 نه شمار براید ز بدخواه گرد
 سپس زانکه این بوم آرم جنگ
 فراوان نگه داشت باید سپاه
 نیارم سوی فوجی رفت باز
 سه هفته زبون رفته با پسر و
 ز سپک لشکر همه باز خواند
 جدا شد بلند ز ان نیکخواه
 چو شد چار هفته ز ماه جولی
 سوی سنت داود آمد ز راه
 گریفن بانگ کند برگشت باز
 دگر با سپرده بسیار نو
 چو شد هر سه سنگار یکجا هم
 ز بس گشتی جنگ انبوه گشت
 شمار جهازات آمد سبیه

با نگریز هر کس که ورزید مهر
دل دوستان بر دینان گان
دشمنش دمان گشت شاداپه
همانا زدش در اندک زمان
گیرد در فوج پیرایه انگیز
فرانسین مدرس گرفتار بست
کند در وژ فوج پیری او نشست

روانه شدن آدمرا بسکا و ن بطرف فوج پیری و فرستادن
میجر لارنس بمتنیر قلعه ارین کینگ و شکست خوردن و گرفتار
شدن و رسیدن آدمرا بسکا و ن ب فوج پیری و آماده
ساختن سنگر و جنگ آمدن پراوی کشته شدن او و بناگاه

چو از ماه ششم بشد روشت
سپه انگریزی بده پیکر زن
ز مندی سپه دو هزار دگر
بمراه آن لشکر روضار
همان افورالدین پذیرفته بود
فرستم زارکاتیان دو هزار
بخشکی چو شد کارشکرباز
بجوشید کینه ز خشک و زتر
روان شد سوی فوج پیری سپاه
ز لشکر گزین کرد از بهر جنگ
سپه دار لارنس با هفتصد
ز درخیمه زد فوج و لشکر بدست
سره غنیمت و یک کاف با هفتصد
بیر خاش و بهکار بسته کمر
بده نیز سید ز فوج تیار
به پیغام و نامه چند گشت بود
بامداد و پشتی شمار اسوار
بدریا همان نیز جنگی جهاز
جبا بخوی بسکا و ن ناصر
چو ارین کینگ آمدش پیش راه
که گیرد ز بدخواه ارین کینگ
بدان شور و ان شد چو آشفتد

بر و اختر و خجسته آشفته بود
 بهمراهی رهبر روز بد
 ز باره پیکاره تو پے تفنگ
 صد و پنجاه افتاد در دشت کین
 فرستاد بکاون نامدار
 شناسنده کار کشتی نه جنگ
 پیاده برون آمد و هم سوار
 نیارده آئینه پریشان آب
 ز خشکی بدریا گریزان شدند
 و گشتگر از رفتن همریان
 بر رسید از جان و دل کزیده
 ز شرم و ز آرزوم سالار شیر
 ز رفتن و ماندن بر جای خوش
 ز دشمن پیاده فراوان سوار
 نمودند پیازگان را اسیر
 بود مرد چون بد دل و پیکر
 اگر دختر آید ز زن به زپور
 چو شد آتش کینه در دشت سرد
 بد آنجا که بود دست باروت گنج
 یکی گوشه از باره سرگاه
 چو کم مایه دیوار آمد فرو
 ستاره ز دل مهر او رقیب
 چو نزدیک در آمد آمد در
 را گشت و میدان بر و گشت
 چه کشته چه زخمی بروی زمین
 زشتی نزدیک او چند یار
 بذر چون شدند از ره دور تنگ
 به پیکار از اندرون چهار
 بروی زمین در که حمله تاب
 چو برگ از دم باد بریزان شدند
 گریزان فرستند چون کمران
 کشیده ز لاریش چهار دست
 دو تنه کس و گر از سران دلیر
 ز شرمندگی سر فکنده پیش
 مرا و را اگر رفتند با چند یار
 مبادا کسی را سپه نادلیر
 و را از کله خاک بهتر سپه
 که باشد ز مردی و از زهره و دو
 بر آمد ز در ناگهان دو دو گرد
 پنهان آتش میفرود رنج
 بهر پید و بهنود صد کس تباه
 بهودن در اینجا نماند هیچ سود

فرا نیس دیوار مانده بجای
 سر سبز و بار و فکده خاک
 سپه انگریز بویران حصار
 رنخود خواست آسمان گذار و سپا
 دیوار و در هر کجا حمله بود
 مانده بدایا گیکه پنج سه روز
 شش و پست زاکت بود شمار
 چو سی روز از ماه آمد بهر
 بزدی کی شهر دشمن فدا
 یکی جای شایسته دور از حصار
 شب شب همه شکر نامجوی
 سحر که که خورشید با تیغ تیز
 زمین لعل گون گشت بر جای تیز
 ز بوم و بر خویش با او سپا
 ز بندی همان به مقصد بود مرد
 همین است سنگر بگیر و بزور
 ندانست اختر بد اندیش است
 یک حمله آشیر آورد گاه
 بقشاد بر خاک خوار و زبون
 صد از لشکرش نیز گشته هلاک
 چو هفت اختر آسمان سپهر

بدست خود افکند و شد رگبرای
 سوی فولجری رفت با سپه و با
 پیا مد ز دشت و نمود اسوار
 که دیگر نیابد بد اندیش راه
 نمودند از سنگ و گل بسته زور
 ششم چون برافروخت گیتی فز
 سوی فولجری شد سپه از حصار
 زره شکر و فوج بر خاشاک
 رسید و سنگر باید نیاز
 که بد چرخد گز ابا کهنه
 سوی سازش سنگر آورد و در
 سفکند در جان شب رستخیز
 ز باره بر آمد پرادی شیر
 بدو چرخد مردم کینه خواه
 سوی سنگر آمد پر از خشم و درد
 بد اندیش سازد از انجایی دور
 بر زدن بتن برش از کینه پوست
 ابا شش کس از حصاران سپا
 تن و جامه عشته گشته بخون
 زمین لاله گون گل ز خون گشت خاک
 فرو شد بد ریای خون پر ز کرد

رخ از جنگ برکاشت دیگر
گرزان بدژ شد ز آوردگاه
پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمه و شروع
جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از جدو

پیماری در باران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زد	زمانی بدژ رفت رخ پر ز گرد
دلیران انگریزی جای خویش	بنادند و بُردند سنگر پیش
چوره در میان ماند کز هشتصد	ببستند انجای سنگر چو سد
بر پنج و بیست و شش تان و رمه	نمودند آماده دو دمه
ز ماه نهم در شش و پست روز	چو ز در زمین شعله گیتی فروز
بناده بران توپ اثر در نهاد	سر اسر هوا گشت افکار نهاد
سوی شهر دشمن گلوله روان	نمودند و از سوی دشمن جهان
ببارید پوستانه بر دمه	چو باران و ژاله بر روز دمه
ز بس غرش توپ تند خروش	کسی را شنیدن نیار تگوش
بر در سپید و شبان سیاه	نظاره بران جنگ خورشید و ماه
یکی ابر برخواست از گرد و دود	که باران او سر بر مرگ بود
هو ابر ز آتش زمین پر غبار	تن کینه تو زان سر اسر فگار
نه آسایش روز و نه خواب	ز خوردن شب و روز بر لب
چو سنگار انگریز در انحصار	بد استاده آماده گیر و دار
بفرمود بسکاون نامجوی	زدوری خبر دیکمی آورده بود
سوی دژ ببارند گلوله ز آب	بد استاده که بر دیو تیر شهاب

پاد چوره ماند گز یکسند
 شدن پیش نارسنت زانکایگاه
 بنا کام زانکاکوله روان
 یکایک بشد رایگان بر هوا
 نشد رخنه دیوار خسته کسی
 رفتند از جای خود باریس
 چو سه روز آمد بدینسان بسر
 چهارم بر آمد چو شاه سپهر
 فراوان ز باره را گشت توپ
 نه توپ ز اسیب گود شکست
 شب در نشینان شده رو غید
 فرانسس را گشت یاور سپهر
 بشکر که انگریزی سپاه
 ز مردن جنگ هر که ابر گشت
 فاده توان دست ته زبان
 ز پرونیان شد فراوان سپاه
 زانکامد مردم بزم و برج
 زمندی سپه مردم مایه مرد
 فرانسس هم گشته آمد دوست
 مو اشد سه هفته ز هنگام پیش
 زمین شد پراز آب پر لای و گل

کم آبی فرو بست راه گذار
 فرو نماند از توپ سطل ل راه
 نمودند و نامد یکی بر نشان
 نشد هیچکون کامه دل روا
 نمودند کوشش اگر چه بسی
 نموده ز کردار پهلوه بس
 نیا سود از بند کس را کر
 بکام فرانسس بنمود و سپهر
 بسر کوب و سنگر ساند کوب
 رسید و مردم فراوان گشت
 ز پرونیان تیره روز سپید
 ز انگریزی پاک بیری مهر
 بسی یافت چماری و برج راه
 ز ناتند رستی تنش گشت
 ببالین و بستر همه ناتوان
 به پیکار و بیماری اندر تپاه
 شمارش هزار آمد و شصت و پنج
 چه در ناتوانی چه اندر بزد
 زمندی سپه گشت پناه نیست
 پراز ابر و بارید زانده پیش
 دژم دوستان دشمنان شاد

همه نیمه و خر که و ساز جنگ	پراز آب و خنای آب رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار	روان و دل و جان و تن شدنگار
سراز از غنیمت سواران	بگفتند باهمدگر مهتران
بشد کار پیکار دشوار و تنگ	نزید بهامون نمودن درنگ
شده کشته حنسته یکسر سپا	ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سیر آب بار و چوتیه	رود تا برانوفش و پاریز
ز بدخواه آتش بود پیشرو	شده بخت اوسنگ و از ماسو
پس زین گراینجافشایابی	با آن رسد کز شراره بونی
همان بکراینجای پردخته رخت	چو شد کار و ارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه	بیا ساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد دست	که باید دل و دست از کیششت
ز بار و بنه آنچه بد لغسرو	بکشتی رسانند در پهنجروز

مراجعت کردن انگریزان از نو پلجری و سید

سنت داود و موقوف شدن مجاوله

ز ماه دهم روز رفته چهار	رها کرده سنگر بستند با
رسیده تبریک این جنگ	بویران نمودن بیازیده جنگ
پسنگنه دیوار و کرده تباه	سوی سنت داود آمده سپاه
رسیده زره نیز سنگار زود	بشکر که خویش لنگر نمود
فرستاد بشکاون سرفراز	بسوی آچمن پنج جنگی جواز
ز بهر دگر کشتی ره سپر	گزیده یکی جای دور از خطر

روان کرد سالار شکر پناه
 بود در سر اندر پست آسیر زمین
 چو از کار کشتی پر دخت مرد
 بدتر اندرون ماند دل پر ز دود
 بکام و دلکس چو شد روزگار
 بنا کامی دشمن و کام خویش
 سوی شاه هند و در سرور آن
 بشادی روان گردانم ز خوش
 بر آوردم از انگریزان دمار
 همه خسته و کوفته زان سپاه
 فاده بسی کشته در خاک و خون
 ازین گونه گفتار بنموده یاد
 زانکند اندر نومبر خبر
 که از جنگ و پیکار و آوختن
 میان فرانسیس و مایرینان
 گر اینده مرگشیم و داد
 پیکو شود تاره کین و مهر
 بنده وستان باش تا آفران
 ز کوشش یاسای و دیگر کوش
 ترنگو ملی نام آنجسایگاه
 که از عدل آدم نمودش گزین
 خود و ما مجویان گاه بنزد
 دلبلاجوردی ز صرخه گبود
 دش گشت خرم چو باغ بهار
 بغیر وزی و فرخ انجام خویش
 که در هند بودند نام آوران
 بخواری بد اندیش اندم پیش
 مرا زور و نیزه شد از موریان
 گریزان بر فتنه ز آورده گاه
 یکی پسر و دیگری سرنگون
 فرستاد و سر سوی رشن نهاد
 بیامد بیسکادون نامور
 فراغ آمد و رفت خون خفتن
 سخن ز اشستی میر و وزیران
 که شسته ز پیداد و از کبر و باد
 قدر جای خود باش شاد و چه
 که پیکار و کینه شود بر کران
 بفرمان تازه همه دار گوش

و وقوع مصالحه بین پادشاه انگریز و
 فرانسیس و ستر شدن در سن انگریز

و مرا حجت آوردن بکافران بکنند از من دست کشند

سخن از چهل و هشت آمد بهر
 چو آمد نیم سال پس از چهل
 فرو بست آشوب دیده بخواب
 زفته با کلام ماه بخت
 روان از این پنج جنگی جهان
 جهان در ترنگی هر چه بود
 ز سوی بر سر از فرانس نیز
 ببرداری بودت نامجوی
 رسید و دود صد آزموده چون
 فرادان ز درخواست هم فرو
 کند و پاسدور بر جای خویش
 زانکه آمد پس از چند گاه
 نیشنه عیسایان نامور
 نهاده رخ بر سپهر
 زمین پر ز شری زبان پر ز دوا
 دو کشور پاسدور از جنگ کین
 که آشتی آشکار نهان
 ز یکدیگر گیران هر که هنگام جنگ
 گذشته ز پیشی و در باز پس
 ز هر کس هر آنجا که بوده پیش

بایرم گزارش ز سال دیگر
 دو دشمن شد از رنج آسوده
 ز آسایش آمد بجوی اندراب
 بدریاز کشتی همی کوه رست
 سوی سفت داد و آند از
 بیا بیکدیگر گشتند
 روان گشته سنگار با مال و جز
 بنگر که مدرس آورد روی
 ز کشتی سوی مدرس آمد روان
 کران شد گران شبت دریاورد
 زرقار بسته همه پای خویش
 چنین مژده شادمانی ز راه
 بیا دشب جنگ و کینه به
 ز گیتی تباهی بپوشید هر
 کس از رنج و پیداد نار دپا
 پراز آفرین شد سراسر زمین
 میان دوشه رفت چنان چنان
 گرفته بروم و در دجنگ
 یوم و بر خویش بنمود پس
 به اردو خواهد ز انداز پیش

چو زینگونه مرده پاد بگوش
 بشد شاد بسکاون تیرموش
 شد از سنت داود با جان شاد
 بد رس روانه بتندی چو باد
 ابا چذگشتی به پهموده آب
 شکبا بنوده بگاه شتاب
 بیامد بنگر که از دور راه
 فرانسین کرده پیمان نگاه
 تکی کرد و سپرد و شد جای خویش
 ز مدرس بریده پی و پای خویش
 تا ما چو دارای هر دو جهان
 زمین داد و پید افنود آسمان
 همه هر چه آید گبستی بکار
 بود نزد فرزانگان استوار
 سپرده سراسر ابل فرنگ
 ره دانش و صدوی و مهر جنگ
 که گین کین و گم هر حسد
 بورزند و ز این نه چسند چهر
 فرانسین با جان پرور و کین
 گرفته ز انگیز مدرس زمین
 یک گنجه سپرد و شد جای خویش
 زیستان بهانه نیاورد پیش
 جز این بوم هر جای دیگر است
 به میان نباشند پیمان پست
 اگر پیشه و رزاست و گر شهر یا
 نباشد بگوشار خود استوار
 درون پر زهر و برون سپهر
 زبان آتش بنوی و دل کفر
 بهمان اگر دشمن آید جنگ
 که از مرگ برده زندان و چاه
 نویم زمانه ز مردم می است
 زخم منی ز سنگام خود استخوان
 بود راستی تلخ بهتر که باز
 گدشتد بودند گراستان
 چو مدرس و کربارش آمد پست
 بود در استی تلخ بهتر که باز
 بر اندگی گرد کرد چه
 بگدیم ز بسکاون سر فراز
 بفرشتگی ساخت نمانست
 یکی را افنوده شعبان بر سر

سوی سنت داود سپرد بر
 سال چل و نه دهم بود ماه
 خود کشتی جنگ و مردان کین
 با نکلند شد مرد با آفرین
 سر آوردم این داستان بر
 بنیروی یزدان دانا می راز

بغی و رزیدن مظفر جنگ بنیره نواب نظام الملک
 آصفجاه با خال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و
 لشکر کشیدن بارات تبرغیب و دست حسین خان

ارکانی معروف بچند داماد سپاه فرانسس و
 مقابل شدن انور الدین خان کشته شدن او و درو
 شدن ناصر جنگ بجار به مظفر جنگ و استمداد نمودن

بجا کرانگری

پس از هفتصد پنجه و یکصد
 ز چینی چو شد سالیان شمار
 بیوم دکن خواست آشوب جنگ
 ز هندوستانی نه ز اهل فرنگ
 نظام آنکه سالار بدرد کن
 دلیر و جهانگیر و شکر شکن
 دهرین روز کاران جو آن نامور
 هندوستان نیست برای دوز
 بشمشیر کج راست کرده جهان
 جبین سوده بر درگاه اوهان
 چو آمد بروزندگان بی سر
 بنیره بفرمان فرخ نیا
 بنیره بد اورا و چندین سپه
 چو انجام شد روزگار نظام
 بیجا پور در بود فرمان روا
 دویم پورا و ناصر یکنام

یار استه جایگاه موی
 نهاده کلاه بزرگی بس
 مظفر که بود او نیز نظیر نام
 ز روی جوانی و رای متباه
 بجای نیاخوش ساز و نشت
 گشته ز فرمان ناصر و وال
 سپه شد بدرگاه او انجمن
 کفش را شد سپهر باز و میع
 پوشد راز او فاش اندر جهان
 پادشاهی مهر گیسو جوی
 بزودی کسی نام او از ادب
 فراوان فراموشین نموده یار
 بران فوج بودست و شوال نام
 خود و لشکر کند و بوم فرنگ
 بارکات آوردشکر گشت
 چرخ برکشیدند هر دو سپاه
 مظفر بر ارکات شد چهره دست
 سوی ناصر آمد چو این آگهی
 فراهم سپهر کرد سیصد هزار
 دوره چار صد توپ همراه کرد
 بهشمن فراموش چون یار گشت

بنفشه شسته سر بفرماندهی
 باین نگه داشت جای پدر
 هدایت محی دین و راه و نام
 بجاننش چنین آرزو یافت راه
 بگیر و همه پادشاهی بخت
 شده خال خود را بجان بد بسکا
 ز هر سوزره دار و شمشیر زن
 بشکر درم داد و دنیا رو تیغ
 بزرگی زار کات بسته میان
 بامداد و پشتمش نهاده روی
 بخواندیش چندا که بودش لقب
 ابانوشش آورده در کارزار
 سپه دار و جوینده نام و کام
 مظفر روان شد به پیکار جنگ
 بشد انورالدین به پیکار گشت
 بناگه بشد انورالدین تباه
 سر دشمنان کرده چون خاک گشت
 دل و جان ز رانش نموده تنی
 پیاده از ان چند و چندی سوا
 هزار و سیصد فیل امون نورد
 دل ناصر از وی بپز آزار گشت

سوی خوشنویس خواند انگریز را
 چه از باج می شد دو دست از
 زبید خواه در کینه خویش را
 سپیدار لاریش شکر فرو
 به بهر بخت و همزه دو سیاه
 که شد کوه و دریا ز بارش ستوه
 هوا از درخشش و ز نوک سنان
 رخ روشنائی پوشیده خاک
 چو برق و نشان ز بارنده تیغ
 زمین سر بر سر کان آهن نمود
 بر آورده پیلان جنگی ز جوش
 سخن کردارست در گوش های
 جهان جامه در بر نموده نیل
 نکرده بجائی در رنگ اندکی
 بشد رنگ از روی خورشید و
 بتاریکی گرد خشنده تیغ
 ز بس جوشن و درخشان خود
 چو تندرگاه بهاران خروش
 ز آواز کوس و ز بانگ درآ
 ز گرد میونان و از رنگ پیل
 دو منزل سپه کرده در ره کی
 باید بزد یک دشمن سپاه

تسویه صفوف هر دو شکر و پنجم فرستادن قبول سردار

فرانسیس بیچ لاریش بجا بدارن او و وقوع محاربه و قتل
 فرج فرانسیس و فرار نمودن چند او شکست یافتن مظفر جنگ

بشد میسر راست با میمنه
 ز قتل قبول بدارش آمد پیام
 همان ساقه و قبیگه و بنه
 سپس از در و دفرادان سگ
 بر آینه جان و دل رنگ و کرد
 هم تازه رویند و شکفته چهر
 مرا و تو را اینت در این نبرد
 همان نیز شاه من و تو بهر

اگر مادرین دشت پیکار جنگ
 شود ریخته آب پسان خاک
 فرستاد پاسخ بدین گونه باز
 ز تو گریاید بمن بر گزند
 اگر تو زنی توپ بر روی من
 شود بسته از من بسوی تو دیک
 دلیران لشکر میدان کین
 همه نیزه و تیغ بندی بکف
 پس توپ میدان جنگی بپای
 بمیدان دلیران هر دو سپاه
 و دشکر فرو تیز مور و ملخ
 تو گفشی که شد رستمیز آشکار
 بتن جان در اید که رستمیز
 زد لهاره مردمی کم شده
 ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ
 بسی نام بردار شمشیر زان
 بتهما همه را از خون رسته داغ
 دران گرمی دار و گیر ستیز
 ندانسته یک گوله گشته رها
 بر آشفت و تپه گوله بشکرش
 ازین چار گوله شد انجام جنگ
 بیازیم با یکدیگر چون پلنگ
 بزندانان با هر دو آید هلاک
 که هست این سخن آشکارانه راز
 ندانم گزند تو را من پسند
 گلوله پاید ز تو سوی من
 بتو ژاله بارم چو باران بیک
 برابر و ز کینه بپفکنند چین
 پیش انداز توپ بر تیغ
 پر او اگر گیتی ز بندی در آ
 گشادند از تیغ بر کینه راه
 گرفته فرو دشت و میدان شخ
 در و کرد مردم هزاران هزار
 درین جان ز تن می نمودی گرز
 زمین تشنه خون مردم شده
 نفس را شده در گلوله راه جنگ
 چو لاله پوشیده از خون کفن
 قاره دران دشت میدان داغ
 ز سوی فرانسیس در انگرز
 پنهان و لارنس چون از دما
 چنان زد که شورید مغزش
 جهان بر خطر نبشتد تار و تنگ

هر آنکس بند و چشم وفا
 دل آرزو رنجست پیش از آرزو
 پسر را رسد خواسته از پدر
 کند هر که باند ازده خویش کار
 دهنده ببرد دم و ده پیش و کم
 چنانچون بدارد بیاید بدن
 ببرد و جهان مردم رشک خو
 مظفر که از رشک جاز بخت
 بسوی فرانسس از انگریز
 بزرگان که بودند در آن سپا
 بجان بوده سالار را بپند
 بکشت روان کاشته شکر گمن
 هر اندسته کان بود در دستشان
 سر دشته آن دسته را از فریب
 که دُتیول گشته ز جهان شاه
 بزد گوله و کارما گشت خام
 بپاداش این کار شاه جهان
 ز فرمان او گر بیچشم سر
 بناسیم با او در این رزمگاه
 سپه را بر سر شکستند دل
 چو انجام شد روز سنا شام شب
 بنجاک جفا پیشش آید جفا
 حق خود ز مردم ندانسته باز
 نپره نشاید بود چون پسر
 شود شاد و پند بر از روزگار
 نکا بدنیقزاید از رشک و غم
 بچون و چهر آدم نشاید زدن
 ز خون جگر اشک بارد و بروی
 شکست و نگر تا چه رسان شکست
 نه گو له چو آتش روان گشت تیز
 بدُتیول نشان نبوده براه
 بدل خواشندی مراد را گزند
 فکندن سرش خواسته بر زمین
 ز شکمر بفرمانبری پستان
 بر ساند و بُرده از جان شکپ
 بانگریز از رای خام و تباه
 سر مابد از وقتن ما بدام
 پاویزد و تن کند میروان
 شود رسته از چنبریم سر
 ز بودن شود کار بر مانتها
 بدین رنگ و دوستان بخشد دل
 گره بسته ابر و بگشاده لب

ده و تکه کس از همتران سپاه
 بروی و فا از دغا داد و پشت
 ز فرمان متر بر چیده سر
 طلب کرده و ستوری باز گشت
 بر سید سالار زان داوری
 بنه بر نهاد و روان شد براه
 روان گشت و تپول و چند او گر
 مظفر بجا مانده در جنگ شیر
 کشیده بره ریج و ستمی بسی
 چهل توپچی مانده در راه باز
 روان پر ز بیم و جگر پر ز خون
 بخواری بسیار سر کرده راه
 بنزد و پلکس سپاه سپاه

آنگاه شدن مظفر جنگ از زرش فرانسس و چند از میدان
 پیکار و جستیار نمودن عارف را از غایت تشویش و اضطراب
 و ممنوع گشتن با شعار همتران سپاه نایب کاه و التجا بردن
 با فضال خال سدا بخند و جستیار و گرفتار و مجبوس

شدن آن گشته اقبال

فرانسس و چند او شد باز جا
 ره پو فانی سپرده پای
 مظفر چو بشیند شد بر زرد
 روان پر ز اندوه و رخسار زرد

بد اندیشه شد از به روزگار
 فروماند دست و دل او ز کار
 بر و خوار شد از جندی همه
 همین است زان شرف دریای
 نماندش چو نیروی جنگ ننگ
 چو از رای او متران سپا
 شنید رفتند ز روش فراز
 بگفته کای متر پر منش
 بام ارمیریم بچاره نیت
 اگر بدست و اگر پس لول
 چو غشته شد نام با خاک تنگ
 ببردی بمیدان شویم اربلاک
 جو امروز هرگز نترسد ز مرگ
 سرافراز از زرم و شرم سران
 چو از شکر خال آن ناسور
 نبردش دوسته روز از جنگ پیش
 فرستاده بگفته پند منند
 کی گر کینه از سینه بیرون کنی
 بیای تپی کرده از باد سحر
 شوی ایمن از جان و چشم گزند
 به اردو گرامی تو را همچو جان

بر و روز روشن چو شگفتار
 تپی از روان بکوش چون نگار
 گذشته ز کام و بلندی همه
 کناره گزیند بر آید برون
 گریز آرزو کرد و جانش ز جنگ
 همه خام گویان گس کرده را
 زبان چون سنان کرده هر یک را
 ستایش بود بهتر از سر زش
 ز مردن بدو نیک را چاره نیت
 نگر دد را چون بسایه زان
 و گر نیستن را چه وزن و چه سنگ
 نباید بدل داشت از مرگ باک
 سرش گر بیالین بود یا ترک
 ز رخن گران کرد و رکف غمان
 یکی از بزرگان با آب و فر
 زیند و زاندر زان سوی خوش
 بآرام نزدیک و دور از گزند
 ستیزه کم و مهر افزون کنی
 نبرد یکی خال خورشید فر
 بانی چنانچون بیدی از جند
 بجشد تو را امتری بر همان

بدین گفته آن محوش و دل باخته
 بزرگی که بدنام او شنو از
 بنزدیک ناصر در آب و جا
 و استاد نزدیک او چند کس
 برون گزاند از ره گناه
 بخوابی مرا از جهاندار خال
 کند پاک از دل گناه مرا
 دهد مرا اگر گمان نیندار
 مرا برد از راه وارونه و یو
 پشیمان و شرمند و مهرش
 چو این گفته شنید شد شنو از
 و استاد گزاه بسرا برد
 شنیده یکایک برو بازخواست
 دل معتر نامور شاو گشت
 چو بر کام خود دید گردان سپهر
 درون زهر و پروان بماند شد
 بسو کند پیغمبر و ال اوی
 که دارم گرامی تو را همچو جان
 نگر دگر ندی به پرامنت
 تو فرزند من تو را چون چه
 زکار گذشته بگیرم بیاد

ز پاسر ز سر پای نشناخته
 بجائی پیش همان سر فراز
 سرش برتر از چرخ نماید و ما
 پر از لایه کای مرد فریاد رس
 بهر تو دارم دو دیده براه
 سر و گریخت بدین تیره حال
 برون آرد از منج ماه مرا
 پیام پیشش بر ستار وار
 سرم گشت از راه همچو آن ندیو
 کنونم ز کار و ز کردار خویش
 بنزد جهاندار دشمن گذار
 بمرده بنزدیکی شاه برو
 بپرده سخن هیچ پنهان نماند
 رویش ز تیار آزاد گشت
 روان پر خشم و زبان پر زهر
 بیزوان و قرآن بدو داد عهد
 بقدر سی حدیث نکو فال اوی
 سازم بدی آشکار و نهان
 نه از برگ گل رنج پندت
 پر به بخوابد بفرزند
 نخواهم دزد بر تو بر تنه بار

همان جای پیشین سپارم تو را
 بد است آنکه بودی بگاه دنیا
 فروزن زان بدارم گرامی تر
 مضطر به نیکی نه آوای اوی
 بامید نیکی تبه گشته حال
 جز نزدیک خرقه آه ز دور
 گرفتند آن بخت گشته را
 بفرمان خال تبه کرده عهد
 دوپایش بر بنجر بسته سخت
 بیند اندر افتاد خوار و اسیر
 نیز و شش زید گردش روزگار
 چنین است راه منرای فریب
 چه پردخت نامرز خواهی سپهر
 بریده ز دل ترس یزدان پاک
 سپهر را بفرمود تا چون بپایند
 سپاه مضطر نماید تباه
 ز دل مهر یکباره کرده برون
 سر اسیر شد بکشتن مده
 فراوان از ان بی شبان کویند
 نه چهار بکشتن نکرده دریغ
 بگردون شده با کس چهار کشتن

بپایه ز گردون بر آرم تو را
 بزرگ و سرفراز فرمانروا
 ز نام آوران نیز نامی تر
 شده شاد آگه نه از رای اوی
 بهورش بیاید بنزدیک خال
 برو تیره شد و شینائی هو
 ز راه خرد سخت گشته را
 نیزیش فکند از پیل و عهد
 نیزه ان و چاشن نهاد خست
 نه کس غمگسار و نه کس دستگیر
 نه بر پایگی بسته و نه زوار
 بلند ی دهد گاه و گاه نه شب
 گذشته ز پیمان خود پسر
 سر راستی را فکند نه خاک
 پاینده از بهر پیکار جنگ
 ز کشته کند پشته بر خاک را
 زمین را طبر خون نماید ز خون
 چه گرگ او قتاده میان گله
 بخواری فکند زار و نثرند
 بکشتن و خنجر و خشت قتیق
 نه کس که چهاره که یکش

پراگنده شد گلّه بس بزرگ ز بند شبان و در بانی گریک
برفت انکه از مرگ گشتن برست نمانده بجز جانش چهری بدست
برهنه همه چون درخت خزان غنیمت شمرده ربانی بجان

خواشش نمودن میجر لانس از نواب ناصر جنگ مجتهد
فرمان قلیل منینیکه محمد علیخان کمپنی انگریز بهادر بخشیده بود
و بجهول نه پوستن و مراجعت میجر لانس سنت داود

بدانکه که بد انورالدین بکام بارکات سالار و باجاه و نام
محمد علی پور آنسر فراز دوستش بهر کار کردن دراز
دشمن مهر انگریز کرده گزین بنزدیک مدرس بدانش زمین
که از کمپنی آنچه فوج و سپاه باشد بماند بد اسبابگاه
شود آنچه پیدا در آن بوم و در بود از آن انگریزیه سیر سیر
بلشکر رساند از آن خواسته بدان سیم و زردار و ارسته
چون امر شد از بخت فیر و جنگ و گرباره ارکاتش آید جنگ
چنین آرزو کرد لانس شیر ز سالار و جنگ گردیده چیر
که آن بوم بر ما بماند بجای بفرمان تو مهتر نیکی رای
یکی نامه بخشی به سید و نکین بگیرد کس از دست ما از زمین
پسندیده و پذیرفت و دادش بی بر آرم تو را آنچه داری امید
هماندر او در نهان شنید از رسانند ز خنجر در گوش از
سپاری با انگریز گریه ایگاه بیا بدشاهی تو رخه راه
چو آید مر آن بوم او را بدست بشان مغل اندر آید شکست

جهانجو پوشید زو این سخن
 با سر روز و فردا پنداخت کار
 چو لاریس را بر نیاید امید
 بنزد جهانجوی آید فخر از
 که ای نامور ممتد باقرین
 زمینی که ما را بود آرزوی
 و یا خود درینج آید آن جایگاه
 ازین دو کدامی بود و پسند
 بگفتش کنون ما بارکات رو
 اگر تو گزینی با هوسری
 بد آنکه باشد تو را رای کام
 بهراه بودن نکرده پسند
 که گرم بهراهی نامور
 فرانسس و چند اکیه میان
 هرا آنجا که ما را بهی وزیر دست
 بدین رای و اندیشه آن نامور
 ز ناصر جدا گشته شد رگرای

پسند یکفشار مرد کمن
 درخت و فاکشت بی برگ و با
 دلش تیره و گشت دیده پدید
 پیرشش زبان کرده رنگونه
 چه آید برای بلندت گزین
 بخشش نمودن با تازه رو
 سپردن گشودن با مید را
 سرزدگر باسخ کنی ارجبند
 نهادیم زمین جای که راهجوی
 نه چینی ز ما هیچ جز از بهی
 بر آید مانند همان و نیام
 برتسید زمینان ز پیم گزند
 بارکات رفیق میندم که
 میند و آرنده برما زبان
 بگیرند و آید بازان شکست
 ز همراه بودن به پیچید
 سوی سنت داود شد باز جا

رفق نواب ناصر خجک بارکات و غارت فرمودن پوت

فرانسس در محلی ندر و تصرف در آوردن فرانسس محلی
 و ده تریوادی و معاونت طلبیدن ناصر خجک و محمد علیخان الکبری

را و پیوستن کتیان کبیر علیخان و رفتن عتیم تر یوادی

چو آمد با کجام اپریل ماه
بارکات ناصر پادشاه
فرانسیس بوده بچلی پتن
ندانم چه بودستان کاروفن
فراوان نبودند بودند کم
از ایشان چو ناصر پادشاه
روان کرد و چندی ز فوج و سپاه
بتاراج آن مردم پیکناه
سر اسیر سپه رفته غارت نمود
ز گسترده و ز پوشیدنی
ز هر گونه نخواستند بشمار
بتاراج بردند یکسر سپاه
دو پیکس چو بشنیدند بزرغم
زمندی به راه سیصد پیک
دگر آنچه باید بسنگام جنگ
فرستاد و فرمود گرد و روان
گیرند آنجا که را بنزور
چو کشتی پادشاه منزل رسید
جهان گشت چون روی نگیسیا
شد آسان بر آنجا که چهر بست
باز رفت داود و فرستاد خج
تر یوادی نام و کم مایه جای
در آنجا که تخته بس بزرگ
در و نش فرخ و برون استوا

سراهای با عمارت نمود
ز خور و ز آشام و نوشیدنی
بسی چیز شایسته و شاهوار
بشد روزگار لا خدا یان سیاه
دو صد از فرانسیس پادشاه
جهان تو پیغران چو این سیاه
بکشتی درون بی شک و درنگ
بچلی پتن سپه پادشاه
بجان به اندیش افکند شور
ز گردون رخ روز شد نا پدید
پیک حمله آن شکر کینه خواه
بشهر اندرون کرد جانی نشت
و بی کو چک و جای تیمار و رنج
بر آورده از خار و از خشن بر ای
بر آورده گردش صهای تیرک
محمد علیخان خنجر گذار

نمانده در انجای از خود سپاه
 ز بوم یورب پنج صد مر جنگ
 چون زدند تجمانه آمد سپاه
 بناموش بت آن جنگوتان
 سپرده به دشمن تھی کرده جا
 بشد جان ناصر از آن پر غم
 دو سالار دل و گردن فرار
 بجای سکا نشسته دو تن
 پس از گفتگو رایا شد در
 فراوان شکفتی فرایید مرا
 که بندی سپه را بخواهم سپا
 دو سالار باشکر نامدار
 گرفته زمین و زمان را بزیر
 برابر شدن با صد و با هزار
 نیار و دروغیت و افسوس آه
 ز گفتار مردان بدتر زن زن
 با کجام این نامه آورده روی
 گزیده فرستاده راهجوی
 بزار نس داده به میان پیام
 و گر خود نیایی فرستی سپاه
 باید تور را بچو و نیار و گنج

که دار و گذرگاه دشمن نگاه
 دو پیکس فرستاد کار جنگ
 به پیکار نامه کسی پیش راه
 سپردند تجمانه از بیم جان
 روان گشت آن بشکر شیراز
 روان محمد علی شد و شرم
 دو گردن و سرافراز و دور مساز
 ز بیگانه کرد و تھی انجمن
 باید ز انگریزه چار جفت
 شکفتی چه باشد بد آید مرا
 گر آزاد و گردن بنده باشد سپا
 رسیده شمارش بیصدور
 دوره چار صد تو پختان چو شیر
 به بیگانه بومی دشمن شکار
 بر آن مردم بدولت اسپاه
 همان به که کوتاه سازم سخن
 و دل بسته گرداغم از گفتگوی
 محمد علی خان آزاد و خوی
 سپاری اگر تو بدینوی کام
 بجنگ فرانسیس و اروند راه
 سپارم بتو دل نزارم پنج

ز تو نام بستن ز من خواسته
 شنید و بنیز رفت لاریش
 ز هندی سپه چنبد با هزار
 فرستاده با توپ و آتش جنگ
 با غار ماه جوی فرج کین
 گینگی درون بود خان با سپاه
 به پیوت و دوشکر کینه جوی
 ز ماه جوی نوزده رفته روز
 نمودار شد شکر کینه خواه
 فرستاد تارقه اندر نهان
 سپه پند و جانی شمشیر کجاست
 ز شکر جدا گشته کار آسمان
 بزویک سالار برگشته باز
 گزیده یکی جای پیر از دست
 بکنده یکی کنده برگرد خویش
 شنید و روان گشت با کسپاه
 نگرود ز تو خواسته کاسته
 کرین چار صد انگریز و سپه
 سپه دار کپتان کپ نادر
 پیش محمد علی سپه درنگ
 گینگی سپاه بریده زمین
 بد انجانی کپستان کپ ز مخور
 بسوی تریوادی آور و روی
 بر آمد چو با تیغ گیتی فروز
 محمد علی چند کس ز سپاه
 به پند پیار دزد و دشمن نشان
 خبر آورد راست پیکم و کاست
 بر فتنه و بستند هر گون نشان
 نهفته بر و برگشادند راز
 که نابغه گزند اندر و با دست
 که نارد کسی رفت زان کنده پیش
 هم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتله محمد علی خان کپستان کپ با فرانسویان و محبت

مزد کپستان کپ با نزدیکان محبت علی خان

چو بنزد شکر به پیکار جنگ
 کپ آید نزدیک خان دلیر
 کمر شک و بگذاشت گاه درنگ
 چمن گفت کای نامبردار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره
 بنحزانتانکه درنده شیر
 به دشمن پیاویرد از بهر نام
 به پیکار بدخواه را بسته پای
 بدروازه ده من از تو جنگ
 با تش کمنیز خمپاره را
 بت و غایت بت نایم تباه
 بفرموده ماند کینه جوی
 دلیران ارکات یکتا بجای
 نبرد رفت فرمان سالار کس
 نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ
 بر ایشان چنان ترس آورد زو
 کبک از فرانسیس آید پیام
 چو ماران باشد بم کارزار
 و گرنشوی تو پاش نشان
 بسویش فرستاد با منجنیق
 پستی و یاریش بسته کمر
 بهر جا بود خان فرخ نشان
 کجا دین مردی نماید روا
 منم تیر جان و را چون سپر
 فرستاده تا باز گردد ز راه

چو گرگ آورد تا خن بر بره
 بر دحمله حمله بیروده دلیر
 بد اندیش را سر در آورد بدام
 بدارد و گرفتار و آسیر رای
 بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
 پند از مازپا در باره را
 مانند بیدخواه جای پناه
 سپهر را که روی اندر آورد بر و
 بجنبید و نهند و در کینه پای
 شد از پیم فرسوده در نفس
 نه در تن روان دند بر روی
 گشتند چون مرده خفته بکور
 چرا زنده کننده نمودی خرام
 ز نزدیک مانویش را دوردا
 زنده بر تو و شکر تو نشان
 بجان مهر نواب کرده گرین
 بهمراه او راه برده بهر
 نگردم جدا تا بنیست جان
 روم خویش و او را که دارم
 خدا کرده از بهر او جان و سر
 یکی گوشت تو به از کینه خواه

سوی انگریز آمد چپ کس
 گدشته بد از روز روشن و پیا
 بشد تیز کپتان کپ کینه جوی
 برزد توپ تا گشت نزدیک شام
 ستودیمیده از گوشه و گروه
 بشد روی قستی سیه همچو قیر
 و دوشمن ز پیکار برکاشت رو
 ده از انگریزان و مندی پیا
 ز تن کرده پر و دوشیر بران
 و دصد از محمد علی گشته گشت
 نه انم چه آزد و کی یافت راه
 بد انگ که خورشید ز گشت
 کپ آمد سوی سفت داود باز
 ز چنان که بد داده از خواسته
 نداده ز گنج خود او را پیش
 چو مردم پذیرفته نارد بجای
 نیچان شان بود پیکار و پست
 سوار پاچو پیوده بد کار شان
 همه خوار گشتند و ناچر و پست
 کنون خانه ویران و فرزندوزن
 بزرگی و فرماندهی داد و پست

بشد گشته افاد بر خاک حسن
 چو تیر آمد از دشمن ناسپا
 باورد بد خواه آرد در روی
 نکون شد سرشت زیرین زبام
 نهان گشت چون لعل در کان بکوه
 بر از روشنان گشت گرد و پیر
 سپهر از تن خون روانه چو جوی
 پشاد پنجاه بر خاک راه
 بخواری قتاده تن ناتوان
 بخون و خاک اندر غشته گشت
 میان کپ و خان پیمان پناه
 بیاید بنزله نو زده
 روشن رنجان پرز کرم و گداز
 شکسته جو اند نو خواسته
 پر از رنج بنموده آزد و مینمزد
 ستوده نباشد بهر دوسرا
 همه کار شان بود بی بند و پست
 شکست انچنان تیز باز ار شان
 برفت آنمه کارانی ز دست
 شکم نان و جامه نیاید بدین
 پیش آمده روزگار درشت

شده بنده بنده زیر دست	پر تنش سزاگشته بنده پرست
فاده زنجیر بزرگی و جاهد	بخواری چو در خاک سنگ سیاه
به پوسته پوسته دل کرده بد	بکشته و کشته شده نیز خود
ز بس ابلهی هم گزیده خوا	سپرده به پیکانگان روزگار
بداده زلف افروخت را	هناده گنه اختر و بخت را
برینم کی گفت آید سیاه	ز پیشین بزرگان و پیش نهاد
یکی در روی بر سر چاه خفت	دو دیده زویدار گیتی نفقت
که ز کرد بروی یکی بهوشند	بگفتش چیه حسپی بجای کردند
ز پهلوی پهلوی چو گردی بجاه	بفتی شوی مفت و بچا تباه
بگفت از پشت است اختر بر	فادان بچیت زانم گذر
بماخ نیوشنده لب باز کرد	کزین رای تیره چو شب باز کرد
تورا دیده دادند تا چاه و راه	به چینی و کوران نفعتی بجاه
تن خویش را خود سپاری بخود	سپس زان ستاره شماری زبون
نگوید تو را بخت نزدیک چاه	بخواب آب اندر ش شو تباه

درود فرقه بلند زیر پهنه و مسخر نمودن

بعضی اکنه متصرفه تکیه شان بجای

چو بر سال غث صاود باشد فرو	بلند زیر بخت شد سمنون
سوی کشور جاوه کشتی چهار	زهر گونه کالادران کرده با
پادرد و افروخت بازار خوش	روا کرد اینجا که کار خویش
بدان سوی بر خویش گشوده را	برفتی و باز آمدی سال و ماه

یخز کوتی و کمپنی هفت سال
 سپس آن بهم گردش چند مرد
 جز ایشان نیارست دیگر کسی
 سرآمد بدینگونه هم چند سال
 بلندیز از هادیان پرهراس
 چه باشد فریوان در آن سرزمین
 ز شهر بلندیز آمد حصار
 بهره بسی خور و کشتی همان
 سپهدارشان و ازوک داشتیم
 برآورد کاخی بساں حصار
 یکی باره ساخت از سنگ و شست
 روا کرد بازار کافی در و
 زهرگونه کالافزون از شمار
 چو پر دخت زینکار آن نامجوی
 ببنگاله انکس که بد پادشا
 به پغام و نامه بد و راه جست
 بد و مهربان گشت ببنگاله شاه
 چو به خار بازار کافی همیش
 مینخواست در مهند از راه آرز
 پیش چون بهر بندری دستر
 چو آمد بلندیز بهر پیریه راه

ز خود هر کس آورد و نفر و تنال
 یکی کمپنی گشت در کار کرد
 بر دمال گر سود کردی بے
 نشد ساخته کوتی از بهر مال
 همی بود و میباش مرخوش پاسب
 کج اندیش و طرا و ناپا کین
 ده و چار با مردم رزم ساز
 همه پز سامان و بار گران
 ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
 زایوان کیوان بسی ستوا
 ببالای کوه و بهنای دشت
 جواهر زوری و کافی در او
 بزینت نهاده چو چینی نگار
 پیاد و سوی دیگر کام روی
 بزرگ و سرافراز و فرمان روا
 چو دلخواه شد کار یکسر دست
 بکام دلش گشت بگشاده رام
 بهر کس قناده ربه پر تکمیش
 بباشد گشوده پس راه باز
 مینخواست آید جز از خویش کس
 بجاده دیش گشت با او تباہ

سکا لید باوچی مسه رای به
 پیاوخت با پرگیستان بنگ
 ندانم چه سان بود انجام اوی
 سپید نامی پس از چند گاه
 بیدلان پاید ز راه درآ
 گشوده ره کینه با پرگیش
 ز دستش رها کرد سیلان همه
 سرانند و سیلان نباشد جدا
 ز سیلان چو پرخت آن نامو
 سوی خاک ارکات آورد و رو
 نخستین بیاید به بنگا پتن
 به اینجا که کار داران نشاند
 بسد رس پتن آمد و ساخت کار
 بدین هر سه جاشد چو کارش دست
 چو افرود بر ششصد و یک هزار
 بسوی کنافور بنهاد روی
 و ز اینجا بگیلون و کوچی براند
 بسوی کرنگمور آمد چو شیر
 ز بوم ملیس بارین چار شهر
 محنت از بلند یزیه پرگیش
 فراوان رگر جای قش ز دست

بد انسانکه از به سکا لان سزد
 بیا میختان نام ایشان بنگ
 چگونه صبح گردید بر کام اوی
 ز بوم بلند یزیه پیموده راه
 ابا خویش آورد و چندین جاز
 بر و نوش گیتی همه گردیش
 پراگنده کرد آن فراوان ره
 بهر نام گوئی بود آن روا
 به اندیش را کرده پر خاک سر
 بیازار گانی شده راه جوی
 چو از پنج ره گشت آسوده تن
 بیازار گانی و ز اینجا براند
 به پمیلی پتن بت زانجای بار
 دل از کینه پرگیستان شست
 سه و شصت از سال عیسی شمار
 به پکار بگرفت از کینه جوی
 تن پرگیستان بخون در نشاند
 ز بالا سر دشمن آورد و زیر
 گرفت و همه کام دل دید هر
 بهند اندرون بر جگر خویش
 بلند اخترش شد گونسار پتن

جز انگریز از دیگران گرسختی بگویم مرا این نامه ناید بین

و رود فرقه فرانسیه بمالک هندوستان

و کونی ساختن در بندر سورت

<p>فرانسیس پیششده و بیکزار سوی مالدیو آمد و در چهار بخود بر به انوی بگشود راه در ایشان دو مگسین شد پدید چو بر غنیم و غناش از ده زیاده پاور و کشتی و غیره خت مال دو مگسین نیز شد تار و مار ببازار گانی بهر سوی راه چو به قضا و بر غنیم و خا بر فرود بود اگر ی پاناده فرخ به اد و سته هر کجا یافت و ست ز بازار گانی گذشته پیش فراوان زار کاش آمد بهت بهند و ستان نام او شد بلند ازین بوم یکباره و ست گشت چو در دفتر و بوم آید پیش</p>	<p>چو یک سال از فرود بربت بار پاور و همه پر از برگ و ساز به شد بر نگویند چون چندگاه مخت انجمن پادشاه کشید فرانسیس سر سوی عاده نهاد به شد زمانه شش و پستال ز نو شد سیم کسین آشکار بکوشش گشاده هر سال ماه سوی بندر سورت آمد فرود در آنجا یک ساخت کونی و کاخ سرائی بر آورد و آنجا نشست بسی جای بگرفت در و نخیش نشین و جدا آنجا افتاد نشست بفرجام ز انگریش آه گریه نمانده پرستی بخش بیت پنجای که گفت گفت پیش</p>
---	--

آمدن گروه و بیمار گشت و بگارت بهند

ورود ایشان بطرف تاجخورد ساختن قلع و شهر

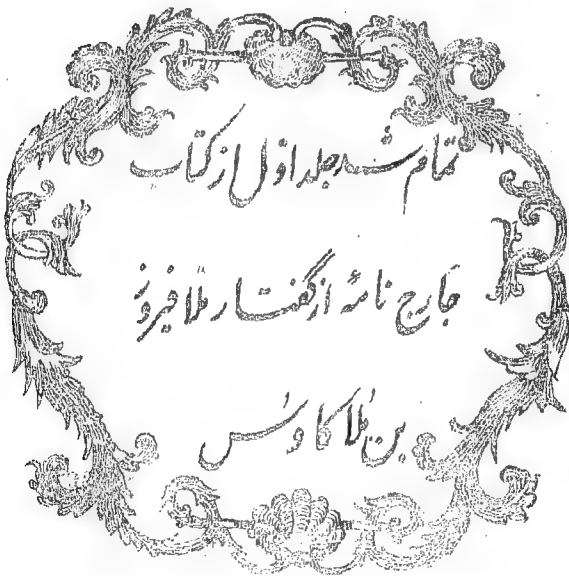
ز دینارک اکنون سخن آورم
 بگفتار نو از کهن آورم
 چو بر غنیمت و خاhest دوده شکار
 سوی هندشش کشتی بره سپر
 روان کرد و آمد ز راه دراز
 سرانند میانشند اند راه
 بیامد نزدیکی تاجخورد
 ز مدرس قشاده بسوی جنوب
 یکی قلمه کردند آنجا بسپای
 گام همه کور بودند و کر
 به پیکار مردم گفت هیچ کس
 دژ و باره کردن نیاید یکا
 خرید و فروشد چیزی که هست
 سراسر چو شد برج و بار و کام
 چو از باره و دژ سپرد خستند
 ترنگبار آنجا ایرخوانده نام
 بهند وستان کوتی پنج کس
 نخستین از ایشان بود پرگیش
 از آن پس بلند یزد چاره جوی
 سپیدان فرستیدند به سپر
 ز انگیزه خود آورد آتشکار
 به گفتار نو از کهن آورم
 بر آفرید آنکس که بد شهرار
 سه از خویش و از کهنی نه دیگر
 بسوی سرانند پسرش جهاز
 روان گشته ناکام ز آنجا بگاه
 که شهریت نزدیک مدرس دور
 بد آنجا که کارشان گشت خوب
 بدیشان نه چون گفت کسی چرا
 ز دانش تخی مغرور مغرور
 شمار چه سود است پشه بس
 سرائی گزینید از بهر بار
 بود بس کی خانه بهشت
 مر آنرا نهادند دق بزرگ نام
 در آن بوم شهری ز نو ساختند
 بازار گانی گشادند کام
 بده بهر بازار گانی و بس
 که از همسران پای بهادش
 بسودا سوی هند آورد روی
 میوم و برهند افراخت
 چو بدین درختان بهشتی

ازین چار دین مارک ندوین
جز اینها هر کس خاک فرنگ
آبد شدن بود بگشاده راه
از آنها بند اندرون همکس
نشانی از ایشان پدیدار نیست
بناکامی و جام دل پر ز زهر
برفتند و ز ایشان پیر و خسته با
ز بوم خود آمد بدین سرزمین
پیاده بسودا پیازیده چنگ
بگفت شان بند کوفی و جایگاه
کنون نیست پد اجزا نگر زوبان
کسی را آبد شدن بار نیست
ز کالای کوه کوفی و شهر
نماند بدینو نیارند پای

ختم تمام کلام بعوان غنائیک علم

سپاس از خداوند فیروزگر
مرا کرد فیروز بر کام خویش
نخستینه نامه بیا به بین
همه راست گفتار و دور از دروغ
نه خامه پاف تراشیده ام
نه از پیش خود ساخته داستان
درخت سخن از خود برگ و شاخ
خوشامد که آن شیوه شاعری
شد انجام این نامه و فیروز
گرا از پارس سال خواهی شما
سیحی دوم ماه و بدر و هجرت
فزون برد و نه صد و ده و چار
انجام آوردم این گفته را
بگفتار بخشیده وی و فر
با انجام این نام چون نام خویش
همه نفر و شایسته در وی سخن
بگفت گزاف نداده و سر و رخ
نه پیوده کاغذ خراشیده ام
بگفتم درین نامه از باستان
ندادم نکردم بزرگ و فراخ
ز زشتی آن شیوه یکسر بگریست
بشهر یور از راه و خورد و دروز
بهشتاد و سه بر صد و یکم
که این نام و نامه انجام گشت
بفرجام نیک و بفرخنده فال
بگفتم سر این در نام گشته

زمین گشت نود استان کهن چو اختر درخشنده در روی سخن
 سخن صاف زمینان درین روزگار بگوید اگر کس پیا و سپار
 مرا هست امید از بخت بدان هشیوار و پیدار و دانا و دان
 چو گاهی برین نامه بر بنگرند ز فیروز کاوس یاد آورند
 بآمرزش این سراپا گناه تبه کار و بدخوی و نامه سیاه
 کشاید لبش آمرزگار
 گناهش پیامر زو کن رستگار



فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنا

۲	در پاسخ کتابی که به اسم بر جردت است
۵	فی نفث الانبیاء علیهم السلام
۸	در محمد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید پادشاه فریدون سپاه و ارث ملک سلیمان با عیث امن و امان و نیتی بخشش و تاج کینک جارج خلد ملک
۹	وصف الحال ناظم
۱۲	سبب تالیف این نامه شریف و ترصیف این صحیفه منیف
۱۴	مسوده عرضیه که بحضور پرنور نواب استطاب قدسی القاب برگزیده داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام و سوت آباد ماء و طین امین الملک ممتاز الدوله جوانان و نکلن بهادر مختصر جنگ دام اجلاله گذرانده شده
۲۱	تمت آیات سبب تالیف
۲۲	پایان مجلی از افکار نوع انسان با قوال متفاوت و امم مختلفه و تجدید عمارت هندوستان با اعتقاد بعضی از ارباب ادیان بخلاف آراء براهمه هندو و فرزانشان ابران و خلافت یونان و دانشوران خطا و ختن و تخصیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند
۳۶	در اختراع باروت و ابتداء تفنگ و توپ که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه ۳۰ آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار طیار
و کرناک از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد از استقرار

حضرت مسیح بر آسمان

۳۳ آنجا می یافتند پادشاه کیوان جاه انگریزان گریختن الفیه
از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای

مسیحی سیکلم نام بندها ایا

۳۵ روانه شدن سیکلم بطرف هند و رسیدن بلیسار و کرنا
و مراجعت بانگلاند بعد ملاقات با عیسویان

۳۷ ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و سخر
نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و بتصرف در آوردن
پست المقدس و بلاد شام و رنجاندن نصاری را در وقت
رفتن بزیارت پست اقصی و تولد کامه مسیح علیه السلام

۴۰ شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاب یعنی
خلیفه دین سیجا و نامه نوشتن پاب بسلاطین عیسویه و
تخریب نمودن با اجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

۴۲ مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و بتصرف در آوردن
پست المقدس و باز از دست دادن آن

۴۵ داستان مصالحه فرق اسلامیه بتفویض مسجد پست اقصی
بطایفه نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجن

صفحه	داگاههای یافتن تکمیل مصالح و فرآورده تجارتین
۴۱	خوشن نمودن فرقه پرنکالیه بآدمیند بهجه تجارت و رسیدن بکب گود هوب و مراجعت کردن
۴۹	روانه شدن تکمیلشان دفعه ثانیه بطرف مسند و رسیدن ببند رکی کوت از توابع طیار
۵۲	استقلال بهر سایندن تکمیلشان در بنادر هندوستان و رسیدن برایست
۵۳	خوشن فرمودن سلطان انگریزان الیزابت بنت منری ششم از استماع ترقی دولت تکمیلشان در بنادر هندوستان فرقه خود برسم بازار گانی بند و فرمودن تکمیل
۵۵	فرمان دادن الیزابت یکمینی بجهت تهیه اسباب تجارت و اندر نمودن بحسن سلوک و معاملات و مختار ساختن ایشان از دست مجرمان
۵۶	روانه شدن انگریزان بسمت بند باجارات تجارت و رسیدن ببند ربطاویه و ممنوع گشتن ورود و بنادر هندوستان از آسیلا پرنکیان
۵۹	آگاه شدن الیزابت از مخالفت تکمیلشان تجارت دیگر بلاد و امصار و ملکیت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

تمتہ فرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربنا مه

صفحه ۶۳ نامه فرستادن الیزابت بجلال الدین محمد اکبر والی هند صوب

ملد نهال

۶۳ آگاه شدن کشیشان پرتگیش از اخلال نمودن در حصول آمان
و آمان ملد نهال و اشتغال جلال الدین محمد اکبر از دارالمال
جلوس فرمود جهانگیر بر سریر اجلال

۶۴ پاسخ نوشتن جهانگیر شاه الیزابت و روانه شدن
ملد نهال میل آمانی و آمان آمدن کپتان باکتر از این گلا
ببندر سورت

۶۵ آگاهیه یافتن مقرر پرتگیش از آمدن کپتان باکتر ببندر
سورت و پیغام فرستادن بمقرر بجان بخت ممانعت انگیزان
و جواب شنیدن

۶۶ ذکر احوال کپتان باکتر از اخلال و اشتعال
عناد پرتگیش و سازش مقرر بجان با ایشان و رفتن
کپتان باکتر حسب الطلب جهانگیر شاه با گره و گداشتن
ولیام فیمنش نامیرا بجای خود در بند سورت

۶۷ روانه شدن کپتان شرپی از انکلند و رفتن ببندر مح
و آمدن ببندر سورت و شکستن چهاراو

۶۸ بازگشت بد کپتان باکتر و اختصاص دادن جهانگیر
اورا بمناکحت یکی از پرستاران حرم

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنار

صفحه ۱ شکایت نمودن کپیستان یا کفر از مقرنجان و طلب فرمودن
جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقرنجان بمندر سورت
و پی اعتبار شدن ماکسن

۶۲ اراده کردن ماکسن بر اجعت انگلند و یافت نمودن
هر دو برادرش با بخوای کشیدن

۷۸ آمدن سرمندری مدلتن از انگلند با چهار جبار نسوی
بندر عمار و گذار شدن این باجرا

۸۱ فرود آمدن سرمندری مدلتن ارشستی بملاقات پاشا
و گرفتار و مجبور شدن او

۸۲ روانه ساختن پاشا لشکر بمجه دستگیر نمودن جبارات و شکایت

۸۳ پشام فرستادن پاشا بسرمندری مدلتن بمجه جبارات اربعه
و جواب دادن او

۸۵ آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سرمندری مدلتن و رفتن
ایشان بمجازات بکناره دریای حبش و خلاص شدن

مدلتن از قید بطریق غیر معلوم و پیوستن بمجازات

۸۶ ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان بمجه تجارت در
مملکت او

۸۸ روانه شدن سرمندری مدلتن از طرف عمار و آمدن بلنگرگاه

بندر سورت آگاه شدن مقرنجان و نامه نوشتن بدرگاه

تمت فهرست داستانهای طبله اول از کتاب جاریت نامه

صفحه جهانگیر و یوسف کتبان شهری بدلتن

۹۰ رستگاری ایمن با کثر از اگره آمدن بهجهت با بعضی قایق

مدلتن با برکتیستان

۹۲ آمدن یکم چهارپیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت

مقرب جان و آمدن با کثر کیمیت

۹۴ محضر نمودن مدلتن چهارزات بندر سورت و پیغام فرستادن

بمقر کجان بجهت با کثر

۹۶ روانه شدن مدلتن بطرف مخاد آگاه شدن از رفتن کتبان

سارین بندر مختار

۹۹ پیغام فرستادن مدلتن کتبان سارین و آگاه کردن او را

از خدعه اهل مخاد و محضر کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن

تاوان از پاشای مخا

۱۰۳ آمدن کتبان بست از انگلند باره بندر سورت و آمدن پرتگیزیان

بجنگ او

۱۰۵ آمدن میرجعفر خان بملاقات کتبان بست و محاکات

نمودن بهجهت استخلاصن جهان و جواب دادن

۱۰۸ آمدن شیخ صفی صوبدار بحرات بندر سورت و گفتگو

کردن او با کتبان بست

۱۱۰ شرح وثیقه موقوفه بهود و شروط که فیما بین شیخ صفی و کتبان

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربخت نامه

صفحه	بست نوشته شد
۱۱۵	نامه فرستادن شیخ صفی با عهده نامه مرقومه کپتان بست بدار است لطفه اگره دیو بریزد برای پوشیدن
۱۱۶	آمدن کپتان بست در بندر سورت و ورود پیکر ایشان دفعه ثانیه بخار به و نه میت شدن
۱۱۸	رفتن کپتان بست بمظفر آباد مشهور به بندر دیو و تعاقب نمودن پیکر ایشان و نه میت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست به بندر سورت و روانه شدن او
۱۲۲	رفتن میستر کنینگ از بندر سورت بدار اخلافه اگره با نامه و هدایا و اتمام عمر او آنجا
۱۲۴	موت شدن نایره همد پیکر ایشان و تعرض نمودن کجارات اینها
۱۲۵	ذکر رفتن میستر وین تن میستر آلدورث سمیت احمد آباد بخارا بجبهه استعلام راه و رسم آنجا و روانه شدن وین تن آنجا رسیدن
۱۲۸	مفارقت نمودن وین تن از کاروان و رسیدن بخیره نا و میهمانی خواندن چاکم آنجا و راه
۱۳۰	بدرقه گرفتن وین تن بهیم لیم را و اسیر شدن در عرض راه بست بهیم
۱۳۳	ربایشی یافتن میستر وین تن از بند و روانه شدن

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب بارجمنامه

صفحه	بطرف گجرات وقایع عرض راه
۱۳۲۴	آگاه شدن دوشین تن و آلدورت دفعه ثانی از آمدن جبارز انگریزی بادوس کی سررا برت شری و دیگر سرتاس پاول بطرف مکران و نسر و دادن ایشان بگو اول
۱۳۸	آگاه می یافتن فرستادگان از مکر سالار گو اول و دستگاه شدن ایشان
۱۴۱	رسیدن فرستادگان دیول و گرفتن قول و پیمان از مفر آنجاد و فرو آمدن بخشک
۱۴۴	روانه شدن رابرت شری از تره سند بطرف آگره و از آنجا بامسلمان
۱۴۶	مشقل شدن بایره فساد پیکیشان و قلع عرض نمودن بجای آن تجار و مقرر شدن مقرنجان از گجرات بمحاده و محاربه ایشان
۱۴۸	رفتن میتر دوشین تن حسب الطلب سیر کر ج از بندر سورت آگره
۱۴۹	آمدن جنرل نکوس و دوشین میندر سورت و استمداد مقررنجان از دود محاربه پیکیشان
۱۵۰	پاسخ دادن جنرل نکوس و دوشین بنظر پیک و رفتن او پیش مقررنجان و آمدن تر بتر دیگر
۱۵۲	مسدود ساختن مقرنجان ابواب ترود و معامله متوطنین سورت

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	و غیره با انگریزان
۱۵۴	مراجعت کردن میستر کرج میستر و شین تن از اگره بمدر سورت و بدسلوکی نمودن بقرنجان میستر آلدورث گو تیدار و خبر یافتن جنرل نکولس و رفتن بختیه پرتگیشان بکته محساره
۱۵۷	وصول پیمان نامه بمقرنجان و مغرز گردیدن انگریزان و روانه ساختن پدایا و ارغمان بطرف اگره و آمدن پرتگیش بر باره و رفتن بمدر گموگانی بمحاده
۱۶۰	مراجعت پرتگیشان از بمدر گموگا بسومالی و رسیدن معاونت پدیشان از گووه و اندیشیدن شپخون و خن جهازات انگریزان و تعداد لشکر ایشان
۱۶۳	اندیشیدن دو متن بانویش از کثرت لشکر پرتگیش و قایم ماندن در سنگرگاه سومالی و مصالحت خواستن بمقرنجان از بمدر گموگا و امان نمودن او
۱۶۵	تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از انجا بسومالی و بمدر سورت
۱۶۷	استردن جنرل نکولس و رفتن دام محادعت و فرستادن متر پرتگیشان بکشتی بمجادلت و هزیمت یافتن پرتگیش و سوختن بر کشتی بدست خویش

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجب نامه

صحیفه ۱۷۰	مصالحت خواستن جبر و نمودن از مقر بنجان و امتناع نمودن خان همیشیان و آمدن امداد جبر و نمودن از گوه و غدر انیشین بجایه سوختن شتی انگریز و ناکامی
۱۷۵	شک و خستادن جبر و نمودن دفعه ثانیه بمجادله انگریزان و ناکامی برگشتن و مکررا مصالحت خواستن از مقر بنجان و سپهرین مقر بنجان اصلح
۱۷۶	هزیمت یافتن جبر و نمودن از باره و ایستادن او در دریا و مصمم شدن دونق بر اجعت انگلند و آمدن مقر بنجان با متعده امان بملاقات دونق
۱۸۰	روانه شدن دونق به سمت انگلند و رسیدن به جا ز جبر و نمودن مستعد شدن بمجادله و گذشتن از هر یک بدون جنگیدن مقابله و بسوزن شدن بمیان عمر او در ضریه نفاش
۱۸۲	روانه شدن تخایف از بندرسورت بطرف اگره بمیستر اذورد و بعضی وقایع دیگر
۱۸۴	روانه شدن آلورث از کرات و وقایع بین راه تا ورود او به
۱۸۸	مصالحت نمودن پکیشان با جهانگیر شاه و ترقیم پان نامه بموجب دلخواه
۱۹۰	روانه شدن سرتاس رواز انگلند بفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجب نامه

صفحه ۱۹۲ فرود آمدن سرتاس رو به بندرسورت و بدسلوکی نمودن
ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب
جهانگیر شاه

۱۹۵ رفتن سرتاس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده
شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش
شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را

۱۹۶ رفتن سرتاس رو دفعه دوم بجهت شاه و اخلال نمودن
امرای درگاه در کار او بانخواستی و جرم و منو

۱۹۹ رفتن فرستاده بجهت شاه بطلب آخرین جواب و منجر
شدن مفاد ضمه بمکافحه و ختم آن بتلقین وزیر صاب
تدبیر مصالحت

۲۰۳ تفصیل رقوماتی که سرتاس بجهت اجرای مهمات تجارتی قلمرو

۲۰۶ گفتار در مراجعت بجز و منواری بکوه و شکر فرستادن
بجنگ جہازات انگریزی که با سرتاس روانه در غور سوم
بودند و تفرقه لشکر بخودش طوفان

۲۱۰ روانه شدن میتر کیلیک به سمت شیمار و رسیدن
بکلی کوت و آمدن حبش راجه آنجا از دور جنگ پرتکیش
و استحکام دادن عهد دوستی و بانجام رسانیدن

۲۱۴ بازگشت بذکر سرتاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن

تمه فرستاد استانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

فرستاده جزو نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلال
شاهزاده سلطان خرم معروف بشاهجهان و آسفجاء
در اجرای کار سرتاسر رویش شاهنشاه

۲۱۶ ذکر درود جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سرتاسر
با آسفجاء

۲۲۰ رفتن فرستاده پیش دفر دارشاه منشی شکر الله و سید
نعمان خاطر خواه

۲۲۱ روانه شدن چهارچوب از انگلند بیدرسورت و دوپا
شدن باکشی جنگی پریش در راه و وقوع جنگ و شسته
شدن جوزف کپتان چهارات و نصب شدن پل کای او
۲۲۵ جنگ کردن پل با منی سیر و زخمی شدن او و پایان

رسیدن عمر کشتی منی سیر
۲۲۹ آگاه شدن سرتاسر رواز و ورود مراکب اربعه بیست
و خیر دادن جهانگیر شاه

۲۳۱ فرمان دادن جهانگیر شاه بسرتاسر و بجهت کوتی
ساختن در بندرسورت

۲۳۲ ذکر وفات حمید پادشاه انگلند و جلوس خستین چارلس
انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته
شدن کوتی انگریزان در ینگاله با سبب

تمه فهرست استانهای جلده اول از کتاب جاجستان

ص ۲۳ ذکر کوتی ساختن پریشان در بندر هوگلی و تهیه لنتیخ

آن نمودن با بعض تنبیهات

۲۳۸ آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پریشان در تسخیر

هوگلی و دستاورد نمودن ایشانرا

۲۴۱ انتقال جزیره منی از پریشان به دوم چارلس پادشاه

انگریزان و بخشیدن او کمپنی

۲۴۱ ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعضی

وقایع متفرقه

۲۴۴ رسیدن هرد و نامه در انکلند بار باب کمپنی در وانه شدن

جهازات جنگ

۲۴۶ نامه فرستادن اصحاب کمپنی بچوب چانک و اعلام نمودن

ادرا از فرستادن لشکر

۲۴۸ رسیدن جهازات و شکر بنده بهیجلی و اگر فرستادن

بچوب چانک و طلبیدن او شکر را بندر هوگلی و مقابل

کردن با سپاه بنگاله و طفر یافتن

۲۵۱ مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با چوب چانک و دروا

نمودن چوب چانک جمیع امتش و استعاده کوتی بندر

بهیجلی در جهازات و شکر فرستادن جعفر خان دوم باره

۲۵۳ توجه چوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر بهیجلی و تعاقب

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	کردن لشکر بنگاله
۲۵۵	آگاه شدن دوزنگ زب از اجرای ناظم بنگاله با انگیزیان و فرمان فرستادن تجبه خوشنود نمودن ایشان و تحلیف کردن ناظم جوب چانک با مراجعت بهوگلی
۲۵۸	رفتن جوب چانک با ولیبار و از اسباب سوتانی و غارت کردن اموال کیسه جعفر خان سوت پیمان و انصاف جوب چانک از سوتانی بطرف بلاسور
۲۶۱	مقرر شدن کپتان هیت از مدرس بکوتی داری بنگاله و رفتن او به بلاسور
۲۶۳	مراجعت فرستادگان جوب چانک از پیش ناظم بنگاله به بلاسور با تجدید عهد شروط بعضی شروط و قبول نمودن کپتان هیت علی الظاهر و در باطن نزد غا با ختن و کاری ساختن
۲۶۵	نامه نوشتن جعفر خان بکوتی دار مدرس طلبه کپتان هیت و فرستادن او جوب چانک را
۲۶۷	اجتماع نمودن مردم پیشم و در سوتانی و در حتم شیدن جوب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانی و قلعه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن
۲۷۰	بنی و زردین رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلاف

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

صفحه	یافتن حال چشم
۲۷۳	اعانت خواستن هر سه کوفی دار از ناظم بنگاله بجهت محافظت اموال و حصول یاس و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن با ختن شعله و چهار کوه شمال
۲۷۵	اگای یافتن او در ننگ از اختلال بنگاله و فرستادن عظیم ایشان و له محمد معظم نمیره خود را بجهت انتظام بتفویض سه صوبه بنگ و بهار و اودی و از جمله پنج صوبه بمصرفه چشم
۲۷۷	خواستش نمودن جوب جانک زمین داری و حکومت کلکته و سوماتانی و کوبند پور از شاهزاده عظیم ایشان و رسیدن بعظمت و شان
۲۸۰	معمور شدن بند کلکته بحسن اهتمام جوب جانک و حد بردن نواب هوگلی و بزه کردن بجان سعایت در انهدام بنای رفعت او پیش عظیم ایشان و رسیدن تیر او بر شان
۲۸۳	مخارش شدن کومیدار کلکته حسب الحکم کمپنی و وفات وزیرانک زیب و مجادله او لادش در سلطنت
۲۸۵	مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تظاول بر رعایا و غیره

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجنامه

صفحه هجر کوئید ارکلیته و استیزان و استر خاص میسر هجر
در باب ایلمی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کیمنی

۳۸۷ روانه شدن فرستادگان بدلی و گزارش سر با داری
و نامه نوشتن او

۳۸۹ عداوت ورزیدن امیرالامرا سینعلی خان علی الزعم
خواجہ عام خان دوران با فرستادگان و پیمارشکن
پادشاه و ثغایا فتن از حکیم انگریز

۳۹۲ شرح ارقام متشیات و مرادات جان سران و آستین
سمن محتوی بر نه رقم

۳۹۳ خواش دوم خواش سوم

۳۹۴ خواش چهارم خواش پنجم خواش ششم

۳۹۵ خواش هفتم

۳۹۶ خواش هشتم خواش نهم

۳۹۷ گذراندن خواشنامه فرستادگان اکثر املتن پیشگاه
حضور شاه

۳۹۹ فرو رفتن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب
ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کلام و امید فرستادگان
از مشرق دہلی

۳۰۲ ذکر بنای کوتی انگریزان چرپینا پن یعنی مدرس

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنه

صفحه	مبحث
۳۰۴	وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسوی و آمدن جهازات جنگی فرانسوی با ترافع پوت التجار انگریزان در هند و تصرف آفریدن بسوس.
۳۰۵	در شکایت از خفای روزگار غداران پایدار و انتقال امین گورنر دکن بجاو رحمت ملک غفّار
۳۰۸	در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحبه امین الملک گورنر بجاو دکن که حسب الخواشش غزری از فرقه انگریز مستظوم و مطیع گردانید تا در روزگار پایدار پادشاه گامباز دیده که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر و دو آفرین بسیار
۳۱۳	در بیان برخی از احوال خود بعد وفات امین الملک و موصاف تمام این کتاب
۳۱۵	امان خواستن کوتی دارمدرس از سردار فرانسویان قبول مبلغی خواسته مشروط بآنکه شهر و قلعه مدرس خراب نشاید و نیز رفتن او و متصرف شدن کوتی و شهر را
۳۱۹	پسغام فرستادن نواب انورالدین خان ناظم کشور ارتقا و سپاسنشین نزد سردار فوچیری دو پلکس و ممانعت نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دو پلکس ناظم را
۳۲۱	ترغیب نمودن دو پلکس بردنی را بتخریب مدرس و قبول

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جابجنامه

صفحه نکردن او پیاس عمد و میشتاق و حدوث طوفان و

تقریه چهارات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

۳۲۳ رفیق بر روی نسبت فو لچری و طلب نمودن انورالدین خان

مدیران از دواپس و تعلل او در ایفای وعده و شکر

فرستادن انورالدین خان به سرداری محفوظ خان بدرک

۳۲۵ مصالحت طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و پذیرش

او و تقدیر ساختن فرستادگان را

۳۲۶ رسیدن محفوظ خان قرب بدرک و صفت آلات

و آداب حرب و ادوات و اتواب ضرب او

۳۲۹ مقابل نمودن فرانسیس با محفوظ خان و بهریت

یافتن محفوظ خان و گرنجین

۳۳۱ سنگر بستن محفوظ خان در سقومه و مستعد نشستن

در کنار رودخانه با شکر و توپخانه و ورود عسکران

فو لچری و بهریت شدن آن سپهسالار جری یک حمله

سپاه مخالف

۳۳۴ فرار نمودن محفوظ خان و التماس کردن سنگر شکست

یافتن و گرنجین بارکات

۳۳۶ فرستادن فرانسیس کوئی دار مدرس را با بعضی

از بزرگان انگریز به فو لچری و گرنجین تجارت انگریز با جری

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه	
صحیفه از اهل سپاه از مدرکس قلعیه موسوم به بخت داود	۳۳۱
مددخواستن سردار قلعه سنت داود از انورالدین خان	۳۳۱
و قبول نمودن مشروط بعضی شروط	۳۳۱
طلب داشتن دو پلکس برآدمی را بنوعی چری و در آ	۳۳۱
شدن او از مدرکس و رحمت کشیدن از سپاه محفوظ	۳۳۱
خان در اشنای راه و رسیدن بمقصد گاه	۳۳۱
اجتماع سپاه فرانسیس در قلعه آرتین کپتنگ	۳۳۱
ورودانه شدن بغیرم تخریب حصار سنت داود و استعداد	۳۳۱
و تعداد لشکر انگریزان	۳۳۱
۳۳۶ عبور عسکر آشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف	۳۳۶
گشتن باغ قلعه دار سنت داود و تعلیل بکار	۳۳۶
۳۳۷ ورود لشکر انورالدین خان قریب باغ و گریختن	۳۳۷
فرانسیس قرین صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن	۳۳۷
سپاه ارکات و ملحق شدن جنود حصار سنت داود و	۳۳۷
مراجعت به بیجا صلی از جنین و بددلی	۳۳۷
۳۵۰ مصالحت خواستن دو پلکس از انورالدین خان و در آ	۳۵۰
داشتن سپاه بطرف گد لور	۳۵۰
۳۵۲ استماع نمودن انورالدین خان و محفوظان از مصداق	۳۵۲
و لشکر مستادن دو پلکس تخریب محروم ایشان	۳۵۲

متمم فهرست استانهای جلد اول از کتاب جاجستان

۳۵۵ و ورود جہازات جنگی فرانسس بندر فوچری و فرستادن
پیغام ترس آمیز بانورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت
از گروه انگریزان

۳۵۵ روانه نمودن دو پلکس جہازات را بطرف بندر گووه و
فرستادن لشکر متخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن
سپاه انگریزی بکنار پانارود و بتصرف آوردن
مخالفت دفعه ثانی باغ و نمودار شدن سنگا جہازات
انگریزی و فرار نمودن او

۳۵۸ فرود آمدن لشکر ارشتمی بکناره و رسیدن افواج از مینی
و تلچری و انگلند بدو حصار و باره و سوختن یک کشتی
فرانسس

۳۵۹ معین شدن میجر لانس در انگلند بسپه سالاری کل افواج
انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و
ظهور خدعه خمیر در لشکر و سپاه و سیاست گردیدن
آنها بقدر مقتضی و اندازہ گناه

۳۶۲ روانه شدن جہازات جنگی فرانسس از جزیره مرس
بسمت مدرس و مقابله نمودن آڈمرل کریفن بعزم
مجادله و معاودت او بدون محاربه و مجادله
لشکر فرستادن دو پلکس متخیر گد لور و شکست سپاه و

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنا مار

صفحه	درگشتن بر درسیاه
۳۶۶	آگهی یافتن دو پیکس از روانه شدن جازات جنگی از انگلستان بطرف سنت داود و وقایع در اثنای راه
۳۶۹	روانه شدن آژمرل بسکاون بطرف فو لچری و فرستادن میچو لارنس را بتخییر قلعه ارین کمپنک و شکست خورده و گرقار شدن و رسیدن آژمرل بسکاون بفو لچری آماده ساختن سنگر و جنگ آمدن پرا دی و کشته شدن بناکایم
۳۷۱	پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن و مدد شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از ضد و ریشه چاری در یاران و وقوع باران
۳۷۴	مراجعت کردن انگریزان از فو لچری و رسیدن بسکاون و موقوف شدن مجادله
۳۷۵	وقوع مصالحه فیما بین پادشاه انگریز و فرانسوی شدن مدرس بانگریزیه و مراجعت آژمرل بسکاون بانگریزان از هندوستان
۳۷۸	بغی ورزیدن ناصر جنگ بغیره نواب نظام الملک افغان با خال خورشید نواب ناصر جنگ نظام الدوله و لشکر کشی بارکات تبرغیب دوست حسین خان ارکاتی معروف

تتفه هزست داستانهای جلد اول از کتاب جاجوت امر

صفحه	بجدا و امداد سپاه فرانسس و مقابل شدن انورالدین خان کشته شدن او و روانه شدن ناصر جنگ بمحاربۀ مظفر جنگ و استمداد نمودن بجاکر انگریزی
۳۸۰	بتویۀ مصنف هر دو شکر و پیغام فرستادن و قبول سردار فرانسس میجر لارنس و جواب دادن او و وقوع محاربۀ قسرتۀ فوج فرانسس و فرار نمودن چنداد شکست یافتن مظفر جنگ
۳۸۳	اگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسس و جدا از میدان پیکار و خستیا نمودن نمار فرار از غایت تشویش واضطرار و ممنوع گشتن باشعار همتران سپاه انجمنه کار و التجار بودن بافضال خال سهرا پاخذعه و استیال و گرفتار و مجبوس شدن آن برشته اقبال
۳۸۶	خواهش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ مجددان فرمان قلیل رنیکه محمد علیخان کبیر انگریز با بخشیده بود و بجهول نه پیوستن و مراجعت میجر لارنس نسبت اود
۳۸۸	رفتن نواب ناصر جنگ بارکات و غارت فرمودن پوتۀ فرانسه و چهل بندر و تصرف در آوردن فرانسس چهل بندر و ده تریوادی و معاونت طلبیدن ناصر جنگ و متحدر علیخان انگریزیه را و پیوستن کپتان کپ محمد علیخان

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

صفحه	موضوع
۳۹۱	مقاتله محمد علی خان کوستان کپ با فرانسین و مر حبت نمودن کوستان کپ با زرگی از محمد علی خان
۳۹۲	ورود فرقه بلبل در زیه بهند و مسخر نمودن بعضی اهلین متصرفه ملکیشان بمجاربه
۳۹۷	ورود فرقه فرانسین به مالک هندوستان و کوتی ساختن در بندر سورت
۳۹۸	آدن گروه دینمارک بغیرم تجارت بهند و ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر
۳۹۹	ختم تمام کلام بعون و عنایت ملک علام

تمام شد فهرست جلد
اول از کتاب جاجنامه

362	Mahammad Ali Khán and the English attack the French. Captain Cope leaves Muhammad Ali Khán while in engagement, on account of some difference between them.	391
364	Arrival of the Dutch in India and of their taking possession of some place from the Portuguese. . .	394
366	Arrival of the French in other quarters of India. They build a Factory at Surat.	397
	Arrival of the Danes in India as Merchants. They land at Tanjur, and build a City and Fort there. ..	398
369	Acknowledgments on the conclusion of the First Volume.	399
371		
374		
375		
378		
380		
383		
387		
388		

Departure of French Men-of-war from Mauritius towards Madras. On their perceiving Admiral Griffin's fleet, they take a different course. . . .

Dupleix sends an army to conquer Kadalur, but retreats defeated. . . .

Dupleix becomes acquainted with the departure of some Men-of-war from England towards Saint David. The narration of their Voyage. . . .

Departure of Admiral Boscawen to Fulcheri. Major Lawrence sent to conquer the Fort of Ariankupan and defeated. Approach of Admiral Boscawen to Fulcheri. Parádi fights with the Admiral, and is killed. The English army advances to the trenches and erects a battery. The battle recommences, and the English defeated. . . .

Retreat of the English from Fulcheri, and of their arrival at Fort Saint David. . . .

Peace between England and France. Madras restored to the English. Return of Admiral Boscawen to England. . . .

Muzafarjang rebels against his uncle Nawáb Násir Jang. Nizám-ud-Daulah takes an army towards Arcot by the advice of Dost Hussun Khán Arcottí, *alias* Chanda. Assistance rendered by the French. His attacking Anvaraddín Khán, who is killed. Násirjang proceeds to attack Muzafarjang, and the English army assists him. . . .

The French and the English meet on the field. Doetool the French Chief, sends a message to Major Lawrence, and receives his answer. Battle commences, and the French defeated. The flight of Chanda. Muzafarjang is also defeated. . . .

Muzafarjang becomes acquainted with the flight of Chanda and the French, from the field of battle, and requests protection from his uncle, who under a fictitious promise imprisons him. . . .

Major Lawrence demands from Nawab Nasirjang another order regarding a small spot of ground which Mahammad Ali Khán presented to the Honorable Company, and which was not conceded to them. Major Lawrence returns to Saint David. . . .

Nawab Násirjang proceeds to Arcot, and plunders the houses of the French at Machlibandar. The French take possession of Machlibandar. and Tariwádí. Nasirjang and Mahammad Ali Khán request aid from the English. Captain Cope meets Muhammad Ali Khán and despatches a force to retake Tariwádí.

	An Engagement between the French and Mahfuz Khán. The latter defeated and retreats.	329
232	Mahfuz Khán encamps his army at St. Thomas in the Channel of a River. Arrival of the French Army from Fulcherí against Mahfuz Khán, who makes his retreat.	338
235	Defeat of Mahfuz Khán at St. Thomas, and his flight from thence to Arcot.	334
287	The French Factor of Madras sends some Englishmen with the English Factor to Fulcherí under custody. Escape of several English Merchants, in company with several Soldiers from Madras, to Fort Saint David.	337
292	The Chief of Fort Saint David requests assistance from Anvaraddin, who affords it under certain conditions.	338
297	Dupleix sends for Parádi to Fulcherí. He quits Madras, and while in his voyage meets with obstructions from the Soldiers of Mahfuz Khán. His arrival at Fulcherí.	340
299	Assembling of the French Army in the Fort of Ariankupam to conquer Fort Saint David.	343
301	The French army crosses the river Panár and takes possession of the garden of the Chief of Fort Saint David.	346
304	Approach of Anvaraddin's army near the garden, and the flight of the French army. The Arcot army pursues the French, and joins with the army of Saint David.	347
307	Dupleix requests reconciliation with Anvaraddin and despatches his army towards Kadalur.	350
308 313	Anvaraddin, and Mahfuz Khán decline reconciliation and Dupleix sends an army to attack them.	352
317	Arrival of French Men-of-war in the harbour of Fulcherí and of their sending a threatening message to Anvaraddin Khán on account of which he dissolves alliance with the English.	353
319	Dupleix sends the French Men-of-war towards Goa, and despatches an army to conquer Fort Saint David.	
321	An attack takes place between the French and the English. The former retakes the garden, but quits it on the report of the arrival of the English fleet.	355
	Arrival of English forces at Fort St. David from Bombay, Telicherí and England, and of their burning a French Vessel.	358
323	Appointment of Major Lawrence in England as Commander in Chief of all the Forces in India, and his arrival at Saint David. Discovery of the treachery of the English army and the infliction of punishment on each person agreeably to his crime.	359
325		
327		

The Factor of Calcutta confirmed in his appointment by order of the Company. The death of Aurangzeb. His heirs dispute about Succession. (1707.) . . .

Jáffar Khán by the departure of Farukhsir from Calcutta, begins to oppress the Subjects, and Mr. Hajaz, the Factor, of Calcutta. The latter requests the members of the Company's Factory permission to despatch the Ambassador of Farukhsir. (1713.) . . .

Despatch of an Ambassador to Dehli. Sirhád, an Armenian accompanies him. (1715.) . . .

Enmity of Hussan Ali Khán, the Prime Minister, against Asam Khán Durán and the Ambassador. The King taken ill and cured by an English Doctor. . .

Substance of the Agreement in nine Articles proposed by Messrs. John Sheaman and Stephenson. . . .

The Agreement forwarded by Doctor Hamilton to the King. (1716.) . . .

The Commerce of the Factory of Surat suspended through the oppression of the Hakim, and the accomplishment of the desire of the Ambassador in Delhi. (1717.) . .

A Factory erected at Chinapatan, alias Madras, through the encouragement of Sir William. (1645.) . . .

War breaks out between the English and the French. Arrival of the French Squadron, to drive the English from India, and their conquering Madras. (1746.) . .

The death of Mr. Duncan, Governor of Bombay. (1811.) . . .

In consequence of the demise of the Governor, the compiler contemplates concluding his undertaking. .

The Factor of Madras asks peace from the French Chief, and agrees to pay a certain Sum of Money demanded by him on condition of his not destroying the Fort.

The Nawab Anwaruddín Khán of Arcot and Chinapatan sends a message to Dupliex the Chief of Pondicherry, desiring him not to attack the English, &c. &c.

Dupliex orders Bourdonnais to destroy Madras, who refuses to do so. For the good fortune of the English, the French Ships are wrecked and dispersed by a storm. . . .

Bourdonnais proceeds towards Pondicherry, and Anwaruddín demands Madras back from Dupliex, who delays in making it over. Anwaruddín sends an army to retake Madras under the command of Mahfuz Khán . . .

The French request peace with Mahfuz Khán, which is refused. The Envoy imprisoned. . . .

Approach of Mahfuz Khán to Madras with his army. .

199	Arrival of Troops by water at the Port of Húgli. Job Channock collects his forces at Húgli, and defeats the Bengal forces. (1686.)	248
203	Conference of the Nawáb of Húgli with Job Channock, who removes all the Merchandize in the Factory of Húgli to the Port of Húgli. Jáfar Khán sends an army a second time against Job Channock.	251
207	Job Channock proceeds from the Harbour of Húgli, to Hugli and the Bengal army pursues him (1687.)	253
210	King Aurangzeb becomes acquainted with the war between the Governor of Bengal and the English, and sends an order in favour of the latter. The Governor calls Job Channock from Hijli to Húgli to delegate to him a trust of importance.	255
214	Departure of Job Channock to Aulibár and from thence to Sutánatí. Jáffer Khán plunders the Company's property, and Job Channock returns from Sutánatí towards Balasur.	258
220	Captain Hays of Madras, appointed Agent or Factor of Bengal, and his arrival at Balasur. (1688.)	261
221	Return of the Messenger of Job Channock to the Governor of Balasur with a fresh covenant and terms, some of which were accepted by Captain Hays, while the business lay unsettled. (1689.)	263
225	Jáffer Khán writes a letter to the Factor of Madras recalling Captain Hays, and he sends Job Channock in his stead. (1690.)	265
229	Collection of Workmen and Artisans at Sutánatí, and Job Channock endeavours to get the administration of Sutánatí. The English request permission to build a Fort at Calcutta, and are refused.	267
231	The Rájá of Bardwan becomes a rebel to the Governor of Bengal. (1696.)	270
232	The three Factors crave assistance from the Governor of Bengal for the security of their property, on account of some disturbances, which is refused, and they find opportunities of erecting the Fort.	273
238	King Aurangzeb acquainted with the mutiny in Bengal, dispatches his grandson Azínashám Valad Muhammad Mázan for the purpose of taking possession of the three provinces, Bang, Bahár and Udissa.	275
241	Job Channock prefers a wish of undertaking the administration of Calcutta and Govindpur, from Prince Azínashám, which is granted.	277
244	Calcutta cultivated, enlarged, and in a flourishing state through the good management of Job Channock. The Nawáb of Húgli envies him, which is represented to Azínashám.	280

Sir Thomas Roe's third visit to King Jahàngir for a final answer regarding his affairs, which are favorably settled between them.

The contents of the Articles relating to commerce explained in Sir Thomas Roe's letter.

Jeronimo returns from Bassin to Goa, and sends a fleet to attack Sir Thomas Roe's vessels at Sumáli, but they are dispersed by a storm. (1615.)

Mr. Keeling proceeds towards Malabar, and arrives in Calicat. The Rájà of that country requests aid from him to attack the Portuguese, which is granted (1616)

The Portuguese Ambassador visits King Jahàngir, and intrigues with Prince Jahàn to prevent the King from attending to Sir Thomas Roe's suggestions.

Sir Thomas Roe's conference with the Prince Asáf Jah on the King's birth day.

Sir Thomas Roe meets the King's Secretary Shukar-Allah who informs him of the favorable arrangement made by the King on his behalf.

Four English vessels from England for Surat meet a Portuguese Man-of-War on their way and an engagement takes place, and the event of the battle.

An English Captain attacks a Portuguese commander, who is wounded and killed in the action.

Sir Thomas Roe informed of the arrival of the four Ships at Surat, and intimates the same to King Jahàngir.

King Jahàngir permits Sir Thomas Roe to erect a Factory at Surat.

Death of James, King of England, and the accession of Charles the I. as also of the demise of King Jahàngir, and the accession of Sháh Jahán. A Factory built in Calcutta by the English. (1625.)

The Portuguese prepare to take Húgli, and build a Factory there. (1615.)

The King Sháh Jehán informed of the intention of the Portuguese to take Húgli, drives them from the place. (1636.)

The Portuguese transfer the Island of Bombay to King Charles the Second, who grants it to the Company. (1662.)

The English extend their trade to Húgli, &c. (1685.)

Receipt of two letters in England by the Company's Directors, and their sending Men of War to India.

The Directors of the Company send a letter to Job Channock, informing him of the dispatch of Troops.

	Makarrab Khán becomes acquainted with the treaty entered into with the English, through which the latter acquire superiority, and of their forwarding presents to Agra. Arrival of the Portuguese in Surat and Goga.	157
118	Return of the Portuguese from Goga towards Sumáli, and of the aid they received from Goa to attempt an attack in the night, and to set fire to the English vessels. (1615.)	160
124	Doveton fears to attack the Portuguese on account of the superiority of their fleet, and remains at anchor in the Sumáli harbour. Makarrab Khán requests a reconciliation with the Governor of Goa, who declines compliance.	163
125	Description of the harbour, and entrance of Sumáli, and the port of Surat.	165
126	The Portuguese Chief sends three Ships to attack General Doveton, is defeated, and the three Ships are burnt.	167
130	Jeronimo, the Chief of the Portuguese, asks peace with Makarrab Khán. The Khán refuses. Arrival of aid to Jeronimo from Goa, and his project of burning the English vessels fails.	170
131	Jeronimo sends an army a second time against the English but returns disappointed, and requests peace with Makarrab Khán, who refuses.	175
132	Jeronimo driven out of the Sumáli harbour. Doveton determines to return to England, and Makarrab Khán visits him with his attendants.	177
141	Departure of Doveton for England. He meets with Jeronimo's fleet, but passes without attempting a battle. His death near the Island of Bantám.	180
142	Mr. Edward proceeds to Agra with some presents from Surat for the King &c. (1614.)	182
143	Mr. Aldroos proceeds from Gujarát to Surat, and his adventures on the road. (1615.)	186
144	The Portuguese reconciled with King Jahángír, who executes a treaty with them.	188
145	Sir Thomas Roe quits England on an embassy to King Jahángír, and his arrival at Surat.	190
150	Sir Thomas Roe lands in Surat, where he is very coolly received by Jul-fakír Khán. King Jahángír sends for him, and he proceeds to Ajmir.	192
151	Sir Thomas Roe's interview with King Jahángír and Prince Sháh Jahán. His complaint to the latter on the conduct of Jul-fakír Khán. (1816.)	195
152	Sir Thomas Roe's second visit to King Jahángír. The Nobles of the Court on the suggestion of Jeronimo misrepresent Roe's affairs to the King.	196

Captain Best proceeds to the port of Muzafarâbâd or Dieu. The Portuguese pursue him, but are defeated. Captain Best returns to Surat.

Mr. Canning quits Surat for Agra the Capital, with a letter and presents, and dies there. (1613.)

The Portuguese through enmity intercept British-Ships in the Indian Seas.

Adventures of Mr. Washington and Mr. Aldroos on their proceeding towards Ahmadâbâd in Gujarât to acquire some knowledge of the manners and customs of that place. Mr. Washington proceeds forward towards Sindh.

Mr. Washington's separation from the Caravan and his arrival in Surâ. The Governor of that place entertains him.

Mr. Washington is made prisoner on the road through the intrigues of Bhim, a guide.

Release of Mr. Washington from prison. He proceeds towards Gujarât. The events which happened on the road. (1614.)

Messrs. Washington and Aldroos receive information of the arrival of an English vessel in Mâkarân having on board Sir Robert Shirly and Sir Thomas Powell, and of their having landed at Gawâdal.

Sir Robert Shirly informed by his men of the treachery of the Governor of Gawâdal, and his escape from that place.

Sir Robert Shirly and Sir Thomas Powell arrive at Dewal, and enter into a treaty with the Chief of that place.

Sir Robert Shirly quits Sindh for Agra and from thence proceeds to Isphahân.

The Portuguese oppose all Merchant Vessels. Makarrab Khân sent from Gujarât to attack them.

Mr. Washington calls Mr. Carey to Agra.

General Nicolas Doveton arrives in Surat and Makarrab Khân requests his aid against the Portuguese.

General Nicolas Doveton's answer to Nazarbeg, who goes to Makarrab Khân with the General's answer, and his return to the General.

Makarrab Khân prevents the correspondence of the Inhabitants of Surat with the English in their dealings.

Return of Messrs. Kurj and Washington from Agra to Surat and the ill-treatment of Mr. Aldroos by Makarrab Khân. General Nicolas Doveton informed of the preparation of the Portuguese against the English.

	Arrival of Sir Henry Middleton from England at Mocha with four vessels, and the adventures that befel him.	78
53	Sir Henry Middleton lands in Mocha to visit the Páshá and is imprisoned by the Páshá.	81
55	The Páshá sends a force to seize Middleton's vessels, but he is defeated.	82
	The Páshá sends a message to Sir Henry Middleton, regarding the surrender of the four vessels. Sir Henry Middleton's reply.	83
57	The English become acquainted with the captivity of Sir Henry Middleton, and proceed with the vessels to the shores of Abyssinia. Sir Henry Middleton secretly escapes from confinement, and joins his vessels.	85
59	The Sultan of Constantinople grants permission to the English to traffic in his dominions.	87
61	Sir Henry Middleton's departure from Mocha and his arrival in Surat. Mukarrab Khán writes a letter to King Jahángír on the subject. Captain Shirpy's interview with Sir Henry Middleton. (1611.)	88
63	Captain Hawkins permitted to quit Agra, and his arrival in Cambay. A dispute between Middleton and the Portuguese in the Surat Harbour.	90
65	A Carpenter named Bingham informs Middleton of the enmity of Makarrab Khan against the English. Captain Hawkins arrives in Cambay.	92
	Middleton blockades the harbour of Surat, and sends a message to Makarrab Khán regarding Capt. Hawkins.	94
67	Middleton proceeds towards Mocha, and perceives Captain Lari's arrival at the place, (1612.)	97
	Middleton sends intimation to Captain Lari's, of the unfaithfulness of the people of Mocha, and his having blockaded the port until the injury done to him by the Páshá of Mocha is made good.	99
69	Captain Best's arrival from England in Surat, and his engagement with the Portuguese.	103
71	Sir Jáfár Khán visits Captain Best, and requests him to abolish the order for the blockade of the port of Surat, and Captain Best's answer on the subject.	105
	Arrival of Shaik Safi, (Subedár of Gujarát) at Surat, and his conference with Captain Best.	108
73	Narration of the treaty entered into by Shaik Safi and Captain Best.	110
	Shaik Safi sends a letter to the Government of Agra about the treaty entered into with Captain Best, which is approved of by his Majesty.	115
75	Arrival of Captain Best in Surat, who attacks and defeats the Portuguese.	161

Queen Elizabeth, daughter of King Henry the VIII, forms the design of enabling her own subjects to participate in the advantages derived by the Portuguese from the Trade with India and establishes a Company. (1600.)

Queen Elizabeth grants a Charter to the Company. Its substance.

The English proceed towards India, and arrive at the Port of Batavia, but are prohibited by the Portuguese from visiting the Ports of India.

Queen Elizabeth becomes acquainted with the opposition of the Portuguese, and writes a letter to King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar Padsháh, with the view of opening a Trade with India.

Queen Elizabeth sends a letter to King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar, the Protector of India, under charge of Malad Nahál. (1603.)

The Chiefs of the Portuguese becoming acquainted with the same, disturb Malad Nahál's negociation with King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar. His death, and the succession of Jahángír to the Throne.

Jahángír Sháh writes an answer to Queen Elizabeth. Malad Nahál arrives in England with it in safety. Captain Hawkins quits England, and arrives in Surat. (1608)

The Portuguese Authorities being acquainted with the arrival of Captain Hawkins at Surat, send a message to Mukarrab Khán, Governor of Surat, requesting the prohibition of Englishmen from entering Surat. The Governor's answer to the same.

The difficulties experienced by Captain Hawkins, in consequence of the disturbances and the hateful feelings of the Portuguese. Mukarrab Khán's combination with the latter. Captain Hawkins proceeds to Agra by desire of Jahangír Sháh, leaving William Finch in his stead at Surat (1609.)

Departure of Captain Shirpy from England for Mocha, and his arrival at that Port and at Surat, and the loss of his vessel by wreck.

The relation about Captain Hawkins resumed. King Jahángír confers on him favor by giving him in marriage a maid out of his Haram. (1610.)

Captain Hawkins complains to King Jahángír against Makarrab Khán. Jahángír recalls him to Agra, Makarrab Khán after seeing Jahángír returns to Surat, and Captain Hawkins loses the esteem of the King.

Captain Hawkins' intention to proceed to England. He is prevented by his two brothers-in-law.

CONTENTS.

VOLUME I.

In praise of God and the Prophets.	2	5
In praise of King George the Third, describing his Splendour and Magnificence.		6
History of the Author of this Work.		9
The observations of the Compiler on the origin of this Composition.		12
Substance of a Petition presented to the Honorable Jonathan Duncan, late Governor of Bombay.		14
Introductory Verses, giving an account of the causes which led to this Composition.		21
On the origin of Mankind, and the part of the world which is called India, and its Inhabitants.		22
On the Invention of Gunpowder, Muskets and Cannon, (1320.)		26
Account of the origin of the Christian Religion and of its propagation in India. (1547.)		30
King Alfred the Great, being informed of the existence of Christians in India, sends a learned Sage with presents to the Country. (883.)		33
Arrival of the Sage in India, his visit to the Christians in Malabar and Carnatic, and his return to England.		35
On the spread of the power, and conquests of the Muhammadans in Arabia, Persia and India. (622.)		37
The Crusades against the Muhammadans.		40
The Christians conquer Jerusalem, but afterwards lose it. (1099.)		42
The Christians declare Peace with the Muhammadans, and the Temple of Jerusalem restored to the Christians.		45
The Portuguese form the design of discovering India, and proceed thither, and return, by the Cape of Good Hope.		47
Their second attempt for India, and their arrival at the Port of Calicut, in Malabar. (1494.)		49
Their acquisitions and power on the Coasts of India.		52

ف ۴۴ ج
ن ۲

۸۹۱۵۱۳۵

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

--	--	--

۴۶۱

١٩١٥/١٢٥
 ٢٥ ٢٦
 ٢٧

Date	No.	Date	No.